تعلق بکتبخانهٔ سردار معظم خراسانی



بسم الله الرحمن الرحیم

درین خرابه بجز غم کسی نجای سرور / خوش آنکه پیش بگیرد بجز طریق عبور

مخور فریب سرای امل درین وادی / که هست قصه لب تشنگان آن مشهور

بحال گمشدگان دیده ات اگر بیناست / رها مکن این ره تاریک را بدیده کور

چراغ عقل برافروز ای دل و بطلب / فروغ مشعله مهر در شب دیجور

اگرچه شعبده باز است عقل این نکند / که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور

باین طبیب مرو خود که شربت او / موافقت نکند با مزاج یک رنجور

مگو بچرخ دلت گر جراحتی دارد / که مشفقانه بالماس سازدش ناسور

دل از دفینه این خاک پر خطر بردار / چرا که افعی چرخست بر سرش گنجور

گرفتم آنکه نشاط زمانه را اسباب / بحضرت تو فراهم شود کجاست حضور

هوای گنج سلیمان تو را و ترک فلک / بفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور

میان ماتمیان گر بعیش بنشستی / چه یابی از اثر نغمه نی و طنبور

تو را که هست درین شهر خانه ظلمانی / هزار مرحله دور است عالم نور

بدوش روح سبک سر بار محنت تن / چه لازمست کشیدن اگر نه مزدور

برای کوهکنی قصه ای کافیست / حکایتی که ز شیرین لبان بود مشهور

بسا که موکب جمشید و قیصر و خاقان / گذشته است درین دشت در مرور دهور

مدام مست چه هوس راه زه که افتادی / باین خرابه بی بام و در ز نشئه و جور

جدا از آن وطن دلپسند باشی چند / غریب وار ز یار و دیار خود مهجور

گرفتم آنکه بعیش و نشاط یا افزون / شود مراد جهانت بکام دل مقدور

نه آخر این بنهایت رسد که زمین باد / ز همتی که بود بر همین قدر مقصور

ز نقشهای پراکنده قدم پیداست / که گم شدند بسی همچو ما درین ره دور

چگونه زین شب تاریک ره برم بیرون / نهفته است ز صرصر حیرت فروغ شمع و شعور

نه رهبری که درین ظلمتم نماید راه / نه اختری که سراغی دهد مرا از نور

ز دود آه محنت این بدوره گردون / که روز روشن او میشود شب دیجور

گرفته خرمن هستم بجز من خورشید / که صبح میکندش چاره ئی از کافور

قوی تر از من و دانا تر زمانه بسی است / اگر مراد میسر شود بحیله و زور

ز دست ساقی دوران طفیل عیش کسان
شراب صاف طمع کی کنم من مخمور

که غیر خون نکند در پیاله جمشید
که غیر زهر نریزد بکاسه فغفور

من گدا چه طمع باشدم ز دور فلک
چو کام خویش ندیدند بهمن و شاپور

چو چرخ دشمن جانی گرفتمش چه غم
حصار من کف خاکی و آن تمام فتور

همیشه جامه چرخ ازرق است و من غمگین
بحیرتم که چه وقت ماتم و کی سور

باین روش که رود آسمان عجب دارم
که راه سیر نبسته است بر وحوش و طیور

مدار او بدو رنگی بود چه شد که مرا
همیشه در پی حرمان بود پیک و سنور

ز بخل چرخ ملولم ولی چه چاره کنم
که هیچ چون نتوان ساختن ز طبع غیور

فغان که از سر جان جهان گذشتم و چرخ
هنوز نیست بر آن سر که داردم معذور

صباح روز قیامت بکند بگرد زبرد
اساس دور فلک چون نهیب نفخه صور

مباد حکم قضا بار دیگرش معمار
مباد خانه گردون دون دگر معمور

اسیر چرخم و شادم که عنقریب حالت من
بر آنکه هست عنان وی بکف مستور

قرین دردم و دانم که لطف شاه رسل
طبیب گردد و نگذاردم چنین رنجور

حبیب حق که بود گوهر یگانه او
کمال قدرت حق را نهایت مقدور

شه رسل که مثال هدایت دو جهان
بنام نامی او گشت از ازل مسطور

همان بصفحه هستی نگشته بود قلم
که شد تمام بنام رسالتش منشور

فلک بسجده درآمد که بوسدش نعلین
زمانه گفت زهی نا ادب تو از ره دور

بخدمتی که نکردی چنین مرو از راه
بپایه که نداری چنین مشو مغرور

گرت ز دست برآید هوس بپای کسی
که بوسه داد بر آن پای و باش ازین مهجور

بکارخانه تقدیر ایزد متعال
ز حکم لم یزلی امر کن چو یافت صدور

چو خون که در دل امکان نکرد تا آورد
ز خلوت عدمش تا به پیشگاه ظهور

اگر بصورت انسان نبود دشمن او
ز آدمی نشدی طبع وحش و طیر نفور

براه کینش اگر رفت رستم دستان
بچاه عجز در افتاد کاین مس و این کور

نبی که از پی یکتای خادمان درت
بگوشهای جنان برکشیده اند قصور

بطوف کعبه کوت از زبان ملک
رسد ندای لقد کان سعیکم مشکور

عتاب لطف تو شد آفت دل موسی
زهی ز پرتو رویت چراغ ایمن و طور

ز شیوه شکرین خنده لبت آموخت
هر آنچه کرد مسیحا بچاره رنجور

بذوق صیت خوش تو ده رسالت تو
بلند نغمه داود در ادای زبور

که گوش داد سلیمان بشرح قصه مور

اگر نه گوهر پاکت بصلب آدم بود
نمی شدند ملایک بسجده اش مامور

غرض وجود جهان و دوستان تو بود	که آفرید خدای جهان اناث و ذکور
ز صلب پاک تو زیب وجود شد گهری	کهی چو خود صدف هر چه لؤلؤ منثور
ز بحر نسل تو صنع خدا پدید آورد	یکی گهر که بود گنج خانه را گنجور
ترا انیس و ولی خدای را مونس	ترا نظر و امام هدای را منظور
ز حور پاک ترش دامن طهارت و حق	برای جلوه گهش آفریده گلشن حور
در سرور بر و بست قسمت و میکهت	چه غم که بهر دلم ساخته دار سرور
لباس سندس و استبرق هم چه بس با	بناز و دشمن ما گو باطلس و طیفور
الا بمهر تو و آل بسته عفو خدا	الا بمن ولای شما جهان مغفور
زدیده همه عالم نهان ز روی عفاف	مناقبش ز زبان جهانیان مشهور
مدار روشنی عالمی ز نسل شرف	چه بود چشم جهان بین ز دیده ها مستور
فلک بکام مرادش ز بحث صاف اهل	فشاند دست که لبریز باشدم شراب طهور
فضا ز باغ فدک کش پای نه بیرون	کشید پای که ما را بس است گلشن حور
کدام خدمت و مدحت تو کاه یاد آرند	بحضرت چو تویی از من تمام قصور
بسا گرفته رکاب تو جبرئیل امین	بدوش غاشیه بر لب
بپای عقل توان رفت راه مدحت تو	باوج چرخ توان گر شدن به شب بشعور

شفاعت

شفاعت تو امیدم بود بر جبار	گر آسمان بکند پیش ازین مرا مجبور
بپای جور خودم پیش ازین لسان ز خاک	ز خاک پای تو ام پیش ازین ندارد دور
چو سر ز کنج لحد هر کسی برون آرد	صباح روز قیامت ز هول نفحه صور
تو خود کس من بیکس شوی ز روی کرم	چو ناکسان نگذاری خجل شوم محشور
بدین امید ز خواب علم بپوشم چشم	که بر رخ تو گشایم صباح روز نشور
همیشه تا بود از دور آسمان مه و سال	مدام تا گذرد در جهان سنین و شهور
حساب عمر عدو تو کم ز هفته و روز	محب آل تو را سال عمر با مهصور

در زیر زلف روی تو گر بیند آفتاب	بی پرده جلوه گر نشود دیگر آفتاب
اقلیم عشق را نبود روز روشنی	عنقای مغربست درین کشور آفتاب
روزی که در درون دل من در آمدی	بیرون بکرده بود سر از خاور آفتاب
بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام	تا بارش کشد سر ازین منظر آفتاب
بی روی تو علاج خمارم نمیکند	شب تا بروز اگر دهدم ساغر آفتاب
من تیره روز گشتم و ناسوز رحم دل	باشد تو را مصاحب مشک تر آفتاب

قد تو سرو و زلف تو سایه رخ تو مهر   سایه بپای و سرو و نور از سر آفتاب
انصاف اگر ز روی عدل آورد بکف   باشد ز ذره بیش رخت کمتر آفتاب
مهر فلک که پرورش لعل میدهد   شرمنده شد بعهد تو جان پرور آفتاب
گلبن بسعی مهر برآرد به بوستان   قد تو گلبن است که آرد بر آفتاب
جز زلف و کاکلت که ز سایه دهد نشان   از پای تا سر تو بود دیگر آفتاب
یک آفتاب نیست که از رشته میان   پیوسته است حسن به یکدیگر آفتاب
برگ گلست و شکر مصری نگار من   از لعل حقه که بنهاده در آفتاب
گر نه بی علاج دل دردمند مان   می پرورد برای چو گل شکر آفتاب
در محفلی که شمع رخت جلوه میکند   پروانه وار منزوی انجا پر آفتاب
شادم که ریخت در ره وی اگر سر و تن   ذرات خاک میکده شد اکثر آفتاب
این دل نبود قابل فیضی و گرنه ساخت   از ریزهای سنگ بسی گوهر آفتاب
چندانکه باخت نرد نگاهی در این بساط   هر دو ان زرفش مهره اش از ششدر آفتاب
هر روز می نهد بزمین روی تابناک   گویا بکوی عاطفت داور آفتاب
جو پای کوی کیست که در طی این بروج   هر روز میرود بره دیگر آفتاب
تا ره برد بخاک در شحنه نجف   گردد و در آسمان ز پی رهبر آفتاب

زین گونه بر سپهر برآمد ازین گشاد   بر جبهه داغ بندگی حیدر آفتاب
ان سروری که بهر نثارش ز باختر   آورد باز مجمر عنبر آفتاب
ان صفدری که کسب شرف تا کند ازو   ساید بپنجه علمش پیکر آفتاب
لرزد بجود دشمن او زین قلعه بلند   زاندم که کند شاه در از خیبر آفتاب
سر در نیاورد بفلک گر بپا ورد   بهر کمینه چاکر او مغفر آفتاب
گر فی المثل بدشمن او مهربان شود   بیند خط شعاع همه خنجر آفتاب
ای موکب جلال تو بر چرخ گرم بر   در المیانه از همه واپس تر آفتاب
ماند از برای پاس ادب حضرت تو را   در زینه چهارم این منبر آفتاب
جز مدحت جلال تو حرفی گر نیافت   گردید پای تا سر این منبر آفتاب
تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم   نور ستاره را چه کند کس بر آفتاب
حجت کسی نمی طلبد دعوی ار کنم   گر روشنان چرخ بود انور آفتاب
راه تو گر سپاه کشد بر فلک شود   هر ذره ات ز گرد ره لشکر آفتاب
در سایه لوای تو شاید که جا کند   خواهد پناه اگر ز صف محشر آفتاب
بر آسمان عزتت اولاد انجمند   تابنده ماه آن تو و پیغمبر آفتاب
شب راه اگر بطوف تو یابد چنانکه زد   نوبت با ختران ندهد دیگر آفتاب

ور کان اثر نهشت ازان دست بخششت … چندانکه سعی کرد بجمع زر آفتاب
رایت اگر بکون فلک اقتضا کند … بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب
ور سیلی خورد ز نهیب تو بر فلک … گردد کبود چون گل نیلوفر آفتاب
لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل … باشد رکاب خنگ تو را در خور آفتاب
نعلش ور آن شست که مانند ماه نو … از نعل ولدل تو کند افسر آفتاب
رایت اگر بتربیت آسمان رود … گردند اختران فلک یکسر آفتاب
ارشاد کی بدعوی اخلاص بندگیت … آورده صفحه که کند محضر آفتاب
در روضه تو عود بر آتش مگر نهند … چون خادمان نهاده بسر مجمر آفتاب
ای آمده بخدمت تو همچو بندگان … گاهی ز باختر گهی از خاور آفتاب
آخر روا مدار کمین بنده در ثنا … میرد بفرض اگر ننشیند در آفتاب
از مهر بر توی نفتد در خراب من … سایه کلاه دشمن جاهت بر آفتاب
یکذره التفات تو کافی بود مرا … ای بندگان جاه تو را چاکر آفتاب
در هر دو عالمم بنوایی رسان ز لطف … بر نیک و بد چو هست ضیاگستر آفتاب
رحمی که در زمانه کریمی نمانده است … گر من خرد بقیمت خاکستر آفتاب
روی عدوت زرد و رخ دوستان تو … سرخ از طرب چنانکه بصبح اندر آفتاب

تاجر عشقم بکف مایه و سودم وفا … تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب … تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عهد محبت نگر راه حقیقت سپر … خدمت دیرین ببین از در یاری درا
عذر جفاکاریست مزد وفاداریم … از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی تو عالم فروز خوی تو مجرم و سوز … حسن تو دانا فریب عشق تو مردآزما
چاک زند همچو گل پیرهن ار بنگرد … یوسف گلپیرهن سرو تو را در قبا
غیر عنان ز عنان با تو بهر سو چمان … گرد من ناتوان در ره باد صبا
جان که فدا میشود یک نظرش آرزوست … روی نما بایدت روی نما می نما
تا گل و بلبل شوند بنده نازک تنت … غنچه صفت در چمن چاک قبا میکشا
همدم ما بودی ای مونس جان شد و … تا نفشاندی تو دست تا نکشیدی تو پا
مطرب ما بی طرب ساقی ما بی آب … باده ما بی نشاط محفل ما بی صفا
چند بود بی رخت ای بت رعنا عذار … چند بود در غمت ای صنم دلربا
دیده بشوق نظر گوش براه خبر … دل بخیال وصال جان بهوای لقا
ای رخ لعل پوش آتش ارباب هوش … وی لب باده نوش فتنه صد پارسا

آنکه کشد ساغری از کف همچون توئی / عذر کند کارش چون نپذیرد خدا
میکشدم بهر داد بر سر راه تو دل / مهر زبانم ادب بندد زبانم حیا
آنکه ز زلف کجت درهم و آشفته شد / حال من مستمند کار دل مبتلا
جز تو ستم پیشه کیست از همه خوبان شهر / آنکه وفائی نکرد بعد هزاران جفا
خوار نسازند کاش راز نداند کاش / بار نخواهند داد چون دل ما را بما
جانب کوی حبیب راه دو شد وز رقیب / ما و دل از هم شدیم بر سر این ره جدا
حسرت وصلم بدل ماند و آید اجل / به که درآید ز در یار و رقیب از قفا
بردگران مینخورم حیف از آن ترک مست / ور نه من خسته را کو دل و دین از کجا
میبرم و زان لعل لب می بخشم شربتی / تا نکند دیگری را و طمع این دوا
محفل یار و رقیب همدم این بی نصیب / فصل گل و عندلیب بی طرب و بی نوا
از کف ترکان شهر جان بچه حیلت برم / ترک فلک گر کند دامنم از کف رها
دادن جانها بها بردن دلها ز کف / عادت چرخ دو رنگ شیوه زلف دوتا
تیغ فلک همچنان چکان تیر بتان در کمان / زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا
خوی بغز باد ما کرد و نماند آن اثر / بسکه رسیدش بگوش از پی هم این صدا
گشت بقول رقیب یارم و این دل نداد / اجر شهادت ز کف بر سر چون و چرا

قصهٔ دل میکنم مجلسیان را زجر / ساغر غم میکشم باده کشان را صلا
دلبرم آن دلشکن صحبت کرمش بمن / قصه سنگ و سبو الفت برق و گیا
ناوک نازش بگرمان سست ترک کمان عنان / ناله مجنون تشنوا زبی بانگ درا
ای بسر کوی تو بی ثمر و بی اثر / ناز غرور شه و عجز و نیاز گدا
نه بدرم میشوی رام کس از سرکشی / نه بکرم میکنی حاجت کس را روا
جور زحد برمبر تا نکشم بهر داد / سوی خداوند زمان از ستمت التجا
سرور والا لقب احمد حیدر نسب / داور دارا شکوه مهر فریدون لوا
دست و دلش چون شوند کارگذار کرم / ابر کجا و عطا بحر کجا و سخا
بیش رخ و رای او کار بسها میکنند / مهر و مه و آسمان با همه نور و ضیا
بخت اگر بخشد اوست نیست عجب کاورد / باورش از سراب چشمه آب بقا
در حسب و در نسب گرنه چرا و ای فلک / گرد جهان گشته دیده حق بین کشا
نخل جلالش کشد سر بسوی آسمان / گرچه منور نشسته بود اول نشو و نما
آنکه تو را خوانده عقل وی که تورا گفته روح / داور فریادرس سرور فرمان روا
عرصه عالم گرفت صیت تو و جاه تو / این زگران تا گران آن ز سمک تا سما
آیت ملک تو عقل بس بود این نشان / شاهد عدل تو عدل بس بود این گوا

چرخ کهن گرچه هست در ره فرمان تو | بر دوام قدر تابع حکم قضا

هم ز قضا حکم شد کو چو گر بندگان | تابع فرمان بود و بخت جوان تورا

قاطع عمر امل نایب جنگ اجل | تیغ تو وقت نبرد و تیر تو روز وغا

گرد تو گردیده عقل با تو بوسیده روح | با همه فضل و کمال با همه لطف و بها

گرچه ازین پیشتر بر ستم و جور بود | دور فلک را اساس کار جهان را بنا

عهد تو گشت و نهشت در همه عالم ز لطف | عدل تو آیین جور طبع تو رسم جفا

بنده فرمان تو چرخ کهن عقل پیر | آن بهواش اعتصام وین بهواش اقتدا

مدعیان زار شد همچو تو بودن نشان | صعوه و بوم ار کنند کار عقاب و هما

جز تو بهر آنکس که شد نام بزرگ جهان | وه که ندیدم از او هیچ بجز کبریا

قدر سخن دانی کس نشناسد چو من | چون نشناسد کسی همچو تو شعر مرا

کلک ثناخوان من طوطی شیرین سخن | طبع سخندان تو بلبل دستان سرا

شعر من اکنون شود شهره عالم که شد | این درم ناروا لطف تو اکسیر کیمیا

هست کنون سالها کز سر اخلاص و مهر | گفته دعا تو ام ورد صباح و عشا

بود گران بر دلم محنت هجران دو روز | وه که بحرمان مرا رفته کنون سالها

تا چه کشد دیده مانده براه تو باز | گرد رهت تا شود چشم مرا توتیا

وقت دعا شد بیا عاشق و آمین بگو | گر چو نتوان ادا حق مدیح و ثنا

تا گذرد از وقت کم تا کند از عمر طی | گردش لیل و نهار دور صباح و مسا

باد کسی کم ز کم فرصت عیش عدو | دولت و جاه تورا مدت بی منتها

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد | داد از گلی که گوش باین داستان نداد

آن نوش لب بمصلحت کشتنم نگفت | حرفی که بوسه ایش فلک بر دهان نداد

یا از جفای دوست شکایت نمیتوان | یا احتیاط عشق بمن آن زبان نداد

شوق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب | راهم مگر بکوی کسی پاسبان نداد

جز من که جان ز حسرت یک بوسه میدهم | کام دلی که آن لب شکرفشان نداد

آن بسملم که حسرت در خون طپیدنم | مهلت بگلشن و قفس و آشیان نداد

رفتم بی نظاره و این شکوه ام فزود | کز من گذشت و گوش مرا بر فغان نداد

بندی نکرد ساز فلک بهر کشتنم | گر سنبل بلند بهم ریسمان نداد

آن بلبلم که برخ گل یک نظر نکرد | تا رخصت نگاه باو باغبان نداد

جز من که لایق دل خورسند نیستم | کام دل کرا به نگاه نهان نداد

رحمت بکش ز جای دگر کو مکن طلب | کام کسی که دولت پیر مغان نداد

سر منزل مراد بود آستان عشق / محروم آنکه بوسه بر آن آستان نداد
طبعم اساس قصهٔ دل تازه میکند / از مطلعی که مطلع مه نو از آن نداد

گردم سراغ کوی تو نجم نشان نداد / گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
کاران کند که روی تو نادیده جان دهم / کان روی نیست آنکه توان دید جان نداد
جان دادمی که پیش تو گوید در این دیار / چون نیست کس که جان بتو جان جهان نداد
بنشین کنون بناز که در این چمن نماند / سروی که جای خود بتو سرو روان نداد
گردون میان ابهت من ناتوان نبست / تا دست خود بدست تو نامهربان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت از غمت / ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
با بخت واژگون چکند دست زورمند / آهم اگر بجانب گردون عنان نداد
گردم بسی ملامت دلخستگان عشق / پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد
کارم نساخت نرگس مست پری رخان / تا شیوه نگاه تو رطل گران نداد
بادا ور زمانه بکنم عرضه جور تو / داد من ستم زده چون آسمان نداد
مخدوم نامدار این آنکه از کرم / مانند او زمانه بعالم نشان نداد
نامش گرفت جمله جهان را به نیکویی / وز روی عقل دل بفریب جهان نداد

در عهد

در عهد او ز فتنه بعالم اثر نهشت / ملکش که هیچ زحمت تیغ و سنان نداد
دستش که بخششی بتوانست بر مراد / روزی نشد که حاصل دریا و کان نداد
ای نیک اختری که بخاطر نیامدت / کامی که روزگار تورا در زمان نداد
خصم تو پیر شد بجوانی که از کرم / گر اخدای همچو تو بخت جوان نداد
روزی ز رفق گر تو ورای تو در جهان / دوران هزار مژده امن و امان نداد
جز لطف تو که کار جهان راست شد از او / کام جهان کسی ز کران تا کران نداد
حاصل شد از تو کام دل دوستان تو / بر زد مراد خاطر خصمت از آن نداد
در عهد دولت تو که خرم جهان از وست / گردون چه شد که کام من اندر میان نداد
بر من زمانه از همه کس تنگ تر گرفت / ورنه گر آسپهر بدست هر آن نداد
این سال سوم است که از بخت واژگون / شه دادگر وظیفه بعاشق فلان نداد
و اندیشه زین نکرد که کو بخت مفلسی / گنج گهر فشاند و فلانیش نان نداد
بر رنج برده ام که ز نظمی چنین بلند / گنجینه گهر فلکم رایگان نداد
بس قرنها گذشت کزین دست گوهری / بیرون کسی ز مخزن طبع روان نداد
داوم از و بگیر که از طبع سوز دل / چون تو صلای عدل کسی در جهان نداد
بادا مراد و عیش تو جاوید در جهان / گردون اگر مراد بکس جاودان نداد

صبح که از گوشهٔ خیمهٔ زنگار فام | شد بنظر آشکار آنچه نهان گشت شام
خاتم جم شد پدید و بوسه دل رسید | نور هدایت درید پردهٔ ظلم و ظلام
زین چشم شبهار صبح نماند آشکار | مهر درین مرغزار زد قدم احتشام
بی تعبی رام شد مهر همایون مهر | چرخ شد از کام دل خرم و برچید کام
صبح سعادت دمید وقت صبوحی رسید | ساقی خورشید چهر آمد و در داد جام
باد صبا بر شام بوی گلم میرساند | کز پی او در رسید قاصد فرخ پیام
در کف او نامهٔ لطف ملاذ جهان | مژدهٔ او صحبت ذات خدیو انام
داور والا لقب احمد حیدر نسب | سرور گردون مطیع صاحب کیوان غلام
گشت ملا منکرم عقل که آخر تورا | تحفه ان ورچه شد با همه اهتمام
داور بس خرمی در نفسی زین خبر | جوهری فکرتم گوهر نظمی نظام
کی بکف همت رخش فلک را زمام | رایض امر تو را توسن ایام رام
بندهٔ کمتر غلام مهر و سپهرت بجان | ان زپی اعتبار این زپی احترام
از حسب و از نسب داده خدای جهان | خواجه کیت بر مراد سروریت بر دوام
کعبه اهل جهان ذات تو و حضرتت | در شرف و احترام ثانی بیت الحرام

داده تو و شاه را بخت زمام مراد | گونر و دیگری از پی سودای خام
دو حث نظر بر سما چرخ که باد ید ها | گشت و نظر کرد و دید اهل جهان را تمام
عقل شناسد که هست داوری کامگار | در همه کاری خاصه امور عظام
هر خرد را که هست مرجع هر عصمتی | هم نفس اعتقاد هم نفس اعتصام
از اثر تربیت کالش امید را | نکهت خلقت بهار ریزش دستت غمام
طبع هنر پرورت بلبل رنگین سخن | کلک سخن گسترت طوطی شیرین کلام
از کرم طبع خویش داد هنر داده | از مدد بخت باد کار جهانت بکام
جمع ز روی کرم ذات کریم تورا | هر چه فنون کرم هر چه رسوم کرام
جز در تو امروزینت جای دگر در جهان | جنس کرم را مکان اهل هنر را مقام
چرخ خدنگ جفا بر دل عاشق گشود | کف چه غم چون شدم ساکن بیت الحرام
گر نشدی از کرم لطف تو مرهم فروش | زخم دلم را نبود هیچ سر التیام
بس بودم نسبت بندگیت گرچه هست | یادگران لطف خاص با منت انعام عام
داد گراحال این جمله درانت بجان | بنت که دانی تو حجت دعوی وداش کدام
بیضهٔ شهباز را گر نکشد زیر پر | عقل شناسد که چیست حاصل رنج حمام
بار دار عاشقان طاقت آرام و هوش | قامت رعنا نگار خواصه بوقت خرام

باد خرام سپهر بهر مراد دولت
قامت زیبا بتان در نظرت صبح و شام

مانع کام تو را دور زمان کینه‌خواه
حاسد جاه تو را چرخ پی انتقام

شبانگه که دیگر ره این پیر ابتر
زروی هوس بست بر خویش زیور

فرو شد چو در آب غواص گردون
گهرها بر آمد ز دریای اخضر

عجب حالی افتاد کاین ترک سرکش
زره در بر افکند و گم کرد مغفر

نه استاد از رفتن این زورق آخر
درافکند از جرم خورشید لنگر

شد از گوهرش تخت شاهی مرصع
فلک گر چه از فرق افکند افسر

زمین مجمری برد در زیر دامن
جهان گشت تاریک از دود مجمر

بر از مشک شد عالمی باز گویا
نگارم برافشاند زلف معنبر

بمغرب چرا ساحت خلوتگه خود
شهی کش جهان خواند سلطان خاور

چه رسمی عجب داشت سلطان انجم
که بگذشت و با او نرفتند لشکر

شد از دیده گشتی مهر و مه نور
درین بحر اخضر درافکند معبر

بیکدم ز نیرنگ دور زمانه
برنگ شبه گشت این گوی اغبر

نشستند از بهر نظاره ما
بسی شوخ چشمان برین سبز منظر

چو شبهای دیگر مرا بود آن شب
ز حسرت نظر باز مانند عبهر

همه حیرت از گردش دور گردون
همه عبرت از بازی سبز اخضر

که یکباره آخر چرا اینچنین شد
فلک دون نواز و جهان سفله پرور

چه افتاد در هفت کشور جهان را
که خالی ز اهل کرم گشت یکسر

قوی شد چرا بازوی ظلم چندین
چرا پهلوی عدل گردید لاغر

بیا از فطرت سخنهای عالی
که جوهرشناسان گرفتند گوهر

به ذره بیا قوت کیرم نیرزد
بخاکش چرا کرد گردون برابر

درین دشت لب تشنه مردم کجا شد
سحابی که گردد بمن سایه گستر

بسر رفت آن شب چنین تا سحر زد
ز یاران جانی یکی حلقه بر در

مرا دید در کار خود مانده عاجز
مرا دید در بند غم مانده مضطر

چرا گشتنایی بدرگاه صاحب
چرا گشتنایی بدرگاه داور

که گردد تو را از سر لطف صاحب
که باشد تو را از ره مهر یاور

جهان قوت محمد حسن خان
که شد ام او را زمانه مسخر

سپهر معالی خدیوی که آمد
باقبال جمشید و فر سکندر

هما از خاک در او بیابی
کرم را که خوانند گوگرد احمر

بزرگی که باشد کمینه صفاتش / کریم و جوانمرد و مرد دل آور
بجود و کرم کیست چون او توانا / ز فضل و هنر کیست چون او توانگر
ببخشد اگر حاصل بحر و کان را / بود با سخاتش عطائی محقر
ز عدل و کرم ای بسا فتح و نصرت / که خواهد شد او را بعالم میسر
شود هر کجا حرف خلقش براید / دماغ دل از نکهت جان معطر
کسی را که باشد نظر بر رخ او / بود در نظر صورت جان مصور
شکر ریز سازد چو لب در افادت / ز لفظش لطوطی توان داد شکر
عجب نیست از حکم دارای عدلش / بآهو برد التجا گر غضنفر
بود ذات او حاصل چار ارکان / بود عدل او رونق هفت کشور
ز عدل و کرم سوی تسخیر عالم / اگر عزم او آورد رو سراسر
جهانی گذارند سر بر حفظ او / که کارش نیفتد بشمشیر و خنجر
الا ای که دیدند در عهد حکمت / همانها که گفتند از عدل سنجر
ز نیروی عدلت عجب نیست چندان / که تحت لشاهین فروشد کبوتر
توئی آن نهال ریاض مروت / که آب تو داوند از جوی کوثر
همه کارت از روی تایید ربرد / همه حکمت از روی شرع پیمبر

نشاند اگر فتنه را آب عدلت / نیفروزد از کوششش باد آذر
سر دشمنانت جدا سازد از تن / اجل سرکشی تا گذارند از سر
نکرد و بجوی اهل راه دل گم / کسی را که شد بخت سوی تو رهبر
الا تا بایام نوروز گیرد / چمن رونق خوبی و لاله ساغر
گشاید چو گل پرده مرغان گلشن / گشایند از شوق در بوستان پر
بصوت حزین قمری از درد نالد / چو در جلوه آیند سرو و صنوبر
بهر جا که افتد نظر در گلستان / بود نازنین همچو اندام دلبر
گل سرخ بر گلبن سبز باشد / بسی خوشنما تر که بر حور زیور
برد دل ز نظارگان در چمنها / گهی زلف سنبل گهی چشم عبهر
ز شاخ درختان عنا شکوفه / نماید چو بر طارم چرخ اختر
بکاخ و بمنظر نشاید فرو دل / بگلشن شود بید چون سایه گستر
بکف باد جام شراب مرادت / ترا باد هر روز نوروز دیگر
حبائی که سرمایه کام عقبی / نور مشعل باد تا روز محشر

صبحدم باد صبا شد چو گذار / سوی من آورد بوئی از بهار

من شتابان جانب گلشن شدم / از دل غمگین بکر خیزد غبار
در چمن هر سوی میکردم نظر / دیدم از آثار صنع کردگار
جمله اموات نباتی را ز نو / روح در تن میدمد باد بهار
غلغلی افکنده هر سو از نشاط / نالهٔ قمری و فریاد هزار
بسکه عکس گل در آب افتاده است / پر ز آتش گشته گویی جویبار
غنچه را پنهان صراحی در بغل / رنگ می بر دامن گل آشکار
همچو مژگان من و خون جگر / خار و گل از لطف با هم سازگار
دل تواند بردن از نظاره کی / همچو مژگان نکویان نوک خار
لاله را لبریز از می جام لعل / نرگس از جام تهی اندر خمار
خوش نما گل بر فراز شاخ سبز / همچو خون عاشقان از تیغ یار
فرش سیمین گسترانیده صبا / از شکوفه هر طرف بر رهگذار
من گرفتار تماشای چمن / بر فراز گلبنی بی اختیار
از تطاولهای ایام خزان / عندلیبی الحان نالید زار
گز دل من برد ذوق خرمی / گریه سر کردم چو ابر نو بهار
فکر عیش از خاطر ناشاد رفت / یادم آمد از غم هجران یار

ساعتی در فکر این کز دور چرخ / اینچنین تا چند باشم سوگوار
من که مرغ بی پر و بالم چه طرف / می توانم بست از باغ بهار
من کیم و انکه کجا افتاده ام / کیستند این مردم ناسازکار
از چه شد منسوخ رسم مردمی / از کرم آخر چرا دارند عار
من غریبم دور دیار خویشتن / دیگران در غربت از ترک دیار
زهر تلخ جان سپردن گشته است / زین طبیبان بر مذاقم خوشگوار
باز در اندیشه کز این ناکسان / چون گریزم چون کنم تدبیر کار
در کجا انصاف را جویم نشان / عقل گفتا آبروی هر دیار
خاک شیراز است امروز انکه هست / بر جهان از عدل خانش افتخار
داور جم رتبه اسمعیل خان / آن فریدون فر جمشید اقتدار
انکه در یکدم مسخر میکند / عالمی را تیغ او خورشیدوار
وانکه میخواند بروز دار و گیر / حملهٔ او کوه را ناپایدار
وانکه دست لطف او مانند گل / هست در بذل درم بی اختیار
آن جهانداری که گر یکدم کند / آسمان بر غیر رای او مدار
نورش از خورشید و مه زایل شود / بگسلد سررشتهٔ لیل و نهار

معتکف در آرزوی منصبی / بر در او خسروان نامدار
گرچه دارد عالمی زیر نگین / این زمان کو تا برانی اعتبار
بهر کاری نه صدف پرورده است / گوهر او را چو در شاهوار
بلکه با احسان بود پیوند او / همچو عهد عشقبازان استوار
باشد از حسن وفای وعده اش / جانفزا چون وصل خوبان شعار
چون رسد تا پایه جاهش بسعی / دشمن برگشته بخت خاکسار
کی تواند هرگز از بالا دوی / تا ببام آسمان رفتن غبار
عدل او گر کارش آرایی کند / در چمن گر حفظ او باشد بکار
کوته از غارت شود دست خزان / بگسلد از شاخ گل پیوند خار
هر که دارد روضه رضوان هوس / گو بیا در مجلسش هنگام بار
جام کوثر گر ز غلمان بایدش / گو بگیر از ساقیان گلعذار
آسمان بوسد خاک پای او / تا چه گوید در مقام اعتذار
کینه او در دل کس جا نکرد / گو نشد با خنجر قهرش دوچار
دشمنش را نیست از بخت سیه / غیر شمع کشته بر روی مزار
ای ز احسان تو مرهم یافته / هر دلی کز جور گردون شد فکار

در همه روی زمین گر بنگری / خسته چون من ندارد روزگار
لیک از آن دونان نیم کز بهر نان / شیوه دریوزه ام باشد شعار
سایه لطف خود از من وا مگیر / کامدم بر درگهت امیدوار
ظل عدلت در جهان گسترده باد / شادکام و کامبخش و کامگار

قاصدی خواهم که نزد داور جم اقتدار / عرضه دارد حال دور افتادگان هر دیار
مهر کیوان بخش گردون قدر مه رفعت جبین / آن فرید آن جهان در مردمیها یادگار
قرة العین که این عین عین امتنان / درة التاج که این تاج تاج افتخار
کار او با شادکامی وجه کاری با ثبات / عهد او با نیکنامی وجه عهدی برقرار
یکه تاز عرصه میدان فیروزی که شد / توسن گردون بزیر ران حکمش راهوار
باد نوروزی ز خلق جانفزایش منفعل / ابر نیسانی ز دست درفشانش شرمسار
عرصه میدان حشمت را بعزت شاهباز / گوشه ایوان عزت را بدولت شهریار
باد را در جنب عزم او کجا باشد شتاب / کوه را در پیش حلم او کجا بینی وقار
برج دولت را بعزت اوست مهر و ماهوش / درج عزت را بدولت اوست در شاهوار
شد اگر در نخل اقبال این چرخ بلند / شمع مهر و مه ضیابخشنده لیل و نهار

گشت آن از طلعت فرخنده او مقتبس
هست و بن از اختر تابنده او مستعار

غیر او را چون نشد پیدا بزرگی و جلال
کو مبند از انجویش و کو مکن این را شعار

گوشه ایوان خدیوی بایدش مسند نشین
ورنه حاصل چیست از طاق بلند زرنگار

بر فراز چرخ گفتم دیدمش نقش قدم
عقل گفتا این زمان کو تا ببینی اعتبار

هیچ وقتش دامن خود کشته چون سائلان
گر به چیند در کف بخشنده اش ابر بهار

گر زند دم از کرم کس اینچنین بخشد که او
ورنه جود کان و دریا نیست غیر از ننگ و عار

نور پاکست از سرشت نیک و بر هر کس چو عقل
عام احسانش فزونست از حساب و از شمار

گفتم آیین کرم دل از که جوید در جهان
عقل گفتا دامن او گیر و دست از وی مدار

چاره طالع از و میجو که در هنگام عدل
بانگ بر گردون تواند زد ز روی اقتدار

نزد طبع نکته سنجش هرچه مشکل منکشف
بر ضمیر غیب دانش هرچه پنهان آشکار

گر سحاب از بحر طبعش مایه گیرد باغ
شاخ خشک آرد ز فیض ریزش او برگ و بار

عزت اهل هنر امروز در عالم از وست
قدر او بشناس و میدارش عزیز ای روزگار

طوطی شکرشکن آمد عقاب جان شکار
خامه اش وقت رقم تیزش نگاه کارزار

آنچه با جان حسودش کرده از نوک قلم
با دل عشاق و گاهی میکند مژگان یار

خامه او در نظام ملک اکنون میکند
آنچه وقتی کرد تیغ رستم و اسفندیار

خط مشکین بر بیاض صفحه ارقام او
زلف فتان بر عذار شاهد سیمین عذار

ای خدیوی کز غبار موکبت شد آسمان
بر دلی ننشست موری از نوالش بر دل غبار

عقل را در دل که بوسد دست تو جا گرفت
روح را در سر که در پا تو افتد بنده وار

شکر احسان تو بر هر کس که باشد حق شناس
فرض باشد بعد شکر نعمت پروردگار

بر گدایان ورنه بندد هیچگه از مرحمت
خسروا از کم دهد هرچند دربان تو بار

ای لبانا خوانده مهمان خلوت خاص نور را
کش بگردد پرده در از خلق نیکو پرده دار

راحت جان جهان منجو است از احسان تو
حق که از خلق جهان ذات ترا کرد اختیار

طینت پاکت نگهدار است نا آفات جهان
شادمان بنشین ترا با فتنه دوران چه کار

با جهان پیوند تو پیوند جان آمد به تن
در جهانی لیک از اهل جهانی بر کنار

گر نبابی سائلی بر خاک افشانی عطا
ای به بزل زر کف چون دست گل بی اختیار

وقت عیش و انبساط و گاه سرو خرمی
تا کشی جام شراب و تا کنی قصد شکار

حسرت تیری ز دست بازوی تیر افکنت
نافه را خون میکند در ناف آهوی تتار

ان جهانداری که چون ماه نو از روی نفاذ
حلقه فرمانت شد گوش فلک را گوشوار

صاحبا تا چند خواهد بود دور از حضرت
جان محنت دیده عاشق اسیر انتظار

بنده بسیار داری جمله در فرمان ولی
کمتر افتد مثل او در حق شناسی پایدار

گروائی در مقام امتحان وانی که حست … لعد اخلاص کسی مانند او کامل عیار
قدر دانت بود اکنون چه شد قدرت شناخت … کو فتاد و شد از قضا با غیر خدام تو کار
اختیار صحبت او چون کند آزاده … روی او دیدن نشاید چون ز روی خط طرار
چون فراق دلبران چیلش گران از روی طبع … کو نیاید هیچ طبعی را بعالم سازکار
خصلت و خو تند اجو هم اگر زین شغل کان … انچنان باشد که رنگ و بوی گل جو هم زخار
کار اگر با این طبیبانست کرد و عجب … زهر تلخ جان سپردن بر مذاقم خوشگوار
بگذرد گر بر دلم اندیشه این ناکسان … بشنوی از هر بن مویم هزاران زینهار
من ازین بحث سیه آشفته ام مانند زلف … ورنه کار عالمی از تست چون روی نگار
نور خاکم بر گرفتی صدره و طالع فکند … ما چو خواهد گشت گردون در مقام عذار
با من ولحظه بر بیدادش ازحد میرود … بنده ام از بندگان خویشتن را بروی کار
چند بی فریاد رس نالم جدا زان آستان … ای خوشا نزدیکی راه و خوشا قرب جوار
شاید ار برجای باشد التفات تو که من … هست اخلاصم چو می بینم همان خلاص یار
مدح خدام تو خوانم ور و از روی نیاز … از خدا عمر تو خواهم در دل شبهای تار
بی تکلف داده بودم جان ز بندگی او … گر نبودی دل بالطاف تو ام امیدوار
جز خیالت ان انیس گوشه تنهایم … نیست مونس هیچ یار دیگرم در این دیار

تارک

تارک شعر و سخن بودم که آمد عقل و گفت … قدر نعمت می شناس و حق خدمت میگذار
گشت هنگام دعا ای دل کنون آمین بگو … قصه ام پایان ندارد بر سر حرفم میار
تا بود هر کس طلبکار مرادی در جهان … تا بفرصت کام دل حاصل شود از روزگار
در جهان کامت ز دور آسمان پیوسته باد … بر مراد خاطر ما کام بخش و کامکار
محفل انست بکام و باده عیشت بجام … عمر و حشمت بر دوام و عمر و دولت برقرار
بهر کامت باد یارب سیر دور آسمان … تا کند خورشید سیر و تا کند گردون مدار

سزای انکه بلطف از زبان بنودم شاد … کنون بقیمت لطف از تو میخرم بیداد
بیار گفتم و گردون شنید قصه من … دگر کجا کنم از دست این ستم فریاد
گذشت از انکه پذیرد خرابی تعمیر … مگر خدا کشد این راز ز نو بنیاد
بر فتن از همه چشم بطالع از همه بیش … براه عشق که دانم مبر نسیم مراد
خراب شاهد و ساغر شوم چو میدانم … خراب میشوم آخر درین خراب آباد
گذشته اند ز لطف و وفا چه استغنا نیست … که ماند در دل عشاق حسرت بیداد
شکاربان دگر صید خویش گشته و من … نظر بجانب صیدم نمیکند صیاد
خلاص نیست نصیبم که از جفا گردون … دری بخت من تا درد کر بگشاد

بسنگ زد چو پرش باغبان گذارد که باش / بذر ورا که دهد جان بسایه شمشاد
براه کوی کسی جان دهم چو میدانم / که بخت خاک من خسته میدهد بر باد
تمام روی زمین پر شود ز لاله و گل / سحاب را گذارد دیده ترم امداد
خدا دهد اثری در دولت فغان مرا / که گر دو طبع روان مطلع دگر انشاد
کسی که کرد بیاد من غمین فریاد / بمن بکشت که داد تو را که خواهد داد
بهنگ بندگی من بساز و فارغ شو / اسیر عشقم و آسان نمی شوم آزاد
چنان ز لطف تو بی بهره ام که میخندم / بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده ام ز بتان ناز و از تو می بینم / هزار شیوه که از آنها یکی ندارم یاد
چرا ز لطف تو و جور دهر دو محروم / اگر نه قرعه حسرت بنام من افتاد
چنان بپیش تو مردند عاشقان دیگر / خدا برای خدا تو جان ما بستان داد
تو خو بجور گرفتی دریغ ورنه چو من / گرفته ام بجفا خو چه میکنم دل شاد
ز دوست غیر بکام ز جان خویش ملول / روم ز کوی تو یک چند هر چه باد اباد
کرشمها تو را جان عاشقان اسیر / چنانکه اهل جهان حکم میرزا شهزاد
چو آفتاب که رخصت بخواست از خفاش / باوج ماه بر آمد بکوری حساد
فلک نه بنده فرمانش این زمان کرده / که با نشان غلامی اوز مادر زاد

گهر بحر زن دریا و زر بکیسه کان / نماند در پی کار خود آن دوات جواد
رسد بعدل و کرم دعوی سلیمیش / که حاجتش نفتد بهیچ استشهاد
رسیده بش که زند لاف همسری با او / بشیوه کرم از آسمان شدی معتاد
ایا بزرگ نوالی که هست ذات تو را / بحسن خلق و کرم شیوه شیوه جداد
بدوستیت جهان متفق چو شد شاید / که روی یک جهتی باز آورند اضداد
بلطف راست کند کار عالمی چون تیر / گر آسمان کند از خامه تو استمداد
سیاست تو در اصلاح طبع فاسد دهر / همان کند که بر بخذر نشتر فصاد
چنانکه شکر خدا واجبست بر همه خلق / دعای جان تو فرضست بر جمیع عباد
عجب نه مزرع سبز آمد خصم مدار / که برق بر سر صلحت تا بوقت حصاد
غریق نعمت و نازند عالمی از تو / زهی نوال تو ز اندازه زمانه زیاد
بعدل تست فلک خرم و بنام فلک / فلک دعای تو را کرده داخل اوراد
تو بیخ بخل ز طبع جهان برون بردی / زهی ز خلق کرمت زمانه را ارشاد
حدیث معدلت و قصه مروت تو / چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد
ز کار بسته من باز کن گره چون تو / گره گشای جهانی بخاطر وقاد
تو فکر دز سیاهم مگر کنی که ز من / سیاه روزتری مادر زمانه نزاد

اگر روم بچمن در هوای باد صبا
عجب مدار که خیزد ز جای صرصر باد

بعزم سیر بصحرا اگر گذار کنم
زند بدیدهٔ من سبزه و نشتر فولاد

بصد مهابت زنگی بجلوه گاه آید
اگر کنم هوس روی شاهد نوشاد

وگر روم سوی نوشیروان بی انصاف
کند معامله با من بسیرت شداد

بملکتی که بسی خوبتر ز کوی ارم
بدولتی که بسی بهتر ز ملکت قباد

رساندش بفلک گرچه من ز طبع بلند
کسی ز من نخریده و بهاش خاک نداد

بسی معامله چون دیده که سود نکرد
بنیم لطف نخر از من این متاع کساد

همیشه تا که مه و سال را حسابی هست
حساب عشر و ما به نابود پس از آحاد

بعزت از همه عالم تو بیش باش و ترا
حساب عمر فزون از نهایت اعداد

گهی بعهد عشق من از جان بدار دست
گفتم فدای مهر تو جانم بیار دست

سلطان من کند چو در ایوان حسن جا
خورشید را بسینه زند روز بار دست

دلداده است و دلبرش همچنان بکجا
پایش بگل فرو شده و در نگار دست

صد صید بیقرار دهد جان در انتظار
تا سوی تیغ آورد آن شهسوار دست

بر سر زدم گهی و گهی سینه کوفتم
یکدم بعشق او نکشیدم ز کار دست

کوتاه

کوتاه دست ما و ز روی نیاز عشق
آویخته بدامن او چشمار دست

دیدیم در دو دیده و جستیم در دلش
بر دامنش زدیم بهر رهگذار دست

ز دیده ام جنان ز رقیبان که عجب
هم با خیال او نکنم در کنار دست

ابر بهار بین که باین گریه کردنش
پنداشت سپرد ز من سوگوار دست

ترسم که خان و مان جهان را کند خراب
بردارم ار ازین مژه اشکبار دست

کندم ز این و آن دل و بستم بدو عهد
وارستم از زمانه و دادم بیار دست

رنگین گلی بدست نیاید چو از چمن
تا کی بخون کشد کسی از زخم خار دست

پامال جور یار شدم و ز غرور عشق
بر دامن فلک نزدم ز اضطرار دست

آباد باد مملکت عشق تا ابد
کاسود کی نیافته بر آن دیار دست

ساقی ز لطف ریخت گهی باده ام بجام
گر کار رفته بود مرا از خمار دست

هر کس که ساغری دهدم وصل گل ز زر
خالی مباد همچو گلش در بهار دست

جان بندی زمانه و دل بسته نگار
پایم بگل فرو شده و زیر بار دست

هرگز غم زمانه نجنبود بر دلم
هرگز بدل نهشت مرا غمگسار دست

ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان
یکشب بی خلاصی ایشان برآر دست

بازآ که جان بخاک قدم میفشانمت
هیچم اگر نداد برای نثار دست

تا رفته از کفم سر زلف تو دلربا
مانند دل شده‌ست مرا داغدار دست

از شرم ناز و نعمت نکوئیت هوس
از دلبری چنان تو بی اختیار دست

بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد
مانند خاربن بودم گر هزار دست

آن دشمنی که تا بغمت آشنا شدم
برداشتم ز دامن هر غمگسار دست

تا مبتلای محنت عشق توام ندید
کوته نکرد از سر من روزگار دست

رفتم که دامن تو بگیرم ز اضطراب
گردم رها ز دامن جان فکار دست

بازار زلف دلشکنت بشکند جهت
از هر طرف که میدهم از زین قرار دست

ناصح چه دور و قابل حسن تو با فشرد
برداشت از ملامت هر شرمسار دست

در بستنم بدام و کمند احتیاج نیست
چون لب حسرت توام ای دلنگار دست

تا دیگران چو من ز تو قطع طمع کنند
کوته مکن ز جور و جفا زینهار دست

بیقیمت است صید من آن به که چون توی
رنگین بخون من نکند آشکار دست

شاید که دستگیر شود میرزا مرا
نگرفت چون ز مرحمتم روزگار دست

مخدوم نامدار محمد امین که یافت
بر عقل و دانش و هنر از اقتدار دست

دانشوری که بو علی از بهر افتخار
در پیش او بسینه نهد بنده وار دست

تا بر سر عدوش زند سنگ حادثات
پیش آورد قضا ز یمین و یسار دست

گر حاصل

گر حاصل جهان بود و بخشد از کرم
کورا همان بود بکف خار خار دست

پاینده باد دولت او کاسمان ندید
کس را چو او بکار کرم پایدار دست

از جانب خداست چه نیروی دو نقش
کو حاسدش ز دشمنی او بدار دست

هر جا کند بدولت اقبال پایدار
گر کوه را کند بکمر استوار دست

گفتم ز نارواج جنس وفا و مهر
تا کی مرا تهی بود از افتقار دست

عقلم ز لطف گفت که گر بایدت کرم
دامان او بگیر و ازو بر مدار دست

ای نیک اختری که بلند اخترت ز قدر
چون آفتاب یافته بر این حصار دست

سیراب گشت از جهان از عطای تست
ای از سحاب و بحر ترا باد کار دست

هر سائلی که دامن لطف ترا گرفت
بر کرد از نوال تو بی انتظار دست

خرم نشین که کس نکند دور از ابد
ازانکه بر مراد دهد گرد کار دست

شاید تو چون پناه ضعیفان شوی بعدل
ترک فلک کند اگر از گیر و دار دست

با خلق خوش ز خلوت و ایوان ترا چه فرق
بر سینه کسی چه زند پرده دار دست

خصم ترا چنین که بسر گشته روزگار
خواهد زدن زمانه بشمع مزار دست

بندی قضا نهاد بدستش که خصم را
نی جلب نفع کرد و نه دفع مضار دست

زین ره که دسترس بمرادی نباشدش
گردیده پیش خصم تو بی اعتبار دست

نیک آزموده ام بکرم دست دیگران شمشیر چوب هست و تورا ذوالفقار دست

از گوهر مدیح تو این طبع درفشان پر کرده چون صدف ز در شاهوار دست

در این قصیده باخته ام با کمال زر وز دولت تو برده ام از این قمار دست

زین رو که پای مدح تو آورده در میان شعرم دراز کرده سوی افتخار دست

تا دامن تو گیرم و محکم بدارمش آورده ام این قصیده در آن بر قطار دست

در بکر التفات تو ام در شد مدیح آورده ام به جیب تو در اعتذار دست

غیر از ترا مدیح اگر گفتم از هوس این بود حاصلش که گزم بکد و بار دست

دست نیاز سوی فرومایه گر برم انگشت زینهار برآرد ز عار دست

بهر وظیفه دست کجا کردمی دراز از افتقارم ار نشدی بیقرار دست

عیشت همه باد و چنین است زانکه هست بر آسمان برای دعایت هزار دست

توفیق و حسن و عافیت و عمر و طبع شاد بادت علی الخصوص براین هر چهار دست

کیست چو بنده را عرض کند به بندگان دوحهٔ گلشن جهان داور کامگار را

وانکه بگاه جنبشش کوکبه جلال او چرخ بچشم اختران جای دهد غبار را

وانکه زبهر ریزش ابر کف سخای او گلشن دهر یافته رونق نوبهار را

باش تجلی کند نور ظهور در لمعش تا بعیان نمایدت طاقت کوهسار را

بعد زوال ظالمان عدل ضعیف پرورش قاعدهٔ نهاده تو دولت پایدار را

ای زکف تو شادمان روح کریم خسروان وی ز رخت کرم عیان مردم هوشیار را

دشمن اگرچه بر بود تیغ بر او کم ستمگر نور دو چشم روشنی صاحب ذوالفقار را

عرض شکوه چون کند دولت آسمان غیرت روی زمین نمیرسد دشمن خاکسار را

دیدهٔ بخت در جهان بعد زوال ظالمان گشت و بخت عاقبت غیر تو شهریار را

قبهٔ رایتت مگر سر بکشد بآسمان دوخته ماه بر زمین دیدهٔ انتظار را

طرهٔ پرچم تو چون زلف بتان ماه وش هر طرفی بجون کشد صد دل بیقرار را

بسکه زبس که اقتنان شغل ثنای تو از دل عاشق غمین برده خیال یار را

پایه شناس شد کنون طبع دقیقه یاب تو گو بگذار مدعی شهرت و اعتبار را

گرمیان نیامدی طبع سخن شناس تو فرق که کردی از خزف گوهر شاهوار را

کرده قوی دل مرا لطف ضعیف پرورت ورنه برآزموده ام بازی روزگار را

ختم سخن بمطلع و حسن نکته دان کنم شاید از کند دعا کام دل فگار را

طی زمان کن ای فلک وعدهٔ وصل یار را پاره از میان ببر این شب انتظار را

بهر سجود بار تو سجده نشان بندگی بر درت آورد فلک خسرو شهریار را

ای صاحبی که دست عطای تو از نوال / نگذاشت در جهان دلی از غصه ممتحن

تنها نه بسته گردن من طوق منتت / خود کیست آنکه منت تو را بنده نیست من

نخل بلند گلشن جاه جلالتی / بر ما بمقتضای کرم سایه میفکن

غافل مشو ز حال گیاه ضعیف من / از روی مرحمت که تویی ابر این چمن

با ساقی نصیب بگو بخش من چه شد / در محفل زمانه تویی میر انجمن

دارم حکایتی ز من خسته دار گوش / از سفله که زد بجهان آتش فتن

یعنی وزیر وقف که با صد جفا رسد / گر حبه بمور رود جانش از بدن

آمد ز حضرت تو بدین بنده حقیر / پروانه خلاصیش از محنت زمن

وجهی که بگذرد دو سه روزی معاش او / ور حق قرار شد بودش قیمت کفن

اما دریغ و درد که از بخت واژگون / نگذاشت چرخ سفله و آن کس در بنده زن

گر حق من از او نستانی دعا کنم / تا جان او بقهر بگیرد خدای من

هنرشناس و خردمند حاجی آقاسی / که باد خاطرت از بند هر غمی آزاد

پی گذارش اهل خرد کنون چون تو / هنرشناسی و دانا و نیکمرد و جواد

بران دقیقه که در حل مشکلات جهان / بخاطر تو و طبع تو گرد عقل استاد

بمدعی نرسد لاف همسری با تو / که او خدای جهانی و اوستاد آحاد

گرا بکار ز دور جهان فتاد گره / که خاطر تو و طبع توان گره بگشاد

بسا متاع جهانت که داد بخت بلند / که داد همت آزاد و دستیش بر باد

چه معجز است دماندست زرفشان کم تو راست / که بیش از آنچه گرفت از جهان بمردم داد

جهان اگر همه باشد تو را عجب دارم / که بخششت به دو دست در جهان براد

بفرق خود ملکت همچو مهر جا دادی / گرت بپایه فزودی بقدر استعداد

ز رشته خوی فتادی ز پا کی گوهر / نکوهمت که بجزی نکو شدی معتاد

محبت تو رهم زد گر اولین دیدن / شناختم که ملک خلقی و فرشته نهاد

بر این دیار گذشتی ولی ز بکند وصول / نشد بگوشه تربت دمی نشینم شاد

نگار من نظری کن بطبع کارشناس / گره بسی چو گشودی بخاطر وقاد

حمایتی چو غلام توام ز روی کرم / که آسمان نکند بیش از این بمن بیداد

ز کارها که مرا تازه اوفتاد است / که راه را بنه ام زد یکی کریم نهاد

قصیده دو بمدح دو کامکار جهان / که باد دولتشان متصل بروز معاد

نوشته ام که مگر یاد آورند از من / توقعم ز تو این کاری از من انجا باد

وگر مجال سخن باشدت دران حضرت ❊ کنی بکار من از روی دوستی امداد
همیشه تا غم و شادی بود درین عالم ❊ تو شاد باش و دل از بند هر غمت آزاد

وگر بچین و ختایی وگر عراق و حجاز ❊ نیابی از همه اهل زمانه یک دمساز
چه رازها که بمن کشف شد ز دور زمان ❊ نخست اینکه ندارد زمانه محرم راز
جفا کشیدم و با من کسی نبود شریک ❊ وفا گزیدم و با من کسی نبود انباز
ز دوستی و محبت اثر چو باز نماند ❊ چه رهروان حقیقت چه رهروان مجاز
چه نیست محرم رازی چه ری چه نیشابور ❊ چو نیست همدم دردی چه یزد و چه شیراز
ز دامگاه ستمکار آگهان رفتند ❊ من این زمان شدم آگه که ماندم از پرواز
بلند و پست جهان نیست جای راحت و این ❊ ز من بپرس که پر دیده ام نشیب و فراز
مقدر است و مقرر چو راحت و محنت ❊ ز جد و جهد چه خیزد چه آید از تک و تاز
بهر آن که شد بعدم روز حشر آید و من ❊ درین هوس که رها گر شوم نیایم باز

قرة العین دوستان آذر ❊ ای ز تو کشور وفا معمور
طبع تو رشک ابر نیسانی ❊ نظم تو به ز لؤلؤ منثور

بکر

بکر معنی ز طبع عالی تو ❊ آنچنان کز بهشت جلوه حور
از ضمیرت چو پرده برگیرد ❊ نیست اسرار غیب هم مستور
چه نویسم چه نیک میدانی ❊ جهت احوال عاشق رنجور
رفتی و مبتلا شدم بفراق ❊ ای ز طبع تو بیوفایی دور
نه چنان شد خراب ملک دلم ❊ که تواند شدن دگر معمور
نه چنانم ز پا فکند فراق ❊ که توان خواستن بروز نشور
در فراقت ز رنج جانفرسا ❊ زنده گر مانده ام نیم معذور
نه مرا ره بسوی خدمت تو ❊ نه جدا از تو زیستن مقدور
سر کارم چه شد ز دوری تو ❊ روز نجم چو شد شب دیجور
گر ازین بنده گاه یاد آرد ❊ خامه ات از کرم نباشد دور
نامه عنبر و دلنوازی من ❊ نمکت و جراحت ناسور
ما بود چاره فراق اجل ❊ ما بود لازم وصال سرور
دوستان تو شاد کام از بخت ❊ دشمنان تو از اجل مقهور

صاحبا فاش گشت کشف و شنید ❊ روستائی و ترک و دیلم و کرد

گر فلانی خدیو عالم خواست / خدمتی کش غلام خویش شمرد
خدمتی کرد و یافت انعامی / یافت انعام و گوی دولت برد
کی روا باشد این زمان گویند / عاشق خسته دل ز حسرت مرد

خواجه بسفر شد و چو آمد / میگفت چه رنجها که بردم
گفتم چه شد ارمغان عاشق / گفتا که بسی غم تو خوردم
کان زر که برنج حاصل آمد / یکجا بر ترکی شمردم
سود سفر من اینقدر بس / کز ضرب شکنجه اش نمردم

حسرت نخورند اهل همت / بر شوکت میری و وزیری
با تاج و کلاه و عزت و جاه / با مسند شاهی و سریری
با ازدر ناب و زر نطافی / با جامه اطلس و حریری
با اسب و غلام بنده فرمان / با خیل تعالی و حشری
آزاده ز آسمان نخواهد / جز آنچه نباشدش گزیری
بشنو سخن صحیح عاشق / گر زانکه درست می پذیری

جز گوشه چشم خوش نگاهان / در خون نکشید گوشه گیری
لیکن چو مآل کار بینی / بهتر که درین هوس بمیری
کان سرو که برده از کفت دل / وان گل که ببوی او اسیری
وقتی بینیش گوژ پشتی / روزی نگریش گنده پیری

گیرای که نازت بهنگام نیست / بعالم کسی چون تو ناکام نیست
ز یارش نیازار کی بد کنی / باین ناز خون در دل خود کنی
نوائی که گفتی بهنگام لاف / ز روی غرور و ز روی گزاف
همانکس که زد راه آدم منم / که میرویدان سبزه از گلشنم
اگر گل نیابد ز من آب و رنگ / به بلبل نسازد جهان کار تنگ
وگر سرو از من نگیرد قیام / بود همچو قمری باو ناتمام
بود سوی من چشم نرگس بباغ / شقایق ز من برفروزد چراغ
ز من زلف سنبل بود با شکنج / که چون من درین کارها برده رنج
منم من که مشاطه گلشنم / ز من کار خیزد که صاحب فهم
نگاهت مگر سوی این باغ نیست / عجب گر دل از غصه ات داغ نیست

برین باغچه چشم حق بین گمار　　که می آیدت جای دیگر بکار
نظر کن که بی منت نوجوی　　چه سان نازکی با قفت و نوی
کنون سبزه چون خط سبز یار　　ببین در خزان باد کار بهار
ز گل تا دگر در دلت خون کنم　　ز سر ناز بیجات بیرون کنم
ورا ندم که گیرد شقایق ایاغ　　ز لاله دلت را کنم تازه داغ
ز نرگس بچشم تو خواب افکنم　　ز سنبل بجون تو تاب افکنم
هران سبزه کز این چمن سر کشد　　برو بنوا ز رشک خنجر کشد
ببینی در اینجا گل رنگ رنگ　　ز حسرت شود زندگی بر تو تنگ
بود سبز تا در نظر آسمان　　برو ید گلی تا بباغ جهان
سر این صاحب خانه را سبز باد　　گل عیش چیند ز باغ مراد

راست گویم ندانم ای آقا　　این فضیحت که کرد با تو چه کرد
لیک هرگز ندیده ام بخدا　　در تو هیچ از خصال مردم مرد
حبذا منزلی چو خلد برین　　ای نکو بی بهشت روی زمین
ای ز نقشت نگارخانه خجل　　روشن از خویش همچو خانه دل

عالمت از هوای دل جویان　　دل نشین همچو کوی مه رویان
ای ز کوی ارم نشان داده　　آب و خاکت برده جان داده
ای بهشت بنده چراغ و رواق　　آفتابت غلام شمسه طاق
طاق تو طاق ابروی ترکان　　جای ترکان شهر بیت ایوان
منظرت همچو دیده منزل نور　　چشم بد زان مقام عالی دور
زان نسیمی که آید از کویت　　عالمی مشک بیز از بویت
منزل عیش و عشرت طربی　　این جهان ناخوش و تو خوش عجبی
دلنشین است خاک پاک درت　　بوی جان میدمد ز خاک درت
رشک بر رفعت فلک دارد　　چشم بر روزنت ملک دارد
بتماشای روضه ات رضوان　　نقش تو غیر نقشهای جهان
مانده بر جا ز حیرت کارت　　ماهی جوی و مرغ دیوارت
منبعت رشک چشمه حیوان　　حوضت از سلسبیل داده نشان
منزل عزتی و حشمت و جاه　　صاحب ظفر احوالت کاه
خانه دلگشای میمونی　　مسکن فرخ همایونی

این دو مصرع چو در شمار آید … هر دو تاریخ را بکار آید

صاحب روزگار و میر زمان … نامدار جهان هدایت خان
آنکه در طالعت چون جمشید … وانکه در طلعت چون خورشید
عقل و دانش غلام و بندهٔ او … کرم و عدل هر دو زندهٔ او
رستم نامدار روز میدان … بهمن شهریار در ایوان
از لقای نکو سهیل یمن … در نکوئی خو اویس قرن
دل و دست آنچنان که بحر و سحاب … همه زیرش بکشته احباب
آسمان سر نهاده در قدمش … شادمان روزگار از کرمش
گردن خصم بسته در برش … مانده بیکار خنجر و تیرش
کاردان و حکیم و دانشور … هم هنرمند و هم هنرپرور
میر فیروز روزگاران را … لیک آگاه کار دوران را
نه چو یاران بیخبر مغرور … چشم بد از فراست او دور
همه پیوند او بمسکینان … بوستان کرده وقف گل چینان
جهل فرسا و عقل و دین پرا … الف او بر دم دانا

روح نوشیروان شود شاد آن … چون نشیند بگوشه ایوان
عاشق ار جا کند بمحفل او … گره غم گشاید از دل او
تا بود دایر این سرای کهن … تا بود عیش خوش بدار زمن
وین سرای خوش مبارکباد … وندران بزم عیش او برباد

امروز روز تعزیهٔ آل مصطفی است … امروز روز ماتم سلطان کربلاست
روزیست اینکه نخل نبوت ز پا فتاد … روزیست اینکه شور قیامت بپای خواست
بر گرد عرش مرثیه خوانست جبرئیل … در آسمان بحلقه کروبیان عزاست
خاموش نشسته بلبل ازین غم بطرف باغ … وز بانگ نوحه سر بسر آفاق پر صداست
بر لب حدیثشان غم فرزند فاطمه است … حور و پری که بر تنشان پیرهن قباست
از مصطفی و آل حیا و جفا بکرد … با ما زمانه را سر و برگ وفا کجاست
جمعی که عالمست وجود طفیلشان … بنگر بجانشان ز جفا و ستم چهاست
چون خون نور دیدهٔ زهرا بخاک ریخت … خون گر رود ز دیدهٔ کروبیان رواست
از قصه لب ببندم و کریم درین عزا … خود طاقت شنیدن این ماجرا کجاست
جن و ملک بنوحه در آید عزای کیست … این شور در زمین و فلک از برای کیست

امروز گشت خون دل ما بما حلال
آلوده چرخ پنجه بخون نبی و آل

صد قرن بگذرد اگر از دور آسمان | از جبهه جهان نرود گرد این ملال
بیرون رفت اگر ز تنم جان غریب نیست | کاین ماجرا تمام نگنجد در خیال
دیگر ثبات می نکند دور آسمان | کاین حد ظلم ننگ نباید از و انفعال
عمر فلک گذشت و بهر گوشه هنوز | این تعزیت بجاست زهی حزن بی زوال
گر این ندیده بودمی از دور آسمان | میکشتمی از دست چنین جرأتی محال
با این دو چشم تر چه قدر خون توان فشاند | گیرم دو دیگر بمرا عمر ماه و سال
یک عمر جنت گر بودم صد چو عمر نوح | کم باشد از برای چنین ماتمی مجال
تا یکدو روز همت مجالی درین عزا | آید بدیده گریه سر کن و آید دل از غم نبال

بیش از هزار سال شد اکنون که ماتمست
وز بهر او هنوز چنین ماتمی کمست

نور دو چشم فاطمه و بوتراب کو | تاریک گشت هر دو جهان آفتاب کو
مهمان کربلا که بغیر از سنان و تیغ | او را بحلق تشنه نکردند آب کو
غلمان و حور تعزیه دارند و سوگوار | ای روزگار سید اهل شباب کو

آن سروری که بر سر منبر نبی مدام | میخواند مدح او بصد آب و تاب کو
رنگ رخ چو ماه ز جور که بشکست | شهد سخن بر آن لب شیرین جواب کو
زان گل که کرد پر همه عالم ز رنگ و بو | غیر از گلاب اشک بعالم گلاب کو
زین العباد را که بزنجیر میکشند | جد بزرگوار کجا رفت و باب کو
پا در رکاب رخش بر آورد بهر رزم | سلطان ما کجا شد و او را رکاب کو
ظلمی که کرد خصم باولاد مصطفی | گیرم تمام شرح توان کرد تاب کو

کاری گران تر تواند شدن چه کرد
کو بعد ازین فلک پی کار دگر نکرد

رخساره که بود بخوبی مه تمام | پوشید گرد معرکه اش در ته غمام
مویی که شانه میزدش از پنجه مصطفی | شد حلقه حلقه و ش بته خاک همچو دام
سروی که رست از چمن مصطفی فتاد | در جویبار خون خود و ماند از خرام
بر خاک سوده شمر ز روی جفا ببین | رویی که بود بوسه که مرتضی مدام
از پا فکنده قامت نخلی که در چمن | پرورده بود فاطمه اش با صد احترام
در خون کشیده اند و جهان همچنان بجا | از آنکه ساکنان فلک بنده و غلام
شهباز عرش بین که بعزم دیار قدس | در خون کشیده بال و پر خویش چون حمام

زان دم که هشته بود بنای ستم فلک | هرگز نکرده بود جفایی چنین تمام
نسبت نمی‌توان بقضا داد این ستم | گویا گسسته بود فلک از قضا زمام

وین ظلم دیگر است که گردون نگون نشد
عالم تمام غرقهٔ دریای خون نشد

در کربلا زدند چو آل نبی قدم | صد شعله زد ز سینهٔ گرو بیان علم
این ظلم شد بپای که لرزید آفتاب | از باد آه سرد بر این نیلگون خیم
آزاده سرو باغ دو عالم ز پا فتاد | تاریک گشت هر دو جهان از غبار غم
شد جمع و شور نوحه بهفت آسمان فکند | هر فتنه که بود جهان را ز بیش و کم
از آل مصطفی دم آبی دریغ داشت | ای دل ز چرخ سفله چه بشنوده کرم
نم در جگر نهفت ز بس تشنگی ولی | از خونشان رساند در آن دشت ظلم نم
چون مهر حرم طپید از ایشان نگون زن | با این سگان دگر چه کند آهوی حرم
بر نیزه آتش معرکهٔ کربلا نگر | آن سر که خورده بود بآن مصطفی قسم
در سینه تاب صبر از این بیشتر نداشت | دل خون شد و ز دیده برون زد علاج هم

با این قضیه خون دل ما چه میکند
گرد و اگر دو دیده دو دریا چه میکند

در خون

در خون کشیده پیکر دارای دین ببین | از تن جدا فتاده سر نازنین ببین
شهباز عرش را بهوای دیار قدس | در خون خویش بال فشان بر زمین ببین
زین گرگ سال خورده که در خون کشیده است | نور دو چشم شیر خدا از کمین ببین
هر سو وداع شاهی و شهزاده بنگر | از چشم خون فشان نگه واپسین ببین
طفلان خورد سال حرم را نظاره کن | بر چشمشان ز شوق پدر آستین ببین
حرف غریب ماند نشان بر زبان نگر | گرد یتیم گشتنشان بر جبین ببین
همرنگ لاله زار ز خون عرصه بنگر | از پا فتاده سرو و گل و یاسمین ببین
در خیمهٔ حرم ز ستمهان فغان شنو | در آن میانه نالهٔ روح الامین ببین
بنگر چها رسید باولاد مصطفی | بگذار هر چه کرده سپهر و همین ببین

آل نبی در این غم و محنت نظاره کن
بگذر از جهان و ز گردون نظاره کن

تابنده اختر فلک حشمت و وقار | از نور هر دو دیدهٔ زهرا هزار حیف
از روی زین بخاک در افتاد و عاقبت | نور دو دیدهٔ شه دلدل سوار حیف
رویی که بود روشنی آفتاب از او | پوشیده خاک معرکه اش در غبار حیف
مویی چو شب که بر رخ چون روز شاه بود | در خون کشید گردش لیل و نهار حیف

آن تن که پرورش بکنار بتول یافت … از زخمهای تیغ و سنان شد فگار حیف
شد شاه لافتی و نماند از جفای خصم … شهزاده که بود از او یادگار حیف
رفت آنکه بود نقد شهنشاه لافتی … دیگر کسی نماند پی کارزار حیف
بر باد فتنه رفت بیک جنبش سپهر … بر گل که بود در چمن روزگار حیف
برخواست صرصری که بگلزار مصطفی … بر باد رفت حاصل صد نوبهار حیف

بنگر خزان چه کار بباغ و بهار کرد
هر کار کرد چشم بد روزگار کرد

رفت از میانه پادشه انس و جان دریغ … بر باد رفت حاصل کون و مکان دریغ
در گلشنی که داشت تماشا غنان خویش … از طلق العنانی باد خزان دریغ
از دست روزگار برون شد برایگان … یکدانه گوهر صدف کن فکان دریغ
شد شهسوار قدس ازین تیره خاکدان … ناگهان هلال عنان بر عنان دریغ
بگذاشته جانب آل رسول حیف … نشناخته حرمت خاندان دریغ
رفت آنکه شاد بود دو عالم بروی او … وز رفتنش نماند دلی شادمان دریغ
از غصه سوخت جان و دل عالم این جفا … وین داغ ماند بر دل و جان ازو جان دریغ
در گلشنی که حور ز جوی بهشت آب … از نو شکفته گلبن و سرو جوان دریغ

در باغ

در باغ مصطفی که ارم بود بنده اش … بر خاک ریختند گل ارغوان دریغ

با آن چمن سپهر ستمگر ببین چه کرد
پرورده گل بعزت و آخر ببین چه کرد

وقت است تا ز حرکت چرخ کج مدار … این دود محو گردد و بنشیند این غبار
خیزد ز نفخ صور یکی تندباد صعب … کاین خیمها نگون شود از وی حباب وار
میزان عدل نصب کنند از پی جزا … هنگام کار آید و هر کس رود بکار
این ظلم بحساب شود رفع و لاجرم … گردد روان بامر جزا حکم کردگار
اهل نفاق را بگریزد در سینه دل … پیدا شود چه پیدق شاه شتر سوار
خونین کفن بحشر در آیند یک بیک … آل نبی و خلق بگریند زار زار
زهرای فاطمه کبر و بروی دست … در خون کشیده پیرهن آن بزرگوار
پرسد که خاندان نبوت که بر فکند … شیر خدا که خانه دین کرد استوار
شوری در افکنند که در جنب آن خروش … آشوب روز حشر یکی باشد از هزار

آید حسین و با تن بی سر کند فغان
پیغمبران فغان و پیمبر کند فغان

گیرند اگر حساب تو در فتنه و فساد … دوزخ کمست بهر توای زاده زیاد

جوری نکرده تو که هرگز رود ز دل ‏ ‏ ‏ کاری نکرده تو که هرگز رود ز یاد

بسیار گشت چرخ پی مفسدان ولی ‏ ‏ ‏ همچون تویی ندید بقوم ثمود و عاد

برخاست صرصری ز نفاق تو در جهان ‏ ‏ ‏ گلهای بوستان نبی را بباد داد

آبی که بست آب بر و اهل بیت را ‏ ‏ ‏ وز حلقشان بخنجر کین چشمها گشاد

از تندباد جور تو ای مایهٔ نفاق ‏ ‏ ‏ آزاده سرو باغ امامت ز پا فتاد

شرمت ز بوتراب نیامد زهی جحود ‏ ‏ ‏ بر دیدهٔ تو آب نیامد زهی عناد

چشم شفاعت از که باشد بروز حشر ‏ ‏ ‏ فریاد مصطفی چو برآید برای داد

ز سم باتش تو بسوزند عالمی ‏ ‏ ‏ چون گرم انتقام شود داور عباد

آه این چه آتشست که جور تو برفروخت

افروخت آتشی که جهانرا بنالها سوخت

هرکس بپای ماتم این داستان گذشت ‏ ‏ ‏ از جان خویش سیر شد و از جهان گذشت

یکجا بخاک آنهمه گل هیچکه نریخت ‏ ‏ ‏ چندانکه بر زمانه بهار و خزان گذشت

این قصه کس تمام شنیدن نمیتوان ‏ ‏ ‏ اما بخاندان نبوت چنان گذشت

گردون فشاند خاک بسر زین غریب ‏ ‏ ‏ این ماتمی نبود که بر وی توان گذشت

نم در جگر نماند ملک را ز بس گریست ‏ ‏ ‏ فریاد العطش چو ز هفت آسمان گذشت

درخون

درخون طپیده پیکر فرزند مصطفی ‏ ‏ ‏ ای جان برآ که کار ز آه و فغان گذشت

تنها مگو بآل نبی رفت این ستم ‏ ‏ ‏ از این عزا ببین که چه بر انس و جان گذشت

سهلست با غوای جوانان اهل بیت ‏ ‏ ‏ از روزگار هرچه به پیر و جوان گذشت

دیگر ز دور ساکن بیت الحزن بگو ‏ ‏ ‏ بشنو چها ز جور بر آن خاندان گذشت

کس این ثبات و صبر ز ایوب کی شنید

این حزن بی زوال ز یعقوب کی رسید

ای دل جهان ز گریه چو دریای خون نگر ‏ ‏ ‏ دیدی درون سینهٔ ما را برون نگر

بشکاف سینهٔ من و بنگر که حال چیست ‏ ‏ ‏ گاهی برون نظر کن و گاهی درون نگر

با آل مصطفی بنگر کید آسمان ‏ ‏ ‏ افسانهٔ زمانه شنیدی فسون نگر

در حلقه حلقهٔ ثقلین این عزا ببین ‏ ‏ ‏ وز جن و انس شور ملایک فزون نگر

ارواح قدس را که نبند آشنای غم ‏ ‏ ‏ از جای رفته پای ثبات و سکون نگر

خون ریخت شاه را و ز لالی دریغ داشت ‏ ‏ ‏ رحمت ببین و ریزش گردون دون نگر

وارونه کاری فلک کج مدار بین ‏ ‏ ‏ افعال زشت او همگی واژگون نگر

با آنکه کرد آنهمه چشم مه سپهر ‏ ‏ ‏ از این عزاش جامه بتن نیلگون نگر

آمد محرم و غم او شد یکی هزار ‏ ‏ ‏ از دست چرخ گریهٔ عاشق کنون نگر

در این عزا بحلقهٔ هر جمع گریه کن | بنشین بحلقه حلقه و چون شمع گریه کن

تمت القصایدات والمقطعات والمراثی افصح

الشعراء المتأخرین آقا محمد اصفهانی

رحمة الله علیه وصلی الله علی محمد و

آله الطیبین الطاهرین

وسلم تسلیما

کثیرا

م م م م م م م م م

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی شمایل که چون جمالت نبسته نقشی بهانه زیبا
بخنده شیرین ببرده شکر بغمزه لیلی بعشوه سلما

قدم برون نه چه وقت آن شد که در گلستان چمن خرامان
روان شود جو چو اشک وامق فزاید هر جا چو روی عذرا

سرود عیش و شراب باقی صفای باغ و جمال ساقی
ازین فزون تر مدار امید و زین بجو زمکن تمنا

چه سود زاهد ملامت من زین ملامت تو را چه حاصل
اگر بفکر منی دعا کن که ناشکیبی شود شکیبا

بقد چو سروی برخ چو ماهی بمهر خوبی کنون تو شاهی
کرشمه کن که تازه خواهی روان یوسف و دل زلیخا

گرفت ماری بعجز ما خو وگرنه با ما تو را چه نسبت
یکی فقیر و یکی توانگر یکی ضعیف و یکی توانا

تو ماه و فارغ ز مهر خوبان چه باک داری ز تیغ محنت
منم بساحل چه باک خندد با اضطراب غریق دریا

قرین دردم رفیق محنت ز رنج و حسرت چه می پرسی
که بجلوه من نمی شناسد ز خاک تیره خار خارا

نگاه کی دارد چنین خرابم بوده از دل تمام و تا کی
چو چشم مستان نداند سوم غارت فغان نغما

کی بکامش همه دوران که بی نصیب زنجش خرابان
تو را گمان که قاصر آید ز فکر یاد آن خیال دانا

صلای عیش و صفای مجلس شاه و ساقی خوش بدست ...
بخنده آمد چنانکه ساغر بگریه عاشق چنانکه مینا

دردا که تلافی نتوانند جفا را
روزی که شناسند بتان اهل وفا را

این کرم بین که سگ کویش شمردند
رندان خرابات من بیسر و پا را

غیر از تو من ای شوخ ستمکار ندیدم
منعم که بریزد ز ستم خون گدا را

در بادیهٔ عشق بفریاد برآورد
خاموشی ما تشنه لبان ابر عطا را

نام از ازل عاشق و دیوانه نوشتند
ناصح نتوان کرد بدل حکم قضا را

زنجیری آنم که نهفت است بتقدیر
در طرف بناگوش بتان زلف دوتا را

تو مست باده و نظارگان نجوم تماشا را
در آن محفل که می آرد بجوش احرار حسرت ما را

بدل صد بار گفتم راه کوی تو سر بسر پویم
همان چون وقت رفتن شد ز سرشاختم پا را

بصد شور قیامت چشم تو بیدار می سازد
اگر در خواب بینم جلوهٔ آن قد رعنا را

ندیدم جان کسی بوصل جانان در بدن ماند
بعهد عشق من آموخت هجران این مداوا را

فراق از پی ندارد وصل و غم شادی بمن ارزد
درین سودا بسر آورده ام بسیار شبها را

گم از مجنون نجم در شهر سودا خضر راهی کو / که بنماید بمن در نجود بها راه صحرا را

وصالش چون توئی را کی میسر میشود اما
ز سر بیرون نخواهی کرد عاشق این تمنا را

بچشم دیگران در صید من منکر نظر بگشا / برم بربند و بند از بال مرغان دگر بگشا
شب عیدست و کوی مغان شکرانهٔ عشرت / خرابات مغان را در به هنگام سحر بگشا
مینگویم بجز او در سینه مرغ دل اما / اگر داری هوای سیر گلشن بال و پر بگشا
رخ شاهد به منبر هم برد جان از بدن شوخم / اگر خواهی گشودن پرده از رخ بخجر بگشا
نخواهد شست مغرور شاهی چمن در رنج / در میخانه را گو بگذر روزی بشر بگشا
اگر دعوی کند بلبل که دارد رنگ و بو گل / نقاب سنبل مشکین از آن گلبرگ تر بگشا

بس از عمری که یکدم گشته از رحم یار او
بعاشق مهربان شو بیش و نیش کم بگشا

نگشید آنقدر برق سبک عنان غبار را / که بروی هم گذارم خس و خار آشیانرا
بهوا اگر قدم مرغان نظرم گهی که افتد / بهوس گشایم از هم پر و بال ناتوانرا
منم آن تمام رغبت که از عشق شمعی / که بپای رشته بستم همه شبهای جانرا
گهی از غم زمانه گهی از شب هجر نالم / که بگوش او رسانم بهانهٔ فغانرا

بپای اجل از آن کو که گران شدم از این دل / ولی آنقدر امان ده که ببوسم آستانرا

بغلط در این بیابان جرس آنقدر بنالد
که هنوز گرد عاشق ز پی است کاروانرا

گوش صیاد و ستم پیشه بیگانهٔ ما / آشنا نیست بفریاد و غریبانهٔ ما
غیر ماتم زده کس نوحه گری شو اهل / بگذارید بما خواندن افسانهٔ ما
تا بروم نکشد تیغ و تغافل بکشد / هر گران میکند ز نو دوز کاشانهٔ ما
ما غمین و تو نوای عمت آئین سرود / بکجا میروی ای جغد ز ویرانهٔ ما
مدعی تا چه فسون کرد که از تاثیرش / رفت بیگانگی از خاطر بیگانهٔ ما
سببی ساز خدایا که نگرداند روی / غم مرد افکنش از طاقت مردانهٔ ما

اضطرابم نگذارد بتماشا عاشق
ای خوشش آندم که بسوزد پر پروانهٔ ما

زاهد چو از تقوی و زهد آگه نه انجام را / بر طعن رسوائی مزن رندان دردآشام را
آغاز عشقت ای صنم بنیاد استغنا مکن / تا آشنای دل کنم عشق بلا فرجام را
شاید بحالم بنگرد چشم بخواب آلوده ات / ساقی که باشد سرگران بر خاک ریزد جام را
یارب چه باشد لذت حرف وفا و مهر او / چون طعم شکر میدهد لعل لبش دشنام را

گاهی بمستی آن صنم گر رخصت کامم دهد
کم میکنم از بیخودی کام دل ناکام را

از بسکه ناشایسته ام لعل لب پر عشوه اش
با دیگری گوید سخن کز من برد آرام را

قاصد اگر از کوی او با مژده وصل آمدی
یکباره با عاشق بگو بهر خدا پیغام را

حسن اگر چنین کند جلوه گران نگار را
عشق خراب میکند خانه روزگار را

یک نظرم بروی او مایه صد بلا و من
باز بذوق میکشم این می پر خمار را

آن چو نشد که آوری بر سر رحمش ای فغان
سوی جفا چه میکشی خاطر شهریار را

در غم رشک مدعی این دل نامراد من
در غم آن که چون خورم این غم ناگوار را

کیست که وقف من کند از همه دلبران شهر
نیم نگه که خوش کند جان امیدوار را

شاید اگر بلطفش از خون جگر برآوری
باز شناسی از خون این دل داغدار را

رشک نگر که میشود خون ز دو چشم من روان
صید اگر چه میخورد زخم تو شهریار را

می شنوم ز صحبتش بوی تو هم صنم
ورنه چه میکند کسی این دل بیقرار را

عاشق اگر بکوی او بگذری از هزار جان
خوشتر از آنکه بشکنی عهد و وفای یار را

چه سود خاصیت لعل نوشخند ترا
که چاره نکند هیچ دردمند ترا

ز زلف حور م اگر طوق بندگی سازند
بدیگری نگذارم خم کمند ترا

مرا که نیست نصیبی ز چرخ غیر ستم
چرا بجان نکشم جور دلپسند ترا

بیک نگه که ز لعلی نبخشدم شادم
نیاز بین بچه حد شد نیازمند ترا

کمند عشق تو پیچیده بر سراپایم
به بند بند گشایم چگونه بند ترا

بشاخ سدره بسا طایران که می نالند
ز شوق جلوه سهی قامت بلند ترا

چه سود عاشق اگر خاک رهگذار تو شد
که بوسه میتوان زد بسم سمند ترا

ز هجران بر لب آمد جان غمگین دل افگار را
رقیبی کو که بنماید بمن راه دیار یار را

گرفتم زنده مانم چند روزی در فراق او
بسر کی میتوان بردن بهجران روزگار را

بپیغامی ز لعلش شادمانم طالع آن کو
که بنوازد بمکتوبی کسی امیدوار را

وفا با آنکه دارد عزتی مشکل نمی باشد
کرامی کو که بنوازد چو من بی اعتبار را

نگارا زخمیم بیتاب و زخم کاری دیگر
بجان کندن ز پی خواهم شد آن چابک سوار را

نمیدانم کجا شد خاک عاشق اینقدر دانم
که در دنبال محمل مضطرب دیدم غبار را

ممکن نبود بوسه چو لعل نمکین را
بگذار که از دور ببوسیم زمین را

چندان برخت پای ندیدم که کنم فرق / زاول نکه من که بازلب بیبین را
زیبا صنما اول عشقست و وفائی / چندانکه کنم وقف سجود تو جبین را
برخواسته از کوی خرابات نگاری / کز راه برد عابد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم زبیقدری کالا / پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را
با طرفه غزالی سر و کار بست دلم را / کو بست بفتراک بسی شیر کمین را
از شوق گل روی تو اگر زار بگریم / از خون جگر رنگ کنم روی زمین را

عاشق چو نبینم بجهان نکته شناسی
آویزه گوش تو کنم در ثمین را

وقت مردن مژده دیدار میباید مرا / چاره جان دادن دشوار میباید مرا
هم تماشای رخش فرصت و هم شرح غم / دیده خر دیده خونبار میباید مرا
اگه کهی کوشش بسیار باید در طلب / حاصلی زین کوشش بسیار میباید مرا
انچه من می بینم از روی دیگران وقف میند / طاقت صد واله دیدار میباید مرا
گل ز بلبل سرو از قمری که در پیش نظر / جلوه آن سرو گلرخسار میباید مرا
اگه کوی بانکویان بیوفائی بخش کیر / طالعی چون طالع اغیار میباید مرا
میتوان از ناله چندین قفس را سوختن / بال و پروازی سوی گلزار میباید مرا

مرغ دلگیرم هوای صحبتم با یار نیست
عاشق از گلها گلی بیخار میباید مرا

آشنا نهی که نشد آشنای ما / نشناخت قدر و قیمت مهر و وفای ما
وصل تو را که دیده گردون بما نهشت / شاید بدیگری نگذارد خدای ما
هرچند خوار تر زسکانیم بر درت / حیف است مدعی بنشیند بجای ما
گفتم فدای لعل تو شد بر سر عتاب / دانست از سیاق دعا مدعای ما
ای آنکه دل بزلف بتان میکشد تورا / بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما
گم گشت و ما چنان بهوس کام منزلیم / اندل که بود در ره او رهنمای ما

کردم سراغ عاشق بیدل بکوی او
گفت آن غریب گشت در این کو فدای ما

ای عهد محبت گسل تو سفر ما / با اشک وداعست بروی تو نظر ما
گوید که برو بر در دیگر ز در ما / از حاجت و از حال گدا بیخبر ما
خون دو جهان ریخته بنیرنگ نگه / آلوده بخون پنجه بیداد گر ما
یارب که مبارک بود این عیش دلفروز / اول نظر دلبر و آخر نظر ما
گشتیم روان از پی دل سوی خرابات / امید که ره گم نکند راهبر ما

در حسرت یک جلوه بران در چو نشستیم
در هر طرفی عشوه گری منتظر ما

گفتیم دل ما نبرد مسلم نگذارند
روزی که شکسته شد ز بیداد پر ما

روشن شده چشم ز یعقوب بیوسف
از همچو تو بی نور همان چشم تر ما

تا چند دهد شام و سحر زحمت مردم
نالیدن شام و سحر بی اثر ما

این دل که سر ساختنش نیست بعاشق
انگاش برد درد سر خود ز سر ما

ساقی بریز بادهٔ رنگین بجام ما
بگذار تا بباد رود ننگ و نام ما

گفتی رقیب بر سر آن کو سگ من است
ای بیوفا مخوان دگری را بنام ما

چون در درون خانهٔ دل مهر روی تست
کو پرتوی ز مهر بیفتد ببام ما

صیاد گو به نیروی بازوی خود مناز
بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما

دشنام تلخ از آن لب شیرین تو بخند
بس خوش نما بود بجواب سلام ما

قربان گرد جلوه که آن نو آن شدن
سنگین دلی که از تو کشد انتقام ما

بسیار بیدلان بمحبت مبتلا شدند
پیدا نشد کسی به ثبات و دوام ما

عاشق چه شد که رام هوس پیشگان شدست
وحشی غزال ما که نگردید رام ما

بگوی دوست که لا شوق رهنماست ترا
برو برو که رفیق سفر خداست ترا

بزاری دلم از سنگ ناله میخیزد
سزای آنکه دل از سنگ دیده خواست ترا

نهال حسن ترا ابتدای نشو و نماست
تو سرو سرکشی و تا بسر چهاست ترا

بنامرادی جاوید در محبت تو
رضا کنم دل خود را اگر رضاست ترا

دلا بروز وصالش چه طرف بربستی
که حسرتی که از و داشتی بجاست ترا

دمید سنبلت از برگ لاله و شادم
که وقت مرحمت و یاری وفاست ترا

هر آنچه داد زلیخا بقیمت یوسف
بهای یک سر موی گران بهاست ترا

مرا که هست ملامت ز جان چه جای سخن
بیا که جان جهان سر بسر فداست ترا

دمی نمیروی از یاد او ولی ز وفا
خیال عاشق مسکین بدل کجاست ترا

نگویمت که مبند آهوان صحرا را
رها بکن ز کرم صید بسته بر پا را

اگر نه قاعدهٔ عشق بود رسوایی
که میرساند بگوش تو قصهٔ ما را

پی هلاک کسی چون فراق بست میان
خلاف مرحمت او کند مدارا را

ز سعی خویش ببین چیست حاصل فرهاد
بعشق نام مبر بازوی توانا را

جواب نامه مگو طفل شوخ من بنوشت
که بسته است بپا مرغ رشته بر پا را

بحالت دل عاشق کجا دلت سوزد
که هیچ رحم نباشد بشیشه خارا را

زهی بجنبش قدت لبت سرو ها و سمنها | ز دان بخال بلندی که جو بمنت بچمنها
فلک بسوخت ز داغ هم که کس مباد بعالم | بحالت من بیکس بحسرت من تنها
هزار بار ربا کرد رشک دست محبت | میسر شد غریبان کوی او بوطنها
بعاشقان تو تیغ ستم حرام ورا بکو | برخ جامهٔ عید ار نمیخرند کفنها
ز سبزه که دمیدت بگرد لاله چه نقصان | هزار خرمن گل ای نور ابهمان بچمنها
دلم خراب شود همچنان هوای تو دروی | صفای خانه نظر کن پس از خراب شدنها

براه وعده بگوئی که مرد بهده عاشق
بستی از لب لعلت شنیده بود سخنها

ساقی مجلس رقیب و خون دل در جام ما | بعد ازین از وصل او حاصل مبادا کام ما
نامه بجان باید بده ما شسته شد | محو کن از دفتر دلخسته کات نام ما
بال پروازی کر آن چشم رهائی وا شنم | بخت بد بر یکدگر بپچید بهر دام ما
نامه ما را اگر از ننگ شوائی کرفت | میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما
ای محبت با نوایانم چه سان ایدر شکست | کان پری رو را بافسونی نکردی رام ما

زان خط مشکین که سر بر زد ز زیر زلف ها | میتوان دانست صبح از پی ندارد شام ما

از محبت هر کجا بینی مصیبت نامه
بر سر آن نامه عاشق لقب باشد نام ما

میگویم که رنجور توام دست دعا بگشا | بعشقت زود میمیرم زبان مرحبا بگشا
بیوفت زنده میکردم کر از قتلم پشیمانی | گذر کن بر سر خاک من و بند قبا بگشا
نیازی در خور ناز تو آوردم که چون میرم | نخواهی دیدن از کس در بروی این گدا بگشا
نشد عقده اشیا رب چه بس در کار دل هرگز | گره از گوشه ابروی نازای دلربا بگشا
ندانستم بجای وصل و دل شب فتادم | سزای مهربانی نیستم دست جفا بگشا
زیاری لطفها کردند بار رنجور خوبان | تو هم کار دل یک خسته بهر خدا بگشا
ره آمد شدی خواهم اگر در کوی بیرحمی | بروی خاطرم کو باز درهای بلا بگشا
تو چون بستی نگار ما گر ابروای کار ما | برحمت پای ما از بند خود با کار ما بگشا
بشوق بوسه شیرین لبت صد جان بلب آمد | سپاس انجمه شهد و شکر دست عطا بگشا
جفاجوئی که دل برداشت از دست بجز نیش | ببوئیش نافه کی از غنچه های خوش نما بگشا
بگویم زینک صید من غافل مشو او ل | سرم از تن جدا کن از زمان بند زبان بگشا
بجز چندان نمانده بر تن عاشق که بگریزد | رها کن پای او از بند و دستش از قفا بگشا

از دیده ام خیال رخت برده خواب را
امشب دگر چه چاره کنم اضطراب را

بردار پرده از رخ و سرخوش برون خرام / بنگر نگاه عجز رخ آفتاب را
دانم که بوسه می نفروشد ولی خوشم / کارم بحرف آن لب شیرین عتاب را
آن رهروم که خار بیابان بپای من / گر بشکند ز سر نگذارم شتاب را
این دل کجا و شوکت خیل خیال او / یارب نشان که داد باین خراب را
خوش آنکه مست کرد و بیکبوسه زخمی / فرماید و بمن بگذارد حساب را
یارب باین خواص چرا بر میفروشش / ریزد نگاه میکده درد شراب را

عاشق ز صحبت همه عالم کناره کرد
هر کس شناخت باز ز راحت عذاب را

رخصت رفتار ده سرو خرامنده را / منع تکلم مکن غنچه پرخنده را
طره شبرنگ را برقع عارض مکن / شب نشود پرده پوش چون مه تابنده را
گوش کن این نکته را از من گستاخ گو / آنکه فرو شد بهیچ کو نخرد بنده را
من که نصیبم ز چرخ نیست بغیر از ستم / به که ز خوبان کشم جور خوش آینده را
میدهدم این زمان بینش هر شناس / بخت که دارم بکف گوهر ارزنده را

چاره غم خواستم پیر مغان گفت می / آنچه ز خاطر برد رفته و آینده را

راز محبت نهان در دل عاشق نماند
پرده نپوشد کسی عاشق سوزنده را

بر سر لطف اگر تیغ مکش عتاب را / مفت نمیدهم ز کف ملک دل خراب را
تفرقه دل غمین کرده قرین مردمم / جمع کنید بر سرم چنگ و می و رباب را
از سر مستی لبت بوسه بی شمار گو / صرف دل تو کرده ام ناله بیحساب را
از پی امتحان بده دامن خود بدست او / رعشه اضطراب بین پنجه آفتاب را
آخر مجلس و مرا فرصت کام اندکی / رخصت یک کرشمه ده نرگس نیم خواب را

آتش و آب را بهم عاشق اگر ندیده
با رخ او نظاره کن جام شراب ناب را

سجودی میکنم از دور گاهی آستانش را / که میل آشنائی نیست با من پاسبانش را
ز گلشن غنچه لب از شاخ گل دل بر نمیدارد / اگر صد بار آتش بیزند برق آشیانش را
خزان بی مروت آنقدر فرصت نداد آخر / که بلبل گوید از هجران گل یک داستانش را
جرس هرگاه با محمل نشین گوید درین وادی / که مجنون از زبان افتاد و نشنیدی فغانش را
درین وادی مگر ریگ روان شد همسفر با ما / که حیرت میبرد هر دم براهی کاروانش را

ندانم ره بکوی کیست عاشق این جهانرا
که بی آرام تر از برق دیدم رهروانش را

آنان که بگلزار برند اهل هوس را — ایکاش نمایند بما راه قفس را
جائی که رسد نغمه بگوش دل لیلی — با ناله مجنون چه اثر بانگ جرس را
چون شعله که افتد بتر و خشک محبت — در عهد غمت سوخته ام ناکس و کس را
صیاد بما گرچه سر لطف ندارد — برهمزن رونق نتوان گشت قفس را

عاشق خجل از رحمت برقم که در این باغ
از ناله نیفروخته بودم دو سه خس را

ای بهر رضای تو ز کویت سفر ما — غافل مشو از حسرت آخر نظر ما
از جان جهان سیر بهر سوی دویدم — داد که دهد خسرو بیدادگر ما
حیف که قدر نظر پاک ندانی — ای آب رخ خوبیت از چشم تر ما
هر سو خبری تازه ز بیداد تو و باز — در حسرت لطف تو دل بیخبر ما
از ما تو جدا گشتی و در کوی جدائی — از روز جدا مانده شب بی سحر ما
صد بار رها کردی و آزاد نگشتیم — در گوشه دام تو شکسته پر ما
این نیست که ما قدر دل و دین نشناسیم — فریاد ز نیرنگ بت عشوه گر ما

این گمشدگانیم که در وادی حسرت — ره گم کند ار خضر شود راهبر ما
هر جا که سری در قدم یار گذاریم — شمشیر بکف دشمنی آید بسر ما
هر جا که نظر بر رخ دلدار گشائیم — با اشک وداع است نگاه دگر ما

از حسرت یک بوسه شیرین تو عاشق
جان داد و نشد مست درآئی ز در ما

بگویمت که ببین بندگی و خدمت ما — نگاه دار سر رشته محبت ما
از آن خوشست بعشرت که پیش از این خواری — ندیده بر سر کویت رقیب عزت ما
مکن نصیحت مفتون عشق در این کار — اگر ز اهل دلی گوش کن نصیحت ما
اگر رقیب در آتش رود نیم خورسند — مگو رود ز سر کوی او بحسرت ما
چه آتشین که نیفشاند مدعی ز نشاط — ز دامنی که فشاندی بخاک تربت ما

ز چشم یار فتادیم بی سبب عاشق
ببین چه کرد بما بخت بی مروت ما

با اینهمه بیطاقتی در عشق کردم کارها — وین طالع بیچاره را خود آزمودم بارها
از ذوق دیدار کسی جان دادم و شد روشنم — گردیدن روی نکو آسان شود دشوارها
ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد قفس — سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها

در آب و خاک مملکت وردی نمیدارد
اینجا طبیبان فارغند از محنت بیمارها

نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان
خاری بگلشن میکشیم بر رخنه دیوارها

حبذا غافل بگذری ای برق بی پروا زمن
باصد مشقت جمع شد در آشیانم خارها

عاشق بود در راه او گم گشتگیها شرط ره
از راه دور افتاده اند این کاروان سالارها

دیدیم روی ساقی و شد نیک فال ما
جامی زدیم و رفت ز خاطر ملال ما

خوش آنکه غیر ما نبود کس بکوی او
زانسان که نیست غیر تو کس در خیال ما

احوال دل شنیدی و دیدی جراحتش
یارب چه شد که رحم نکردی بحال ما

عمریست بر در تو گدائیم و در میان
آگاه نیست غیر تو کس از سوال ما

لطف تو بی نهایت و عفو تو بیدریغ
در جرم ما مبین و ببین انفعال ما

عاشق نبود حاصل عیش بغیر رنج
هرکس دوید از پی وحشی غزال ما

از آن پوشیده میدارد ز من با غیر یار را
که منبر سد بپاموزم از و امیدواری را

بجان خواهم خریدن بر سر کوی تو خار را
که از این می ندانم چاره دربیقراری را

گر از نامحرمان گفتی نوید وصل خود گویم
فدای نکهت زلفت بود باد بهاری را

بکام

بکام مردمان گر نیست ما پرسیده احوالم
که داند عاقبت هر کس بعهدت دوستداری را

عجب نبود پس از من گر وفا و مهر آموزی
بعهد من محبت داشت این بی اعتباری را

نخواهم اجر دیگر در وفای او که میبینم
فزون از مزد خدمت ذوق لذت جانسپاری را

اگر اینست استغنای صیادی که من دانم
چه منتها که بر من نیست عاشق زخم کاری را

تا کی زنیم خوبی بت کج کلاه ما
از دیده ناتمام بر آید نگاه ما

طفلست و آگهیش نه از کار روزگار
او را خبر نمیشود از تاثیر آه ما

ای ابر رحمت از تف این دشت سوخت چشم
وقتست اگر شوی ز ترحم پناه ما

ای پادشاه حسن ترا هیچ عیب نیست
عیب از غرور بجاه و آنهم گناه ما

داریم دعوی بتو اما بروز حشر
مشکل که جانب تو بگیرد گواه ما

عاشق که هست از همه کس تیره روزتر
امروز گریه کرد بروز سیاه ما

دل افگار کجا شادی دیدار کجا
سیر گلزار کجا مرغ گرفتار کجا

دست تقدیر زهر دل صدفی میبارد
تا شود جلوه گران گوهر شهوار کجا

راهبر وعده کجا داد کجا افتادم
من کجا بودم و این وادی خونخوار کجا

میبرم بار ز کوی دل پرحرمانی
تا چه پیش آید و افتد دگر این بار کجا

دارد از خوی تو بر دل گله بسیار ولی
عاشق زار کجا جرأت گفتار کجا

بیا بنشین و بستان باده و لب در سخن بگشا
بر افکن پرده و از خلد در بر انجمن بگشا

میان دلبری بربند و هر جا از پی طاعت
میان در خدمتت بسته باشد برهمن بگشا

زکویت روز و شب تا کی چنین نومید برگردم
صباحی یا شبی یکبار در بر روی من بگشا

بی تابوت من گفتم بیا از روی دلداری
بکفتم بر مراد غیر جاک پیرهن بگشا

چمن گر دعوی خوبی کند با روی زیبایت
نقاب سنبل مشکین از آن برگ سمن بگشا

دو بالا خواهی از روز قیامت شورش محشر
زبان در پرسش حال من خونین کفن بگشا

اگر از سنگ باشد نرم میگردد دلش عاشق
به پیش آن صنم گر میتوان راه سخن بگشا

ای ز راه شوق تو در پای هر کس خارها
وی بکویت هر طرف در گل فتاده بارها

من بحسرت ساختم گر آه کس یارب مباد
آفت باد خزان از راه در گلزارها

یافت بیداد رقیبان را علاجی غیر صبر
رفتم و باز آمدم از خاک اندر بارها

ای که شهدی از لبت باشد شفای عالمی
تا کی خواهی شنیدن نالهٔ بیمارها

وادی عشقست اینجا از اجل پرسیده ام
خضر اگر گم گشت پی این کاروان سالارها

درد حرمان از انبوه است نباشد چاره
غیر صبری اثر در عشق کردم کارها

دل ز سیر گل مرا بر داشتن یکبارگی
به که دیدن در چمن از رخنهٔ دیوارها

همدمان در چاره اش حیران و عاشق منتظر
کز جگر سر بر زند در پا خلیده خارها

باز از زبان شوق چه ماند بجان ما
چون نی ز چاک سینه بر آید فغان ما

صد گل بیاورد در این گلشن و دریغ
برقی نزد بکار و خس آشیان ما

روز جزا بقصهٔ شوقت بسر رسید
اما نشد تمام شود داستان ما

سرگشته همچو ریگ روانیم در طلب
هرگز بمنزلی نرسد کاروان ما

عاشق غنیمت است که با مدعی نبود
تاب جفای دلبر نامهربان ما

محفل جانان کجا و کلبهٔ احزان کجا
این بهشتان دوزخ ما این کجا و آن کجا

وعدهٔ وصل تو ای پیمان شکن کردم درست
صبر بی اندازه ام گو عمر بی پایان کجا

رخنه ها در دل فکندم دود آتش کم نشد
چون نه اندازم که جای آتش پنهان کجا

کوی عشقست این جای راحت و آسودگی
تاب این محنت که دارد مرد این میدان کجا

انکه صیدم کرد و بر فتراک خود نابسته رفت   ما تسمند ناز را آورده در میدان کجا
گفتم از دیدار روی تازه کن ایمان کهن   گفت خالش کافر عشق مرا ایمان کجا
گردمش در دل سراغ و بردمش در سینه پی   و این ندانستم که جای گنج در ویران کجا

از فراقش دلفکار بر از من در تن نماند
انکه لعلش باز می بخشد بعاشق جان کجا

شبها همه شب سوزیم که جان دهی تنها   ما دور از ان محفل پروانه محفلها
از هر دو جهان گفتی بگذر تو چه آموزی   فرسودن این ره را پیمودن منزلها
گو بیند چرا باید مردن ز غم خوبان   من غرقه و این یاران آسوده ساحلها
ساقی که ز دل بگشود صد عقده غم ما را   از پیر مغان آموخت حل کردن مشکلها
گفتم که مگر خضری راهی بتو بنماید   از شوق سر کویت بستند چه محملها
ابنست اگر صیاد مشکل که پس از کشتن   از بند رها سازد بسمل شده بسملها

عاشق سوی او بستند راه تو ستمدیده
منعت نظر کردند از راه تو غافلها

صبح چو یاد آورم حسرت دیدار را   آب زند گریه ام رهگذر یار را
از بت من انکه گفت شربت حسرت دوا است   کو بنگر زین دوا حالت بیمار را

انکه ندانند ز ناز دوش کجا خورده می   باد کجا میکند خسته دل باز را
می ندهم کرده مند سایه طوبی بمن   بر سر کوی کسی سایه دیوار را
هست چو با او مراد در دل خود خلوتی   بهر چه باید کشید زحمت اغیار را
انکه دریغ آیدش لطف کم خود بمن   صرف دلش کرده ام ناله بسیار را

عاشق از ان بیوفا لطف نه و جور نه
از چه تسلی کنم خواطر اغیار را

گر از جفا تلافی کند ان صنم وفا را   که بعهد او نه بستم از دگر دعا را
چکنم اگر نگیرم ره کوی میفروشان   ز کرم می نوازد دگری من گدا را
ره کوی ان صنم را همه جا بسر بپویم   که سجده گاه شاهان شوان گذاشت پا را
همه حیرتم ز طالع که نگشت همدم من   سگ او که می شناسد شب تیره آشنا را
بکرا ز بسر دن جان برهم ز درد حرمان   که کسی ازین طبیبان ندهد نشان دوا را

نبود بحشر دعوی بتوام ولی چو عاشق
دو سه بوسه گر ستانم ز لب تو خون بها را

دردم نه همین است که بشکند پرم را   زین تیر رسانند بگلشن خبرم را
از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن   اگه نشدم تا نشکستند پرم را

گرد بت من باقی و نرنجم که تو از ناز	تا باز کنی چشم نیابی اثرم را
بودند بهم روز و شب آنها که جدا کرد	از روشنی روز شب بی سحرم را

عاشق منم آن صره که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

انکه از دست غلغلی بلبل خوش نوای را	گروه نصیب عاشقان گریه‌های زار را
ورش بود سر شهان بلکه براه آن صنم	فرق زهم نمیتوان دیده و نقش پای را
گروه با جر دیگران وعده بهشت جاودان	بر سر کوی تمن انکه نموده جای را
شرم نکرده از خدا سوی سفر چه میروی	ناله عاشقان مکن از پی خود خدای را
حسرت ملک جم نجو بر در مغفروش رو	در کف هر گدا ببین جام جهان نمای را
همچو خروش چنگ و نی غم زدلم نمیبرد	گم شده و شنیده ام زمزمه درای را

عاشق اگر بود بسر سایه سرو قامتی
می نخرم به بشتی سایه صد همای را

مهر تو بیرون رود از دل غمگین ما	از دل بیرحم تو کو برود کین ما
باده کشی کار ما مهر بتان دین ما	خاک در مغفروش بستر و بالین ما
سوخت پری اگر مگس حالت پروانه کو	جان نتواند سپرد عنبر به آیین ما

گر جفا و ستم ور دولت امروز بخت	با بدلت کار گر ناله دوشین ما
دیدن روی نکو باغ و بهار دلست	زلف و رخ دلبران سنبل و نسرین ما
ای که شدست بزم وصل جای حریفان تو	یاد کجا آوری خدمت دیرین ما

آنکه کسی پیش او قصه مرهم نگفت
هیچ نپرسد چه شد عاشق مسکین ما

یارب بیاز کوی کسی اهرمنی را	مگذار بغارت گر گلچین چمنی را
حیفست چنین خلعت زیبایی و وصالی	بر قامت آنکس که بدوزد کفنی را
ای مدعی آخر که گمان داشت که تقدیر	بندد بکمند تو چنین صف شکنی را
تا چند توان دید ز غماز بی اغیار	گرم از سخن وصل تو هر انجمنی را
اینست اگر بنده کی و بنده نوازی	قسمت نشود سجده بت برهمنی را

عاشق پروانه همت پاکان مددی جوی
کز ملک سلیمان ببرد اهرمنی را

دشمنان سیر شدند از هوس کینه ما	تو هوس چشمه همان دشمن دیرینه ما
شب و روزم گهر از دیده فرو میریزد	که بی آورده خیال تو بگنجینه ما
همچو آن مرغ که گل بر قفس افشانند	شاد مانست دل از داغ تو بر سینه ما

از سبو در قدح از خم بسبو میکردند / ما بهنگام صبوحی پی دوشینهٔ ما

بغم عشق گرفتار و زخود آزادیم / عاشق افتاد و بهم شنبه و آدینهٔ ما

بغلط از دست دادم سر زلف یار خود را / که نیازموده بودم دل بیقرار خود را

من و زخم کاری او نگذاردم چه غیرت / که بهم رسی رسانم جگر فگار خود را

بسر آمدار چه عمرم بره جفا ندانم / ز چه دشمنند خوبان همه دوستدار خود را

نه ز هجر او غمینم نه بوصل شادمانم / که نمی شناسم از هم بد و نیک کار خود را

چو بگفتگو نسازد غم عاشقان چه سازم / که خبر کنم ازین غم دل غمگسار خود را

بسراغ خاکم آمد ز وفا و من پشیمان / که بباد داده بودم بطلب غبار خود را

پی صید دیگری آن که رود ز بیوفایی / بکمند دیگری کو بنگر شکار خود را

سگ یار میگریزد ز من و کجاست عاشق / که بکوی او نمایم بتو اعتبار خود را

جلوه بدل میکند عکس رخ یار ما / رونق مه میبرد آینهٔ تار ما

برد خیال تو دوش طاقت آرام و هوش / پاس دل ما نداشت دیدهٔ بیدار ما

زین چه که عیسی دمی گر لب نوشین تو / حسرت یک شربتست در دل بیمار ما

ورنه

خدمت پیر و ما ز سر اخلاص و مهر / بندهٔ فرمان بریم کیست خریدار ما

با همه حرمان مرا شکوه نباشد مجال / ساقی سرمست بخش بادهٔ سرشار ما

تا مژه را میرسد این نم فیض از جگر / طعنه بگل میزند خار بگلزار ما

لطف ز ما کم مکن تا بمکافات جور / انچه بسا زود لب نالهٔ بسیار ما

عاشق از آسیب هر حسن تماشا مکش / چند بود روزگار در پی آزار ما

سواری آمده از جلوه ساخت کار مرا / بلند کرد بهم از جلوه غبار مرا

تمام عمر بگرد سر تو میگردم / بمن اگر بگذارند اختیار مرا

بکیدن لب میگون ساقیم هوست / عجب که باده کند جلوه خمار مرا

بمجلس آمد و می با بدم برون رفتن / ز بزم او که ببیند عبار مرا

دل از زمان که بزلف تو عهد الفت بست / چو زلف خویش سیه کرد روزگار مرا

عجب ز یار فراموش کار من عاشق / که خوش کند به پیامی دل فگار مرا

راندم که بر رخ تو گشودیم دیده را / کردیم خبر باد دل آرمیده را

غافل مشو ز حال دلم یکزمان که هست / عمری دراز بسمل در خون طپیده را

گو نازه دلبری که با مهید مرهمش
صد شب تسلی دل بیتاب کرده ام
ای آنکه گذری از غم یوسف ملامتم
یاد آیدم وطن نگرم چون بیوستان

گیرم ز دست تو دل درخون کشیده را
یک وعده ز لعل لبت ناشنیده را
برسر زن این زمان کف دست بریده را
بی رونق آشیانه مرغ بریده را

زخم هلاک خورد ز هجران و زنده گرد
بو بیو باز عاشق در خون طپیده را

فغان که صبر بوقتی ضرور شد مارا
هزار بار بدامان اگر کشم یارا
بصد حکایت شیرین از و منیبازم
فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندید
نهیب حادثات تا زجای خود نبرد
بمحفلی که بریدند دیگران کف دست

که داده ایم بخوبان دل شکیبا را
بردبان سر کو شوق بخبر ما را
گزیدنم هوسستان لب شکرخا را
غرور حسن تو را شرم دوستی ما را
بکوی باده فروشان ز کف مده جا را
جهار رسید ز حسرت دل زلیخا را

زخاک پای کسی خار تر نشم عاشق
که بوسه متوانم زدان کف پا را

در مهر ما نظر کن و در عشق پاک ما
شاید که مصلحت نبود در هلاک ما

فانی

خاکی که در وفا بتو بر سر فشانده ایم
دامان زما چه سان بکشی نیست چه
بدنام عالمیم ولی با رخ نکو
مهر گیاه خطا تو داریم و بعد مرگ

سهلست بگذری ز وفا گر بخاک ما
دامان پاک را گر بیبان چاک ما
آلوده هوس نشود عشق پاک ما
غیر از گیاه مهر نروید زخاک ما

عاشق چه شد که در غم هجران آن صنم
کاری نکرد آه دل دردناک ما

ترسم که پشیمان شوی از کرده نگارا
مستی که بی کشتن ارباب وفا بود
در محفل او همچو منی را که برد نام
با صحبت اغیار بوصل تو چه سازم

از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
افسوس که نشناخت من بیسر و پا را
در حضرت سلطان که دهد بار گدا را
صرف غم هجران تو کردیم دعا را

آن ماه دلفروز که از خانه برآمد
عاشق بیرم جان برهش روی نمارا

بخوبی درد لم ذوق طلب دنی و عقبی را
زنا خن کشتگان صد فوج اگر آیند در محشر
فزاید حسن را از عشق زیبائی که می باشد

که بی تاب لقای دوست نشناسد تسلی را
نقاب از چهره برداری و بگذارند دعوی را
نمک از گریه مجنون تبسمهای لیلی را

مباد از توبه می عقده در کار من افتد
که از مستی بکردم شکر امشب لطف ساقی را

ترا چون خضر لب دلدار بهبودی نبخشد
چه رحمت میدهی عاشق دگر بیهوده عیسی را

غیر غم در گوشهٔ حسرت که باشد یار ما
چند هم کی می نشیند بر سر دیوار ما

ما تو با ما دشمنی آنست ما را دوست تر
کو فزون از دیگران دارد سر آزار ما

بسکه بگسستند و ما تسبیح دارد این زمان
عقده از تسبیح افزون رشتهٔ زنار ما

موسم گل چون رسد سر زیر بال خود کشم
بال خون آلوده مانبس بود گلزار ما

از شبیخون خیالت در دلم طاقت نماند
شب بکار ما نیاید دیدهٔ بیدار ما

میکند از می کشیدن منع از روی حسد
زاهد خود بین چو بیند رنگ بر رخسار ما

عاشق از ما خاطر شاد و دل خرم مجوی
کاین زمان افتاده با بیرحم یاری کار ما

من و کوی ترک مستی که بجان طلبیدم انجا
چه وفا گزیدم انجا بجز آر سیدم انجا

بچمن شدم که شاید نفسی دلم گشاید
سوی گل نظر بکردم که تو را ندیدم انجا

بجز این چه طرف بستم ز چمن جدا و ابیت
که چو غنچه جامه بر تن ز غمت دریدم انجا

ز درم مگو بکش پای و بجان خود ببخشای
ز تو بگسلم وگر من که ز جان بریدم انجا

سر کوی او که آمد وطن دل رمیده
بفضای آسمان بین که بیار رسیدم انجا

بدر تو من که مستم به سگت مگر نشستم
که حدیث آشنائی ز کسی شنیدم انجا

من و کوی عشقبازی که ز کوی بی نیازی
نخورم غم زمانه که غمی گزیدم انجا

سر کوی میفروشان که گریزگاه مستان
که خبر دهد بگردون که دگر رسیدم انجا

بکشان کوی المنه نرسد گزند یارب
که شب آه آتشینی ز جگر کشیدم انجا

مه خود سرش ندانم ز چه ریخت خون عاشق
چو ندیدمش در انکو سخنی شنیدم انجا

ز وصل خویش چون آسان نکردی مشکل ما را
دل از کف چون دهی روزی بیا داور دل ما را

بکف شمشیر و در دل کینهٔ اهل وفا داری
چرا باید شنیدن نالهٔ بیحاصل ما را

نبودی در میان سرو انجمان با جلوهٔ امنه
که آگه ساختی از خویش صید غافل ما را

چو خواهم خاک شد آخر بکوی میفروش اولی
مگر نه جرعه قسمت شود روزی گل ما را

بقول مدعی شد گرچه عاشق دشمن جانم
پشیمانی مباد از کشتن ما قاتل ما را

نمی بستی چو بر فتراک ز استغنا سر ما را
چرا در خون کشیدی ای جفاجو پیکر ما را

همان بگشوده بود آن تیرهٔ شصت از ناوک یاری
که بجهد اضطراب دل بیکدیگر بر ما را

عجب گر ناله در خرمنش آتش نیندازم / که بشکست از دل بیحاصل ما دلبر ما را
اگر از خشک و تر بگذاشت جایی ناله ام آنها / عجب گر بر سر انصاف آرد داور ما را

ز فیض ابر دامم میشود خرم دل عاشق / سرو کار است با روی نکو چشم تر ما را

چندانکه بحال دل بی نصیب ما / بیرون رود ز کو نشود بد رقیب ما
مارا اجل رباید و گرنه ز روی رحم / کاری نکرد غیر تغافل طبیب ما
از وعده یار گشته پشیمان که اضطراب / هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما
روزی بکوی باده فروشان گذر کنیم / دور از وطن همیشه نماند غریب ما
ور کفر با بچشم حقارت نظر مکن / نسبت بزلف یار رساند صلیب ما
دفتر با بدیده فروشست سر بسر / هرکس فکند گوش بحرف ادیب ما
هرگز نشد نصیب که بر شاخ گلبنی / نالد بذوق خاطر خود عندلیب ما

عاشق نداده است کسی جان ز روی شوق / زان میشود طبیب بحال عجیب ما

بدوست وقت غم خویش گفتن است مرا / ولی چه چاره کنم دوست دشمن است مرا
چگونه گرم توانم گذشت ازین وادی / که دست بر سر و خواری بدامن است مرا

هزار سنگ ستم خورده است بال و پرم / هنوز گوشه بامت نشیمن است مرا
باقتباس ضیا از پی سها نروم / که مهر در علم و دیده روشن است مرا
رسیده ام بقفس در کمال بیهوشی / هنوز نغمه مرغان گلشن است مرا
یکی ز زلف زند دیگری بنظاره دل / تویی که هر سر مو نیز رهزن است مرا
به بنده کی تو صنم مهربان نخواهی شد / وگرنه طاقت چندین برهمن است مرا
در آب و آتشم از اشک و آه محرومی / چو شمع اگرچه به بزم تو مسکن است مرا
اگر بباغ بود منزلم وگر بقفس / همیشه موسم گل وقت شیون است مرا
تو راستگری آموخت بردباری من / بسا اسیر که خونش بگردن است مرا

ز دست رفته برون آتشین دلم عاشق / ولی هنوز از آن سینه گلخن است مرا

دمی ز لطف شود کاش ناله یاور ما / بغیر یار نباشد کسی چو بر سر ما
گریست کانکه ستم کرد کاش تا گشت / بحرف عشق چو افکند گوش داور ما
که میکند خبر آن شاهباز را که ز شوق / بسینه می طپد از وی دل کبوتر ما
هنوز تیر نیفکنده آن نگار افکن / کشیده است بخون اضطراب پیکر ما
اگر طبیب تویی در مرض محبت تو / ز درد جان نبرد هیچکس بکشور ما

زباده چاره غم خواستم ازین غافل — که بی جدا از تو خون میشود بساغر ما

هزار بار زبسر وقت مدعی رقیبی — چه میشود که درآیی شبی هم از در ما

زهر چه دامن دل میکشد گذشت دلم — بغیر روی نکوکان نشد میسر ما

هزار گنج و گهر سوی دیده گردروان — بی نثار ره او دل توان کر ما

گذشت گم رهش اما خود ازمیان گم شد — چو دل بکعبه کو میتوکشت رهبر ما

زهر طرف بفغانست بیدلی عاشق
که داد جور و جفا میدهد ستمگر ما

چو دیده خواب بردی لب سیاه مارا — چه شود اگر نمائی رخ همچو ماه مارا

براو هر دو عالم ره اگر کسی نماید — به از آن کرشمه نبود که بردز راه مارا

غم جان نواز داوراره دل کجا شود کم — که نکرد غم خیالش بشب سیاه مارا

زسپاه غم بهر سو بکمین دل بلائی — دل اگر ز کف برون شد نبود گناه مارا

همه ذوق داد خواهی همه حسرت نغانم — چه عجب که میکشد دل سوی پادشاه مارا

چه کند سپاه بیحد ز کرشمه ترک مستت — که بخاک و خون کشیدی تو بیک نگاه مارا

چو شد لبش بتلخی ره عاشقی عمین زد
که بوسهای شیرین شده عذرخواه مارا

بچوزد

بچو زد چو بران آستان کسی غم ما — پس از وفات که دار و خیال ماتم ما

فکنده پرده زرخ غنچه در چمن اما — فغان ز حسرت بسیار و فرصت کم ما

حکایتی که ز لطف نهان بما گفتی — مگو بدل که در این راز نیست محرم ما

بعیش تنگ کردون چگونه شکوه کنم — که میرسد ز پی هم غمم دمادم ما

لب از نطاول زلف تو بسته ایم ولی — توان شناخت یکایک ز حال درهم ما

دمیده بر سر دیوار خانه بی برسم — مگر رسد ز سحاب عنایتی نم ما

براه جور بتان رفت عمر ما عاشق
ز بار عشق دو تا گشت قامت خم ما

نفتاد جان نگاری زپی شکار مارا — که خبر نکرد اول دل بیقرار مارا

بخدنگ ناز هر گز ننواخت یار مارا — که اثر نکرد اول بدل فکار مارا

چو نمود مهر خاور که کند سراغ اختر — تو اگر بجلوه آئی به بیان چکار مارا

بحکم که گشت قسمت بنگار گاه غیرت — که بود دو چشم حسرت بتو شهسوار مارا

ره ما ز چار جانب ز سر شک لب بهتر — که بغیر کوی الفه نبود گذار مارا

زرخ نکویت انگل که ز رو روحش چیدم — بکنار ریخت مژگان شب انتظار مارا

منگر بشیشه ساقی که تهی شد از می — تو کرشمه بجنبان کن که بردز کار مارا

چه آر گذشت عاشق همه عمر با بران در شد
کو کسی نمی‌شناسد رسکان بار ما را

از من سلام برسید بزنی پادشاه را | گر گوش میکند سخن دادخواه را
نشاختیم زو بر بعان خانقاه را | گم کرده‌ام ز بیخودی عشق راه را
کو هم نشان آنکه نخواهم نشانده است | ترکی که کج گذاشته بر سر کلاه را
در گلشنی که دامن گل برد مدعی | رخصت ز باغبان طلبیدم نگاه را
ساقی بریز باده بر انجام چون هلال | عید است و دیده‌ام برخ شاه ماه را
شاهد اگر توئی و قدح گر تو میدهی | در روز حشر عذر نخواهم گناه را
عالم خراب گشت ازان چشم پر فریب | دارد هنوز غمزه عنان سیاه را
طالع چو دید نسبت زبان تظلمم | مایل بداد کرد دل پادشاه را
سیراب لاله و گل این باغ از سحاب | تا کی رسد نمی ز کرم این گیاه را

اسب بین بحرمن گردون چه میکنم
عاشق بسینه چند توان داشت آه را

یکدم از خواندن فگار مرا | بخود بها بروز کار مرا
بوئی از باغ اگر رساند باد | بس بود موسم بهار مرا

مونس من خیال روی تو بس | بیتوای بیوفا چکار مرا
بسته پی رحمت تو جلوه تو | بکمند تو شهسوار مرا
داغها بر دل غمین دارم | گر غم نیست یادگار مرا
رنگ مهر تو از جفا نکنم | آزمودی هزار بار مرا
بسکان تو نسبرم حسرت | کاین قدر نیست اعتبار مرا
از پی کشتنم مکش زحمت | بغم خویش واگذار مرا
سیلم از دیده گر چنین آید | برود تا بکوی یار مرا
رفتم از خجلت گنه گویم | گر کشی کرد شرمسار مرا

عشق کو تا که وا رهاند باز
عاشق از دست روزگار مرا

کوی یار است که گم شد دل غمناک اینجا | ای خوش آن لحظه که گردد سر من خاک اینجا
منت کشتن افلاک برای چه کشم | دل بیرحم تو اینجا و تو بی باک اینجا
حالت بلبل این باغ که میداند خبر | که گل از خاک دمد با جگر چاک اینجا
وه که این زهر که در جام محبت کرد | نفروشند بصد منت تریاک اینجا
گر بگو بنویم لایق کشتن سمتی | که کشید است مرا طبع هوسناک اینجا

گر قیامت شود امروز بگلشن چه عجب — سرو در جلوه و آن قامت چالاک اینجا

آشیان عاشق ازین باغ برم جای دگر — که بود همدم گل هر خس و خاشاک اینجا

از آسمان تحمل مشکل فتاد ما را — رفتیم و بار جستیم آن یار بیوفا را

درکوی او چه باشد بیگانه بنا شد — روزی که بار بخشم دیدار آشنا را

قربان پای نا سر گردم نور اله بنشیم — در حیرتست کاول حیران شود نگارا

برکوی منعمم کس راهی نمی نماید — زین بیشتر نشاید محروم شد گدا را

صد بار مرا آن جفاجو خواهد زناز کشتن — تا از لبش ستانم یک بوسه خونبها را

از شیشهٔ دل ما دیگر مجو درستی — کافتاد کر دل او کارش بسنگ خارا

هرکز اجل نجوشود برجان کس ندانم — هجران بکشتنم کرد مهر چه این بلارا

مارا خدا رهاند زین بحر ورنه عاشق — از دست داده بودیم دامان ناخدارا

ای مرا در پا ز راهت خارها — یاد کارم هر یک از آزارها

صبر شو آن گرد بر روی حبیب — رفته ام از آن سر کو بارها

فرصتم کر میدهد یکشب رقیب — با سر زلف تو دارم کارها

عندلیب

عندلیب گلشنم وز بخت بد — بسته شد بر من در گلزارها

ای ز لعلت شربت بیماریم — الحذر از حسرت بیمارها

گریه خواهم کرد روزی در غمش — دشت خواهد گشت این کهسارها

باده در دالوده و محفل بی سرود — ساز عشرت را گسسته تارها

کافر عشق است عاشق لاجرم — دارد از زلف بتان زنارها

چو از خزان نبود فرق نوبهار ازا — چه خرمی بود از این چمن هزار ازا

اجل ز رشک نشد یار سوگوار ازا — جدا ز یار به بینید حال یار ازا

خبر ز گوشش بجا صل دلم دارد — بباده که ز پی میرود سوار ازا

نقاب چهره چه شد کشت ابر تیرهٔ زلف — فروز دیدهٔ عشاق بخت تار ازا

مگر ز شوق بمیرند و وارهی ز ایشان — چه وعده ها که ندادی تو بیقرار ازا

قدم برون نه و بنگر زروی عجز و نیاز — بخاک ره سر شاهان و شهریار ازا

مقرر است که این قوم دل نداده ز کف — نمک بریش فشانند دلفگار ازا

عتاب و ناز تو از جستجوی بیکنهان — چنانکه رحمت ایزد گناهکار ازا

چو غنچه ام بکفن جا که افتد عاشق — بخاک من گذرافتد چو گلعذار ازا

چون نی اگرچه رخنه شد سینه چاک چاک ما
رخنه نکرد در دلت ناله دردناک ما

یار بقصد دشمنی تیغ نهی بهلاک ما زود بباد میبرد دوره عشق خاک ما
ای ز فرشته بیشتر حسن رخت ز زیب و فر درخور رخصت نظر دیده عشق پاک ما
همره غیر میروی از سر خاک عاشقان آه اگر علم کشد آتش ما ز خاک ما
جور و جفای مدعی رفت ز کوی او اگر نیست ز غیر هجر او عاشق اگرچه باک ما

ای بر سر سودای دلم با تو سخنها
غمهای تو بسیار و مرا جان تن تنها

از کوی که آنجا نبرد دلشده جان پیغام غریبان که رساند بوطنها
یک گل نتوان یافت بشادابی رویت بسیار ز سودا بتو گشتیم بچمنها
ای خار تر از خار بجنب گل و نسرین در پیش گل روی تو گلها و سمنها
بس لاله رخان کرده بسودای غمت چاک بر خاک سر کوی تو تنها و بدنها
میرفت و شهیدان بچون غرقه ز بویش چون غنچه برون کرده سر خود ز کفنها

عاشق بکجا میرود از کوی تو بی رحم
برگردنش از زلف دراز تو رسنها

ای زهرت صد هزاران عقده مشکل مرا در غم عشق تو خواهد گشت آخر دل مرا
ناخورم می با رقیبان و نسوزد دل مرا می نشاند آن صنم در گوشه محفل مرا
التفات دیر دیر غمزه خونخوار بین میکشد بی التفاتیهای این قاتل مرا
آن لب خندان که هردم میدهد کام رقیب سخت میترسم کند سوی هوس مایل مرا
آنکه دولت است از من ار رخش در بستمی بر سر کوی کسی بودی اگر منزل مرا
گفتم از روزی که با دل جای کردم در قفس میکشد از اضطراب خویش این بسمل مرا
دل که از محمل نشستش نیست بخت رحمتی تا بکی خواهد دوانید از پی محمل مرا
غیر تو او بخت بر دامن ز من غافل مباش میبرد از کو بت این نا آشنا غافل مرا

ناتقم من آب و خاکم آب و خاک دیگر است
غیر مهر او میر و بد ز آب و گل مرا

گه از ما خبر میکند آسمان را گه داد بیم از کف عنان فغان را
تو را باد خوش آب و راحت درانگو که بشند خواب من و پاسبان را
سزاوار بسمل چه بستم بحسرت زهم میکشایم پر ناتوان را
نشاید ز کوی تو رفتن و گرنه زدم بوسه‌های وداع آستان را
بگلزار عشقم ز بی اعتباری توان دید با هم بهار و خزان را

چو مخصوص غیر است جام شرابت / دمی وقف من کن نگاه نهان را
بکش تیغ و ما را بگوی عدم خوان / که یکبار بینی ز هم کاروان را

دو عالم بها داد و شد وارث عاشق
که از ان خریداست رطل گران را

شناسد ار سنگ کوی تو آشنایی را / بساطت ننهم بر درت گدایی را
صباح روز قیامت اگر دمد غم نیست / بصبح اگر برسانم شب جدایی را
اگر زناله خموشم بگوی او زمزمست / که عرضه داشته‌ام درد بینوایی را
بگفتگوی دل مستمند دارم گوش / که تا نشنوم ز کسی قصه رهایی را
بسرو قامت من رسم سرکشی آموخت / کسی که داد بگل رنگ خودنمایی را

کجاست ساقی گلچهره تا کند عاشق
فدای خاک رهش خون آشنایی را

در هر چمن که گردم بنیاد آشیانرا / افتاد صلح با هم گلچین و باغبانرا
امشب که می کشیدی با مدعی بمحفل / وقف دلم نکردی یک غمزه نهانرا
چون چاره ندارم باید گر گدازم / در دیگران رکاب و غم سبک عنانرا
از ملک هر دو عالم چشم هوس بپوشم / با من اگر گذارند آن خاک آستانرا

بی

آنکه رنجش غیرت از چشم حسرت ما / ز نسیم نگاه ریزد گلهای بوستانرا

هر ذره گرد عاشق در کوی او نجابت
مقصد گسسته از هم پیوند کاروانرا

من که آب از دیده دادم سرو دلجوی ترا / کی بگلشن منگر و چشم گلشن کوی ترا
همچو ابر نوبهاری پیش گلهای چمن / گریه نگذارد که بیند چشم من روی ترا
بگمان دل باید ش هرکس که دلدارش توئی / تا بجا و برزد دلی هر تار گیسوی ترا
تا برون کردم سر خود از گریبان عدم / غنچه سان در پرده دل داشتم بوی ترا
آشنا با من نگشتی این بلا شد ورنه من / چاره میکردم بزاری تندی خوی ترا
آهوان صید میسازند و من از جادوئی / در کمین عالمی می بینم آهوی ترا
خو به پیوند رقیبان کرده گو طاقتی / گر زمین دل برآرم نخل دلجوی ترا

عاشق بیچاره دلخسته شد از عقل و دین
تا که سحر آموخت یارب چشم جادوی ترا

که خون نکرد ز کین در درون چشمه ما / که سنگ جور نزد بر پر شکسته ما
تو در خیال رهائی او وفا بهوس / که بند تازه گذاری ببال بسته ما
بجرم آنکه صیاد ما ملول از ما / که بار بست بیا رشته گسسته ما

بگوی یار خبین خوار ما زیاری بخت
برشک غالبی از نقش ناشسته ما

بدام زلف بتی شد اسیر صد محنت
دل زبند ملال زمانه رسته ما

بی نگار دگر کبر و قدر او نشناس
که بازپس بکمند روی صید جسته ما

بجنه طایری امد بصید ما عاشق
زهی مساعدت طالع خجسته ما

انکه نکذاشت بچه یوسف کنعانی را
کاش میکرد خلاص این دل زندانی را

طمع کار دگر نیست دران انجمنم
وصلتی یابم اگر دیده بنهانی را

که بر دراه بمقصد که من خضر اموخت
دره بادیه عشق تو حیرانی را

ما خدا دوست زجان شسته مگر لطف خدا
بکناری برد این کشتی طوفانی را

برهمن کیست که روی تو صنم کرمینه
برندارد ز زمین جبش تو پیشانی را

کر بردم بفراق دوسه روزی که بس است
که بر از حد شوان برد گران جانی را

خبر از کار جهانم نه و دیوانه عشق
نشناسد ز هم آبادی و ویرانی را

بساز برگ غم او نیست بجز بی برگی
عاشق از دست مده بی سر و سامانی را

کم نشود این جفا جرخ ستمکاره را
باک مکن از باده منع زند قدح خواره را

منع

منع کن از کجروی جرخ ستمکاره را
کینه فزاید بما ثابت و سیاره را

برسر کوی کسی راه صبا بسته اند
عشق کجا میبرد این همه آواره را

وه که ز بیم رقیب باز ببزم حبیب
برد دل بی نصیب حسرت نظاره را

کهف دهد لعل من شربت بیماریت
درد مرا این دوا است بنده شوم چاره را

رخت سفر کی توان بست ز کوی بتان
جمع کنیم از کجا این دل صد پاره را

نرم شود دل تو را ور کف همچون خودی
کاتش سودای عشق نرم کند خاره را

حسن امیدی که داشت از کرم کردگار
سوی خرابات برد عاشق بیچاره را

منع ستم کن بتها کاش سیاه ناز را
تا بغم اشنا کنم این دل نو نیاز را

محرم پاک دیده کو که بذوق صحبتش
پرده ز رخ بر افکنم پرده کیان راز را

رخ نما که پرتو اختر دلفروز تو
سوی حقیقت آورد کم شده مجاز را

رفتی و گرد آسمان بتو جدا ز مهر و مه
قسمت روزگار من روز و شب دراز را

هر طرفی شکری کرم جفا چه میکند
مملکت خراب دل انجمه ترک و تاز را

حسن اگر چنین کند میل دل جهان بتو
روی بکوی بت آورد قافله حجاز را

خنجر کین کشیده بر سر من رسیده
وه که ز دست داده ام فرصت احتراز را

صبر و قرار و جان و دل در ره دوست منفعل
بر سر کوی او ببین عاشق پاکباز را

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد انجا
که بگردد ز من و از یاری من یاد انجا

بوی جان باد که از کوی تو آرد چه عجب
رفته جانهای عزیزان همه بر باد انجا

حالت بلبل این باغ چه باشد که بود
جلوه گاه گل و سر قمری صیاد انجا

گرچه در بزم تو هرگز دل من شاد نشد
همچنان میکشدم خاطر ناشاد انجا

هیچ جا دیده بروبت نگشودم که مرا
مدعی چشمهٔ خون از مژه بگشاد انجا

از سر کوی تو غوغای هوس کم نشود
تا معین نشود قیمت بیداد انجا

چه مقامست خرابات که در مدت عمر
نیست روزی که نیفتاد مرا کار انجا

از در صومعهٔ زهد فروشان رفتم
حکم کار من دلشاده بگشاد انجا

عندلیبان همه در نغمه و فا کم کرده
گلشنی کامده بودیم بفریاد انجا

عاشق از دام که نه رفت و نمیداند باز
که گرفتار شد انجا و که آزاد انجا

تو از کجا و براه ستم خیال مدار را
جهان اسیر تو آری چه میکنی دل ما را

اگرچه کافر عشقیم بر امید وصالت
شب فراق تو بسیار خوانده ایم خدا را

لطفي

لطفی از رشک کویت بر آستان تو شادم
بیاز تا بچه حد این رسیده است گدا را

کنون ز دوست جفایت چه میکنیم شکایت
خریده ایم در آن کوی کان خویش بلا را

بصد جفا و تغافل ز رفت آنکه ز یادم
بیاد خویش نیاورد عهد مهر و وفا را

برون نشد ز رضا تو این دل مسکین
چه نسبت است ندانم میان شیشه وفا را

بکوه و دشت ازین پس گیاه تشنه نماند
که ابر دیدهٔ عاشق گشود دست عطا را

بان رسیده بگوی تو ناتوانی ما
که آب دیدهٔ ما میبرد گرانی ما

بکام مدعی ناسپاس می ارزد
گهی بجانب او دیدن نهانی ما

دلا ز رشک رقیبان بمجلس وصلش
خموش باش که اینست کامرانی ما

حریف قصهٔ جان سوز ما که خواهد شد
که سوخت شمع بمحفل ز همزبانی ما

چه زنده کی است که راضی نمیشد ز لبش
بجان سپردن ما دشمنان جانی ما

سحر که خنده گل خندان بوستان میکشد
که زود میگذرد عهد شادمانی ما

چه سود عاشق ازین شعر تر تو اگر کسی
درین چمن نکند گوش نغمه خوانی ما

سگان بار نمیداد آشنا غریبان را
بکوی دوست ببین حال بی نصیبان را

بدرد عشق تو بر آن سرم که صبرم باد / که زحمتی ندهم بعد ازین طبیبان را
اجل بمحنت رشک رقیب شد همدست / که برد از سر کوی تو ناشکیبان را
بگلشنی که منم بسکه سرکشی سوی گل / مجال نیم نظر نیست عندلیبان را
بیک کرشمه ولت گفته خوش کنم روزی / خبر مباد ز پنهانمان رقیبان را

کشیده باده و از کوی عقل عاشق رفت
کند بمیکدها نا وطا ادیبان را

ای که بر بنده گیت بر زده ام دامانرا / از تو شایسته تری نیست کنون ایوانرا
مسپارم برقیبان جفاجو جان را / که ستانند و گذارند من جانانرا
گر کسی گوش باین نغمه ندارد چو جرس / وقف این بادیه کردیم دل نالانرا
عالمی چشم بره جان بکف دست چرا / که پی کشتن من بر زده دامانرا
دیر جان داد چو فرهاد و چو مجنون در عشق / غیر من مرد ندیدست کس این میدانرا
درد و داغ تو ببرم چو کشم بار فراق / مصلحت نیست که دشوار کنم آسانرا
چیزی از گنج غارتگر دوران کم گیر / در سر کار بتان کردم اگر سامانرا
عشوه ات ای که بسی کشته ز رحمت مشکن / وقف آزادی من یک نگه پنهانرا
بعد عمری که رهم داد بکوی تو نهفت / بحث چندانکه به پیش تو سپارم جانرا

رو نشاید دعوی اعجاز کند میرسدش / گرد آن عارض سوزنده مگر رگان را
میروم راهی و ترسم که بانجام سفر / پی بمقصد نبرم این ره بی پایان را

عاشق ایمان تو گر یابی و جامی دریافت
از ملامت منکر خود دار نهان ایمان را

شد تنگ ز دست ستمت حوصلهٔ ما / وقتست که بر گوش تو آید گلهٔ ما
فرسودهٔ این مرحلهٔ دور و درازیم / خوش آنکه بکوی تو رسد قافلهٔ ما
ای آفت جان و دل عشاق چو پروا نیست / از شکوهٔ بیهودهٔ ما و گلهٔ ما
اول قدم وادی عشقت دو عالم / بیرون رود از هر دو جهان مرحلهٔ ما

خسرو شود چون غزل تازهٔ عاشق
بر لعل تو اینکش نویسد صلهٔ ما

خدا زان بگیرد داد ما را / که نشنید از وفا فریاد ما را
بشاخ سرو آن قمری که نالد / ببین کو نازنین شمشاد ما را
بدامش رخصت نالیدنم نیست / خدا رحمی دهد صیاد ما را
غمش کرد اختیار از روی پیش / ز عالم خوطر آزاد ما را
چو جان میدادم آن شیرین صنم گفت / ببین بی طاقتی فرهاد ما را

مذبذبی کلبهٔ احزان یعقوب
بیا بنگر خراب آباد ما را

بمن کوی برو از این سر کوی
که ضایع میکنی بیداد ما را

به بیداد و نوای بدخوجه شادیم
مرنجان خاطر ناشاد ما را

ز رشک مدعی فریاد عاشق
که این غم میکند بنیاد ما را

نکند گوش بافسانهٔ ما دلبر ما
حیف وصد حیف ز افسانهٔ جان پرور ما

انکه جسمیم ز دام وی و افسوس نخورد
باد از روز که می بست رغبت بر ما

سوختم ز آتش عشقی که جهان سوزی او
مشنوان باقی از گرمی خاکستر ما

ای که آسوده گیت از غم و محنت خوشتر
بهتر آنست که بیرون روی از کشور ما

قسمت ان بود که چون صید ز پا افتاده
تیغ بیداد کشد بر سر ما دلبر ما

گریه در محفل وصلش نگذارد عاشق
که در آید رخ آن ماه ز چشم تر ما

ای که بنهادی از هوس نام نکوی زشت را
صاحب دل چو نیستی کعبه مخوان کنشت را

سبزه کنون که میدمد از خط سبز دلبران
کی به بهشت میدهم سیر کنار کشت را

باده رسید و از کرم ساقی بزم بر گرفت
از سر شیشه پنبه و از خم باده خشت را

غزلي

خوبی سنبل و سمن کم نشود چو مهر من
زان خط سبز خوانده ام من خط سرنوشت را

آینه ایست جام می روی نکو در ان نگر
غوطه بسلسبیل ده برگ گل بهشت را

ناشی صافی که نو دشمن دشمنان نه
طالع بد عوض شمر نیکوی سرشت را

چو فلک ز غصه خونی بجگر نهشت ما را
همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را

بمیان نبود نام ارم و نشان جنت
که بیاد روی او شد همه جا بهشت ما را

من و روی خوب امنه که بد بدوه تامل
رخ دلبران دیگر همه گشت زشت ما را

چو نه جام جم شد آخر سبوی باده این گل
بدو دست خویش قدرت ز چه میسرشت ما را

تو غنیم جان عاشق که بلای کفر و دینی
نه بکعبه میگذاری و نه در کنشت ما را

آمدم گر تو ستانم دل نافرمان را
دیدمت روی و نقربان تو کردم جان را

کاش چندان نکشد دل ز کفم دامان را
که بگو بتو رساندم سر گردان را

عشق پنهان ز رقیبان بمن از لطف آموخت
انکه آموخت بخوبان نگه پنهان را

باز بیداد تو با جور فلک بود خراب
هرگز آباد ندیدیم دل ویران را

انکه بگذشت و بر و رسم باز که آشفت
در شب از زلف نهان کرد مه تابان را

از غلامان شهی لیک چنین می بینم   گر تو شاه بنده نی غیبت کنون ایوانرا
ای صبا گر ز چمن آمده در غنچه   عندلیبان که ندیدند گل و ریحانرا
بغم روز هجر از آمد و من در فریاد   که چه سان روز کنم این شب بی پایانرا
زنده یک بی سر و پا بر سر کو منو نماند   که بخون رنگ کند عشق رخ میدانرا
از خزان جست امانی که به عید بفغان   گل رنگین چمن بلبل خوش الحانرا
این طبیبان اگر از ذوق غم آگاه شوند   بعوض درد ستانند ز ما درمانرا

بی تمیز بود گر بر سر عاشق رازی
رخ او گر نگشودی در این دکانرا

گاهی نگر ز شیوه نازی نیاز ما   وز یک کرشمه اش کهی کار ساز ما
از صید نیم کشته ما چشم بر مدار   یک لحظه اش چنین چو عمر دراز ما
این دل که شد بغمزه غمازت آشنا   دیگر عجب که پرده بپوشد براز ما
در خون کشیده بود بر ما هوای دل   در ما همان نکرده نظر شاهباز ما
جائی که غمزه تو زند راه دین و دل   سودی نمیکند ز بلا احتراز ما

ما را چو مانده کی بره او ز پا فکند
عاشق ببر رسید نشیب و فراز ما

زلف

ز زلف او گو ز زنجیر دارد ماه تابانرا   بیک زنجیر دارد عشق دلهای پریشانرا
بصد زحمت شدم آزاد از دام و ندانستم   که باید بال و پروازی تماشای گلستانرا
قضا افکند طرح دوزخ و جنت ولی اعنا   که بهر عاشقان سر کجب تنگ وصل هجرانرا
شکست از کین اگر پیمانه من محتسب شادم   که با پیر مغان بشکسته ام از توبه پیمانرا

قدم عاشق اگر عمری زدی در وادی هجران
چه سود آخر ندیدی منتهای این بیابانرا

رفتی و شکست محفل ما   هم محفل ما و هم دل ما
گر عقده کشا کرشمه آن است   فریاد ز کار مشکل ما
جان دادن بر مراد حسنی   گر در نگری به بسمل ما
تیغی هست و تغافلی هست   تا چیست خیال قاتل ما
کو از تو نگاه بی تغافل   یک عشوه که خوش کند دل ما
بر خرمن آسمان نپرداخت   آن برق که سوخت حاصل ما
ترکی بکمین نشست و پر شد   پیمانه صید غافل ما
زین راه که منتهی ندارد   آمد دو جهان دو منزل ما
خشتی خم باده سبوئی   از بهر چه شسته گل ما

زین دشمن جان بتان بی مهر
عاشق که خورد غم دل ما

بنظارهٔ تو از خود خبری نبود ما را / که ز دیده چشمهٔ خون بسمت گشود ما را
چه شد از وفا بعالم همه کس ستود ما را / بسر جفا که آمد که بناز مود ما را
بجه سعی کرد حاصل دل رنج برد ما / ز صبوری آن دوایی که بکرد سود ما را
ز ره وفا و یاری سگ خویش خوانده یارم / بنگر که قدر و قیمت چه قدر فزود ما را
ز دو دیده سیل اشکم بکنار غافل آمد / که ز حالت دل خود خبری نبود ما را

غم عشق او کجا و دل نامراد عاشق
همه جبر نم ز طالع که باو نمود ما را

چنین که خسته ام از درد انتظار امشب / عجب که جان نسپارم بر نگذار امشب
شب وصال بسی کوته و مراد در دل / که گرد شمع تو گردم هزار بار امشب
بیک کرشمه گران مدعی بود غافل / مراد خواطر دلخسته برار امشب
شب مراست و لیکی آفتاب خوش آمد / خراب روی تو را با قمر چکار امشب
مرا تو جان جهان در کنار بودی دوش / ز جان خویش و جهان میکنم کنار امشب
رقیب را خبر از بزم ما نبود که ماند / نهان ز دیده بدین روزگار امشب

از آنکه گشت دو چارم نهان ز دیدهٔ غیر / امید هاست مرا از وفای یار امشب

شراب لعل و مه مهربان او ساقی
بهوشیاری عاشق طمع مدار امشب

برین شاخ گل من مهربان خواهد شدن یارب / قرین بلبل بی آشیان خواهد شدن یارب
اگر کاری کند بخت و نماند غیر در محفل / بمن از لطف آنکه همزبان خواهد شدن یارب
از انکو چون برندم از پی نغشم ز یار بجا / ولی سرو روان من روان خواهد شدن یارب
بتحریک رقیب آنکه که با من سرگران دارد / گهی با مدعی هم سرگران خواهد شدن یارب
گرفتار غمم خواهد شدن ناصح یقین دانم / چو من در عاشقی هم داستان خواهد شدن یارب
مراد عاشقی صبری که آمد مهربان گردد / قرین جان بی تاب و توان خواهد شدن یارب
نهی گر زوی سیه کرد مدار روزگار من / شبی مهمان این بیخانمان خواهد شدن یارب
مرا وقت وداع جان شد و میسوزم از غیرت / که از این بیش با کس ناتوان خواهد شدن یارب

دو روزی زنده ماندم در فراق آن پری عاشق
بمن این بخت جانی بدگمان خواهد شدن یارب

بستی طالع بحر کاید ل محنت نصیب / از سر جان چون گذشت بر سرش آمد طبیب
سرو و گل بوستان کی بتو ماند که نیست / چهرهٔ این دلستان قامت آن جامه زیب

رخش نتازد جفا جز بسر نامراد　تیر نبارد ستم جز بدل ناشکیب
عمر چو خواهی که هست اهل دلی در جهان　چند توان زیستن با دل غمگین غریب
ما ز غم دوریش در طلب و در فغان　در دل غمگین ما جلوهٔ روی حبیب
هست مسلم ترا درس محبت اگر　نسخهٔ تعلیم دل پیش گذارد ادیب
محفل دلدار گرم از می نقل و سرود　باعث حرمان ما کاوش که رقیب

هست غریب از جهان وحشت عاشق که هست
بازی دوران عجب گردش دوران عجب

مپرس حالت من در فراق یار امشب　بلب رسیده مرا جان هزار بار امشب
خیال روی توام شعله میکشد بر سر　اگر چو شمع بسوزم عجب مدار امشب
نگشت وصل و بهم چاره ساز در فراق　فزود محنتم از درد انتظار امشب
عجب نگر که مرا شیشه پر ز بادهٔ ناب　جدا ز لعل تو هم میکشد خمار امشب
خیال روی تو هم کرده بیخودای همدم　مرا به بیخودی خویش واگذار امشب
زلال خضر کند ساقی ار بجام قدح　مرا بغیر لب لعل او چکار امشب
عجب شبی که قیاس ار کنم درازی آن　مقابلست بشبهای روزگار امشب
حدیث بزم رقیبان وحی کشیدن آن　مگو بعاشق مهجور زینهار امشب

غیر از جمال شاهد حق در میانه کیست
جز شاه مبارز حسن در این آشیانه کیست

این نقشهای خوش همه نقشی بود بر آب　نقاش بی زوال در این کارخانه کیست
بازلف و خال داد که پیوند جان و دل　بر رنگ ساز غشوهٔ این دام و دانه کیست
خوبان که آفت دل و جانند حاضرند　آنکس که ساخت کار جهان غائبانه کیست
بر باد رفت تخت سلیمان و جام جم　از آنکه ماند سلطنت جاودانه کیست
روزی که بگسلد ز هم این پردهٔ خیال　روشن بود که غیر تو اندر میانه کیست
ذرات جمله حمد تو وارند بر زبان　از آنکه گوش و هوش نه بر این ترانه کیست
بر روی ما مبند در رحمت ای حکیم　بنگر بر آستان کرم بی بهانه کیست

عاشق زبان ببند در این درگه از سؤال
شاید کند سؤال که بر آستانه کیست

ابر بهاری چند باد بهاران کجاست　غنچه ز شاخی نرست نغمهٔ مرغی کجاست
دل همه جان شد که شد از وی و از ما جدا　هر چه از او شد فزود هر چه ز ما بود کاست
قیمت لطفی نشد اینهمه اخلاص و مهر　جرم خریدار نیست جنس وفا کم بهاست
بسکه بگوشش چو نشست زاری دلخستگان　شکوهٔ ما آفرین نالهٔ ما مرحباست

حالت ما کس ندید حاجت ما کس نیافت / بر سر آن کو بس آه و فغان که داشت

الفت ما بیشتر خدمت ما بیشتر / عزت غیر از چه رو خواری عاشق چراست

گلها شکفته مرغ چمن در فغان چراست / گلچین بباغ نیست غم باغبان چراست

در کشتنم تامل و ناز از برای چیست / آن بیوفا بدوست ستم بدگمان چراست

ما را نه سبزه جوی و آزار بیدلان / جور بهانه جو ز پی امتحان چراست

چون درد دلش اثر نکند بانگ عندلیب / گل گوش خویش داده بدان داستان چراست

ای پادشاه حسن بپرس از ره کرم / حال گدای خویش که بر آستان چراست

هرگز نداشت دل ز تو بر حرم شکوه / امروز آهم اینهمه آتش فشان چراست

امشب که مدعی بکمین گاه فرصت است / در خواب مرگ دیده این پاسبان چراست

عاشق چو آمد از پی پرسیدن تو یار / این غم که داشتی بدل از وی نهان چراست

باز این گره بگوشهٔ ابروی یار چیست / این سرگران گذشتن و این احتراز چیست

آن ترک جنگجو که دلم غرق خون از وست / از خانه آمده است برون مست ناز چیست

در وادی محبت اگر میزنی قدم / در پیش پای شوق نشیب و فراز چیست

پرواز

پرواز اگر نکرده عقابی درین هوا / در خون کشیده بال و پر شاهباز چیست

از دیدنش دلا چه تسلی نمی‌شوی / از بهر یک نگاه ترا این نیاز چیست

در باخت هر دو عالم و باری نشد تمام / در حیرتم که فکر دل پاکباز چیست

آن بیوفا که گوش بحرفی نمیکند / عاشق ترا حکایت دور و دراز چیست

دلا ز داغ کسی کز غمش نو آزاد است / بگنج سینه ترا سوختن چه افتاد است

برون ز مصلحتی نیست این پریشانی / که از خرابی ما ملک عشق آباد است

چنان ز زخم ستم مایل است مرغ دلم / که بسمل است نگاهش بدست صیاد است

که دیده است جهانی بخون کشد ترکی / ز روی ناز ببر شد کین چه بیداد است

خوش آنکه بهر خدا خاطری بدست آرد / بشکر آنکه نکو رویت خدا داد است

بفکر حسرت پرویز نیست چون شیرین / که مهجور و غم بیچاره که فرهاد است

بپرده خون دلش خورد غنچه و بچمن / که کس نگفت به بلبل که این چه فریاد است

ز هر طرف بکمین دلست خیل غمم / کجاست ساقی مستان که وقت بیداد است

مرا ز دست غمش نیست شکوه عاشق / فغان از آن دل بیرحم کز غمم شاد است

ز اکنون که پر و بال خرمی باز است / بهوش باش که هر سو کمین شهباز است
پرده شاهد حسنی نهان ز غماز است / وران پرده ندانم که محرم راز است
دعا کنم که بهجران دگر نیاید دست / شب وصال که در پای آسمان باز است
جهانیان همه در خواب مستی بیخود / فسانهٔ غم او را هنوز آغاز است
ز آه و گریه چه خواهی دلا محبت عشق / که آه بی اثر افتاد و اشک غماز است
چه باشد ای گل رعنا گر افگنی گوشی / به بلبلی که ز شوق تو نغمه پرداز است
غمت بسینه نهفتم خیال خام نگر / باین کمال که دل محرمان این راز است
خبر ز محنت حرمان من کجا باشد / تو را که دولت خوبی و نعمت و ناز است
بناز عشرت مستان از آن فگندم گوش / که دل ز غصه ملول و زمانه ناساز است
گذشت از آنکه بجائی رسم باین پر و بال / رها مکن که بلا کم بدست پرواز است

بمدعی نرسیدی بسحر و حیله وری / وگرنه خد تو عاشق نه خدا اعجاز است

دل که از حلقهٔ زلفش نبود زنجیر است / عجبی نیست که ترکان تو را نخجیر است
دیده مرغ سحرم گر غم او می نالم / کف افسوس از این ناله که بی تاثیر است
گشت خشت سر خم بجگر فرسودهٔ من / میتوان یافت که عشقم ز پی تعمیر است

دل کن

دل من تعلق بهوای تو گسست / چه توان کرد بدیوانه که بی زنجیر است
عجبی نیست که از زخم ستم می نالند / خار در دیدهٔ مرغان گلستان تیر است
بهر نقش رخ زیبا تو اش ساده کنم / دل که از فکر بتان خامه پر تصویر است

خواب آشفتهٔ عاشق که پریشان شد از و / ستم آن سر زلف سیهش تعبیر است

گفتم آنگه که بر من از که این بیداد رفت / اینقدر دانم که خاکم از غبار باد رفت
با دل غمگین شدم من از کوی آن مه میروم / کیست آنکس کز سر کوی بتان دلشاد رفت
دی که از یک جلوه کردن شهر را بر هم زدی / از سر کوی تو یارب تا کجا فریاد رفت
صیدگاه عشق را نازم که از روی نیاز / صید پرور دم که آنجا از پی صیاد رفت
تا قیامت ماند در دل حسرت بیهوده ام / وانجا آنها که کردی یک بیک از یاد رفت
باعث فریاد از بیداد سلطان بود و بس / بر در سلطان من هر کس برای داد رفت
هر کجا در جلوه آمد قامت رعنای او / از دل قمری خیال جلوهٔ شمشاد رفت
تا سر زلف دلاویز بتان گسترد دام / ذوق فارغ بالیم از خاطر ناشاد رفت

با هزاران حسرت آمد عاشق از کوی کسی / شادمان شد دشمن و بهر مبارکباد رفت

این جفا بین که دل از ستم او شاد است   دل بیرحم وی از فکر غمم آزاد است
لذت از زخم خدنگش ببرد صید دگر   که حسرت من تا ز پی صیاد است
گر زد و شعله بدل آتش رخسار گلش   بلبل سوخته خرمن ز چه در فریاد است
نه همین از سر زلف تو خرابم من و بس   هر سر موی تو بد خو ز پی بیداد است
مهر عشاق غریب است که بی بابان است   عهد خوبان جهانست که بی بنیاد است
آنکه ننگر بدلش آتش عبرت افروخت   چند روزیست که در فکر غم فرهاد است
غیتم با خبر از ذوق تماشا دائم   چمنی هست و در آن سرو و گل و شمشاد است
بهوایش دل من از سر عالم برخاست   زلف مشکین که بپا هم تو صنم افتاد است

بکمند سر زلفت ز گرفتاران است
عاشق دلشده کز هر دو جهان آزاد است

یا ما بسر عربده آورد شراب است   قربان برافروختن و طرز عتاب است
از باده کجا باز برافروخته باز   کز سینه مردم شنوم بوی کباب است
با هر که تکلم کنی از آن لب میگون   بیهوشی عشقش نگذارد بجواب است
گفتم بکشم باده و خون تو بریزم   قربان سخن کردن و تدبیر جواب است
افسوس که در دیده دگر خواب نگنجد   آزرده دلی را که شبی دید بخواب است

عمری گذرد گر من و دل باز پرسی   خوش آنکه بدل بردن من بود جواب است

عاشق بی دل بار عجب کرم عتابی
دیگر بکجا میرود این خانه خراب است

جان آزرده ام از محنت تن سیر شده است   جلوه کن جلوه که جان دادن من دیر شده است
غیرتم سوخت در آندم که بیوسف گفتند   این زلیخاست که از محنت غم پیر شده است
من و زاهد دو سیه کار جهانیم اما   من بمی خوردن و او از پی تزویر شده است
کار دل گر نه بسامان شده از عشق بدان   ور نه بندگیست این که چه تقصیر شده است

عاشق از بنده شایسته درگاه نشد
این قدر هست که بر درگه او پیر شده است

اگر چه عذر من بیگناه بسیار است   بهانه غضب پادشاه بسیار است
شریک کن بمن ناتوان اسیری چند   برای کشتن من یک گناه بسیار است
رخ نمیگذرم از تو با چنین خوبی   بسوی من نظر گاه گاه بسیار است
بجرم آنکه نداده هنوز داد کسی   همیشه بر در او دادخواه بسیار است
دلیل قافله شد بخت کم رهم ورنه   بسوی کعبه مقصود راه بسیار است
سرشک سرخ و رخ زرد و روزگار سیاه   بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

امشب قدح بدست بت می پرست ماست
با محتسب بگو که کنون وقت دست ماست

ان شیشه ایم کز کف مستی گرفته اند
گوش جهانیان بصدای شکست ماست
آسان بباد دادن جان بر شکار ما
صیاد ما برای همین پای بست ماست
هرگز بذوق جلوه گر طایر مراد
ان ناوکی که پر بگشاید ز شست ماست
هر لحظه عهد بیعت او تازه میکنیم
دست سبوی باده ازان رو بدست ماست

عاشق مگر ز نخوت بت جرعه دهند
امشب که باده در کف ساقی مست ماست

جان رفت از حسرت پای جو نشتر از جان بدست
روزم سیاه و شب کو شمع روی زرد نشست
من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین ولی
آه از بهار خرم و حیف از نگارین گلشنت
زخمم زدی و با غمم زین جان سپردن منتت
ان ذوق در آخر نفس کامد ز نخستین دیدنت
از بخت بیسامان دلم در جنگ خنجر دل شکنت
چشمم همان بر روی تو دستم همان بر دامنت
جون کبک از پی باشدش شهباز بهر قصد جان
داند که خواهی کشتنم هر کس ببیند با منت

زان برق بی پروا کجا دانی تو عاشق حال من
از سوز من آگه شوی روزی که سوزد خرمنت

آمد که بعین عیش و ناز است
از بهر منی چو بی نیاز است
رسم ند مد صباح محشر
از بسکه شب غمم دراز است
شکر قسم بزیر لب ماند
دیدم چو پر شکسته باز است
نازک دلی ای صنم مکن گوش
درد دل عاشقان دراز است
ماهی نظری بسوی من کرد
امروز زمانه کارساز است
ویران تر ازین مباد یارب
ویرانهٔ دل که گنج راز است
جان قیمت وصل او فشانم
با این چکنم که بی نیاز است
دل چارهٔ کار از که جوید
کاین کار نه کار دلنواز است
یارب که بان بلای جان کش
بگریز ازان که عشقباز است

عاشق بسراغ ان جفاجوست
لیکن بکمین شاهباز است

چمن خوش و گل سوری بجلوه ناز است
بنغمه هر طرفی بلبلی هم آواز است
اگر ز روی تو صد سال بر ندارم چشم
نیازمندیم آخر چو روز آغاز است
بحلقم چو پری بکشی چو از رشکم
بخاک ره بنشانم چه جای اعزاز است
فدای گلبن نوخیز قامتت کردم
که در هوای تو مرغ دلم بپرواز است

بود بجور و جفا بتو عادتم ورنه — ز هر طرف صنمی در کرشمه و نازست
دلم ز بار غم بیهوده جهان شد باز — من و هوای محبت که سینه پردازست
یکی بعشوه از آن شادمان یکی بجفا — بهر کسی در دیگر ز لطف او بازست
بسوی صید کهی میروم بهمت عشق — که صد عقاب ز هر جانبش بپروازست
هزار بار بکو بتو آمدم بجنون — با این کمان که تو یاری هنوز در بازست

بنا صبوری عاشق خدا ببخشاید
که یار بر سر جور و زمانه ناسازست

کو ستم پیشه نگاری که گریبان گیر شدست — دست بیداد فرو بسته بزندان کشدست
پادشاهی رسد انجم و شیرین دهنان — بی شکر تو کز گوشه ایوان گشدست
تو گلی بینی و رحم آوری از روی نیاز — دست خاری چو بره گوشه دامان گشدست
خم زلفی زندت ره که دل بی آرام — موکشان جانب آن طره پریشان گشدست
شور سودا بردت جانب رنج اندرا — دل سودا سوی گلخن ز گلستان گشدست
خنجر کین چو کشد ترک ستم پیشه تو — دل مجروح سوی خاک شهیدان گشدست
روز از یاد خرامیدنت از راه غرور — دل بیتاب بهر سوی شتابان گشدست
انچه کردی تو بجانم همه آن با تو کند — انتقام من دلسوخته از جان گشدست

زخمت

زخمت آید بسر زخم ز چالاکی او — دل بی باک همان جانب میدان گیرست

غزل حالی عاشق همه از بر خوانی
عشق بر آن سر کو مست و غزلخوان گشدست

این دل که شد خراب چنین رهگذار کیست — وین زخمها بسینه من یادگار کیست
مشکل که پی برند بباز وی دیگری — این زخم کاری تو که پیداست کار کیست
در حیرتم که بر سر کوی تو بیوفا — من خار عاشقی شده ام عشق خار کیست
جان داده بلبلان تو از شوق یک نظر — یارب رخ نکو تو باغ و بهار کیست
لیلی وشی شد آفت جانم که از غرور — هرگز نگه کش در پی محمل غبار کیست
با عشق کرده است قراری ز نو ولی — آگه نیم هنوز که دل بیقرار کیست
مستغنی من از نه باین صید که گذشت — این صیدهای نا شده بسمل شکار کیست

گر بر همش ز لطف فرستی چه میشود
آخر دل شکسته عاشق فگار کیست

در کنج سینه با دو جهان راز مانده است — یک قطره خون که از دل ما باز مانده است
دیگر ز اضطراب چه حاصل که در قفس — بال و پر شکسته ز پرواز مانده است
آن صید بیدلم که نبسته ره گریز — بر جای خود ز وحشت شهباز مانده است

درگاه دوست باز و سراپای من نیاز
محروم و بیم ز طالع ناساز مانده است

یاران خبر شدند که من دم در انتظار
از دیده‌ام که در ره او باز مانده است

عاشق که بود شور و نوای چمن از او
در گوشه خزیده ز آواز مانده است

[illegible] ما بر سر جور و جفاست
ساقی ما بر گرفت ساغر و بر پای خواست

آنکه ز بیگانگی دشمن اهل وفاست
با همه کس مهربان با همه کس آشناست

جان بهوای لبش دادم و آخر ز لطف
حرف وفائی نگفت عذر جفائی نخواست

گویدم آنکه بده عقل براه نهان
جان که ندیدم چه شد دل که ندانم کجاست

جانب خویشم مخوان همدم غیرم مکن
دل چو بهجران خوشست جای جگر [illegible]

خسرو اگر کرد جای در دل شیرین بناز
آفت جان جهان خسرو شیرین ماست

کشتیم از تیغ ناز رستنم از دست جور
در دل او این خیال بر سر من این هواست

تیغ کشیدست یار گشتنی جور کو
منت بیداست یار عاشق مسکین کجاست

ای دل که سر و کار تو با عجز و نیاز است
خوش باش که آنهم بسر عشوه و ناز است

این آه و فغان لازم عشقست وگرنه
آن خواجه که دل بنده او بنده نواز است

ازجان

از جان و دل مجلسیان دود برآورد
این نغمهٔ پرسوز که در پردهٔ ساز است

هرکس طلبد نقد مراد از در دیگر
ما و دل دیوانه که گنجینهٔ راز است

شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ
شب رفت و همان شمع گرفتار گداز است

برفت که افتاده بگلزار و گل گلشن
یا بلبل دلسوختهٔ نغمه طراز است

عاشق بچه تقصیر فتاد از نظر یار
این جان مشکش که سراپای نیاز است

چون ماه عید گوشهٔ ابرو نمود و رفت
شوقم بیان اشارهٔ پنهان نکرد و رفت

یارب بگیردش بمکافات کان نگار
واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت

رخسار آتشین بنمود آفتاب وار
از خرمن شکیب برآورد دود و رفت

هرچند بند بر قفس از ناز بسته ماند
صد عقده‌ام ز خاطر غمگین گشود و رفت

فکری بکار جان فکار کسی نکرد
دلهای بیقرار ز مردم ربود و رفت

سویم ندید و دید چو جان میدهم ز شوق
بر ناتوانی و نالهٔ زارم شنود و رفت

عاشق که رفت از سر آن کوی و جان سپرد
بر خاکپای دوست رخ خویش سود و رفت

رفت و دل از محبت و پیوند بر گرفت
آن بیوفا که کار وفا مختصر گرفت

از رشک فار غم که زعشاق هر که دید
بار دگر گران سر زلفم قید بچنگ
از وحشت تیغ زباده و ساغر بعیر داد
من کیستم زهجر توان شمع دلفروز

حال اسیر او بی کار دگر گرفت
با قد که عمر رفته توانم زسر گرفت
چون شمع کار سوختم و باز در گرفت
پروانه که آتشم از دل بر گرفت

عاشق بگرد در دل او ناله تو کار
هر چند شعله ور شده در خشک و تر گرفت

بگذر که سر بخاک قدم میگذارمت
ای ناصبور دل بخدا می سپارمت
کو طالعی که تنگ در آغوش آرمت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ
ترسم زحادثی که مرا با جفای تست
گردم هزار چاره پی اضطراب دل
با آه و ناله هوس وصل چون توئی
تا از پی کسان زروی بند زلف کج
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار

وین جان که وقف مهر تو شد میسپارمت
از کوی دوست میروم و میگذارمت
یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت
جان میسپارم و بخدا میسپارمت
یار کسان شوی و همان دوست دارمت
ممکن نشد و لیک بخاطر نیارمت
وین طرفه تر نگر که زخود میشمارمت
آید گرم بدست بپا میگذارمت
دانم نمیشود که بگردن در آرمت

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
تخم وفا چه سان بدل سخت کارمت

جان رفت و دیده ام بره یار مانده است
از مرغ بی پر است بامید آشیان
وانهم جفا کشیده ام از دل تمام عمر
جائی که درد عشق صلا داده مرگ را
بی صاف گشت و وقت صفای چمن رسید

در دل هنوز حسرت دیدار مانده است
خار و خسی که بر ره گلزار مانده است
یکشب کسی که بر سر بیمار مانده است
زحمت زسعی خود به پرستار مانده است
زاهد هنوز بر سر انکار مانده است

ای کاش قصد عاشق بیدل کند اجل
اینهم بر آستان تو بسیار مانده است

ایدل دگرت زجان ملال است
فریاد دگر برار داز دل
ممکن نشود وصال خوبان
عشقی نه بقدر طاقت دل
مائیم و خیال وصل بجرت
میخواست چو من اسیر عشقی

نومید تری زمن چه حال است
مرغی که چو من شکسته بال است
کام دل عاشقان محال است
حسنی نه بحد اعتدال است
تا یار تو را چه در خیال است
حسن تو که بر حد کمال است

روزی که رخ تو را نبینم
تا آن لب لعل باده پیماست
حرف لب دلبران بر ما
از سنگ جفا می برم جان

هر ساعت آن هزار سال است
خون دل من ترا حلال است
با تشنه حکایت زلال است
تعویذ وفا مرا وبال است

بر اختر عاشق سیه روز
گردون همه خانه وبال است

جان خسته و دل بسته صد گونه گزند است
مشکین سر زلف تو مانند کمند است
در حسرت من جمله شکر کند رقیبان
جمع آمده صد جان و همان جرأت آن نیست
ارباب هوس را نبود تا طمع کام
دارم هوسی در سر و مشکل که توان کرد
از ملک خراب دل من گرد بر آرد

این طایر بسمل شده را پای به بند است
زنجیر هزاران دل مسکین ترند است
کان میوه شیرین بسر شاخ بلند است
گر یار بپرسد که یک بوسه بچند است
بدخویی خوبان زپی دفع گزند است
قطع ره امید حبالی که به بند است
آن ترک پری چهره که بدبخت پسند است

جز سوختنش نیست صلاح دگر است
مسکین دل عاشق که بر آن بزم سپند است

از ما نثار جان فگاری که مانده است
از وی بکام لعل تسلی نمی شوم
خوش آنکه آشیانه مرغ اسیر بود
از کار مانده ایم عجب آنکه روزگار
گاه از خیال او دل خود شاد میکنم

در شیوهای ناز تو کاری که مانده است
کز لعل یاقوت خماری که مانده است
بر شاخ گلبن این خس و خاری که مانده است
بر دوش ما گذاشته باری که مانده است
این است با وهم سر و کاری که مانده است

ابتدای صبا که کف خاک عاشق است
در کوی یارت غباری که مانده است

اگر چه جور تو با من طریق یاری نیست
برای دل آزرده ترک جور مکن
اگر چه سوخت تمام جهان ز ناله من
به بند زلف تو از قید عالمی ترسم
نکو بت که نصیحت مکن مرا ناصح

خوشم که از تو کسی را امیدواری نیست
سر و عشق بود این و رنجخواری نیست
تمام ساعت او بقدر زاری نیست
ز عشق بشکنم کم ز رستگاری نیست
بگو از آنچه در آیین دوستداری نیست

بزم وصل تو از سوز دل چنان برخاست
چو شمع گریه عاشق که اختیاری نیست

شادی وصلی که او را هجر در دنبال نیست
نیست پنداری که این دولت مبارک فال نیست

یک نفس دل در درون سینه فارغ بال نیست
حال مرغان قفس را دیده‌ام این حال نیست

شکوه‌ها دارم ز جورش جرأت گفتار کو
انقدر کان بی‌وفا داند زبانم لال نیست

مرغ گلزارم ولی فریاد دردآلود من
آشنای شیوهٔ مرغان فارغ بال نیست

گر نه از بهر تسلی گفت پیغام وصال
قاصدا از لمه جراحان کرم اقبال نیست

خوش بود گر دولت دیدار او گردد نصیب
دولت شوریدگان عاشق بجاه و مال نیست

تغافلی دگر امروز با نگاهی هست
خبر اگرچه ندارم مرا گناهی هست

زخسته دگر ایاد کرده شادم
که ناله را اثری در دل تو گاهی هست

هزار حیف که غافل ز بی‌زبانی من
گذشت یار و ندانست دادخواهی هست

اجل بداد که امروز میرسد یارب
که در کمین که چشم کسی نگاهی هست

زبان عجز ندارم ولی نیم نومید
ز دوست تا نفسی باقیست آهی هست

نه به زرکشتن عاشق بود تو را کاری
نه چون گناه محبت دگر گناهی هست

ساقی بیا که عیش بهاری غنیمت است
فصل گل است و صحبت یاران غنیمت است

اکنون که در زمانه نوای طرب نماند
آواز رود و باده‌گساران غنیمت است

چون غنچه عقده‌ات بگشاید مگر ز دل
گوشی بکن که بانگ هزاران غنیمت است

یارم بحالت دل گلچین خود رشک
بران زمین سوخته باران غنیمت است

شاید یکی در آن دل سنگین اثر کند
شبها فغان سینه فکاران غنیمت است

ای صید کم بها که نمی‌بندد دت کسی
مردن براه شاه‌سواران غنیمت است

مارا که کار نیست بگلهای بوستان
دیدن بروی لاله‌عذاران غنیمت است

عاشق غبارت ارچه بجایی نمیرسد
افتادن از قفای سواران غنیمت است

دل که در ملک بلا پادشه است
ناله‌اش لشکر و آهش سپه است

روی بنما و بخوبم بنشان
که آخر و آخر نگه است

شب و روزم که بهم میمانند
سیه از کاکل و زلف سیه است

بره او تا بکجا افتد باز
هر طرف دیدهٔ دیگر بره است

کی شب هجر سر آید که مرا
عمر بگذشت و همان شامگه است

من بجان دادن و حسرت زده دل
همه افسوس که اول نگه است

عاشق از آنکه سیه [illegible] روزم
طره‌اش چون شب و رویش چو مه است

این نکویان همه این ناز و عتاب است — با کشتن عشاق بکیش تو ثواب است
در مجلس اغیار دلم را چه گشاید — از دیدن روی تو که با چشم پر آب است
این پیر دل آزرده که جان از غمش داد — آن تازه جوان باد که در عین شباب است
رفتم که بمیرم بسر کوی تو ورنه — جز ترک بدل نیست مرا طاقت و تاب است
ای خوانده سوی شهر دلم لشکر حسرت — گویی خبرت نیست که این ملک خراب است
رفتی بکشی جان دگر دادیم از نو — من بنده شبی بی نگرت این چه عتاب است
خوش آنکه شبی از در من مست درآیی — آن لحظه که چشم بد اغیار بخواب است
ای خون مرا خورده و بوسیم نداده — در روز قیامت نگرت را چه جواب است

دلدار چه شد یار باغیار دل آزار
عاشق بروازان سر کو وقت شتاب است

موسم باده و عیش چمن است — از فراق تو دلم ممتحن است
تیغ بت است و نگاهش بمن است — حاجتی دارم و وقت سخن است
ای که پرسی که بخونت که کشید — آن جفاجو که نگاهش بمن است
آنکه پیمانه زخونم پر کرد — ترک مستی است که پیمان شکن است
کو ببین جانب این دل شکنان — هر که را میل دل خویشتن است

باخم

سر کشیدم به پرو زیر پرم — با خیال تو به از صد چمن است
بر سر راز نهان من و دل — هر طرف میکده بزم انجمن است
با تو را تیغ جفا در دست است — جامهٔ عید شهیدان کفن است

عاشق از کوی تو هر جا رفته
ناگه رفته ز پی آمدن است

بحسن عهد رقیبت اگر گمانی هست — تغافلی و جفایی و امتحانی هست
بود بزانوی حسرت سرم خوش آن مسکین — که جای سجدهٔ عجزش بر آستانی هست
خجل شدم چو گرفتم عنان توسن او — بصد امید که پنداشتم زبانی هست
مگیر ترک جفا و ستم که جان از کف — هنوز بر سر کوی تو ناتوانی هست
بعاشقان غمین گر نوازشی نکنی — ز بیم مدعیان غمزه نهانی هست
بدوستی تو ای مدعی کنم اقرار — اگر بغیر تو در عشق کامرانی هست
اگر نثار نسازم چه عذر خواهد بود — مرا که بهر فدای تو نیم جانی هست

همین بس است که خواند بمجلست عاشق
بصدر اگر نشناسد آستانی هست

این دل که عهد با سر زلف نگار بست — بندی شنید از من و از انکار بست

در های آرزو که بکوی تو بسته شد
صد ره دعا گشود اگر روزگار بست

وابسته دل ز فکر دو عالم که از وفا
عهدی که بست با غم او استوار بست

صد صید جان سپرده بحسرت ز رشک من
آن شهسوار تا بکمندم چکار بست

واقف ز اضطراب دلم نیست خاطرت
با تهمت قرار با این بیقرار بست

خواهی به بند پای من و خواه باز کن
بر من کنونکه عشق در اختیار بست

میرقص صید جثه من از سر نیاز
این رشته ام به پر ز بی یادگار بست

کوته کنم ز هر دو جهان دست تا گسلم
عهدی که بست با سر زلفین یار بست

گفتی که ناوک که اثر این خون ز دل گشود
از غمزه آنکه راه بسی شهسوار بست

عاشق چه خون که در دل او نیش غمزه کرد
تا مرهمی بر زخم درون فگار بست

مسکین دلم که بسته مسکین کمند تست
غافل مشو از و که گرفتار بند تست

کس از غمت خراب نشد اینچنین که من
وقت قبول خاطر مشکل پسند تست

هر چند نیست مدعی ما سزای رحم
بیچاره هر کسی که گرفتار بند تست

طوبی و سدره جلوه خوبی فروخشند
هنگام جلوه کردن سرو بلند تست

یک شعله ام ز سینه جهان ز اکفایت است
جوری که میکشیم ز بهم گزند تست

گردون که حامل مه و مهر است از هوس
چشمش براه جلوه رعنا سمند تست

بیکار مانده طره خوبان که در جهان
هر جا دلیست در خم مشکین کمند تست

ساقی بجش پیاله و درده که از اهل دل
صد کار بسته در گرو نوشخند تست

عیسی بجان سپردن عاشق بسی گریست
گویا شنیده بود که او دردمند تست

کسی که شرح غم او کند بیار منست
بغیر ناله و آنهم بفکر کار منست

دلیل آنکه مرا در وفا شناخته
همین بسست که پیش تو اعتبار منست

بلای عشق بجان میخرم ولی حکیم
که جای اینهمه غم در دل فگار منست

سر نگاه تو گردم که در کمین ناز
چنان نشسته که گویی بفکر کار منست

بنامرادی جاوید خوشنودم عاشق
که چشم مردمی از اهل روزگار منست

بارم افتاده است و پایم در گل است
زین سر کویم گذشتن مشکل است

بر دل پر شوق و امید هم بخش
اول عشق و نگاه اول است

شادم از وصل و ز گردون غافلم
آسمان هم امشب از من غافل است

بخودش از سینه بیرون میکشم
وه که پیکان تو پیوند ارم دل است

لایق کشتن نبودم روز حشر / گر بود دعوی ز سوی قاتل است

تسلیم نواز دار انجام و من / بر چشم امیدم براه محمل است

حاصل عشق بتان دانی که چیست / درد و حرمانی که ما را حاصل است

در ره عشقت که پایانش نیست / وه که فرسودیم و اول منزل است

بی‌کمان خندد بر احوال غریق / آنکه از آسودگان ساحل است

حالت عاشق نداند هر کسی / کز خدنگ ناز خوبان بسمل است

بقول واعظ و مفتی منه پیاله ز دست / که توبه از می و معشوق کرد هر که شکست

تو کافری که جهان غشوه میکند ساقی / بگیر جرم و ببخشا بدانکه من مست

نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانم / که قصد کشتن من دارد و گناهی هست

اگرچه هیچ نورزید عدل و داد نداد / کسی بگوشه ایوان چو شاه من ننشست

دلم گزید ترا و ز جهان و جان ببرید / از آن زمان که مرا جسم و جان بهم پیوست

هزار رطل می تلخ ساقی ار بکند / که یکدو بوسه شیرین ز لعل باده برست

ببوسه اگرم شاد می‌نشاید کرد / کرشمه و نگاهی و التفاتی هست

براه عاشق بیچاره‌ات گزند مباد / که رفت از سر کوی تو با دلی که شکست

گر چنین سرو قدش جلوه کنان خواهد رفت / ای بسا دل که براهش ز میان خواهد رفت

من بآن شیوه رفتن نگران خواهم مرد / وان جفا پیشه بناکام گذران خواهد رفت

از پی‌اش دیده من گریه کنان خواهد ماند / در نظر سرو قدش جلوه کنان خواهد رفت

خون دل خواهدم از دیده بدامان آمد / ور برم آمده بی‌مهر چو جان خواهد رفت

ای بسا پیر و جوان زاکه دل و جان غمگین / بر سر جلوه آن تازه جوان خواهد رفت

دل گرفتار بدرد است نهان از غم عشق / لاجرم بر سر این درد نهان خواهد رفت

باغبانا بتو این بستان در خواهد ماند / گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت

عاشق دلشده را طوق ز گردن بگشا / تا ببینیم که زکو بچه سان خواهد رفت

مگو که ناز تو از شیوه عتابم سوخت / میان لطف و عتاب تو اضطرابم سوخت

گمان مکن که پس از مرگ هم بیاسایم / چنین که از غم عشقت بدیده خوابم سوخت

نی ز فیض کرم برگیاه تشنه چه شد / بیا که حسرت یک قطره سحابم سوخت

ز شعله مانع پروانه می‌شود فانوس / هلاک رو بتو کردم که در نقابم سوخت

بیاد روی تو می در پیاله میکردم / برنگ لاله بباغ از شراب نابم سوخت

چه میکنی تو بدین آتش نهان عاشق
ز دود خانمان خرابم سوخت

غنچه را از غصهٔ دل خون نشست بس خندیده است
بلبل گستاخ گویا در چمن نالیده است

درزمان خوبی روی جهان افروز تو
آفتاب عشق در هر بام و در تابیده است

شکوه گر کردم از جورش ز رنجش فارغم
کانچه گفتم از غروران بیوفا نشنیده است

دل که فارغ شد ز درد سر بکوی انتظار
خاک راه نا امیدی بر جبین مالیده است

شد نثار وصل او جانی که عاشق داشتم
جان دیگر این زمانم لعل او بخشیده است

از خون من ای آنکه تو را مرحمتی نیست
اندیشه مکن کشتن ما را دیتی نیست

از هجر بجائی که منم غیر سزا بود
افسوس که سلطان مرا معدلتی نیست

در حلقهٔ سگهای تو سر منزل عشاق
گر دست دهد بهتر ازین منزلتی نیست

شاید که دمد آن خط و آئی بترحم
چون نیست گیاهی که در آن خاصیتی نیست

زین بیش دلا زحمت مردم نتوان داد
از آه و فغانی که در او منفعتی نیست

آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را
گیرم بزبان از تو مرا تسلیتی نیست

بوسی دهدت یار اگر از آن لب شیرین
عاشق به از این شعر ترت را صلتی نیست

جائی که بمن رسید اینجاست
سویم بکرشمه دید اینجاست

سر منزل آنکه جان فدا بخش
اینجاست که دل طپید اینجاست

جائی که بباد داده ناموس
صد قاتل و صد شهید اینجاست

جائی که بدام چون فتادم
صیاد ز من رسید اینجاست

جائی که چو دید بر لبم جان
یک لحظه عنان کشید اینجاست

جائی که نکرد قصه ام گوش
حرفی دو سه چون شنید اینجاست

جائی که دگر ز من لبت
گم شد ز کفش کلید اینجاست

جائی که دلم بدوست پیوست
وز جان جهان برید اینجاست

جائی که نه خنجری نه تیغی
صد صید بخون طپید اینجاست

اینجا ز کرشمه زخم خوردم
قربان گه روز عید اینجاست

جائی که گذشت یار و عاشق
آهی ز جگر کشید اینجاست

بدام زلف تو چون مرغ دل شکاری نیست
چه شد که نزد تو اش هیچ اعتباری نیست

بمن بساز شبی ای چراغ خلوت ناز
که در جهان چو منت تیره روزگاری نیست

فغان که صبر بکار آزمایم بر خواست
چه لازمست گشودن زبان برد و قبول
دلم ز راز محبت پر است و محرم نیست

گمان که بردل من طاقت و قراری نیست
مرا که با بد و نیک زمانه کاری نیست
هزار گونه غمم هست و غمگساری نیست

اگر توان دل آزرده اش بدست آورد
شکستن دل عاشق و گر نه کاری نیست

بهر نظاره مرا شوق حیرت دگر است
چه زحمت است بمهر خود دهم رقمم
حکایت غم او با که میتوان گفتن
نصیب من که ز بیداد مدعی دایم
چه گفتمش غم هجران بار میکشدم

و گر نه بخودی من ز تاو لین نظر است
که بعد از این بگفتم ناله که بی اثر است
ولی که از همه اهل زمانه برحذر است
نظاره رخ اسمم مرا بچشم تر است
بگریه گفت طبیبم که چاره منحصر است

بکوی میکده عاشق رفیض گردش جام
خوشا دلی که ز جور زمانه بیخبر است

روی تو ز دیده ام نهان است
دریاب که وقت وداع جان است
طعم شکر است درد با تم

کارم بمراد آسمان است
بیمار غمت که ناتوان است
یا نام خوشش تو بر زبان است

افکنده

افکنده تو جهان صید
بی تابی عاشقان همیشه
دلداری باغبان ثواب است
هر جا که حکایت غم اوست
ما را گل اشک و لاله داغ
نالد اگر از جفاو ل گل

تیر تو بجانه کمان است
نیکوئی یار جاودان است
امروز که موسم خزان است
گوش و دل ما بداستان است
پیرایه باغ و بوستان است
بلبل نظرش بباغبان است

عاشق که اسیر دام او باد
بیزار ز فکر آشیان است

خوش آنکه ناز تو در جور اختیاری داشت
بیک عتاب دل جور مایل خوش بود
نبود ناز تو چندان بفکر رد و قبول
حریف محبت مهر آزمای بتان

وفا و مهر تیز تو اعتباری داشت
گهی که از من آزرده جان غباری داشت
دل شکسته ما نیز اعتباری داشت
دل رمیده من بود اگر قراری داشت

بکشتن عاشق رقیب اشارت کرد
که زیر تیغ تو مژگان انگباری داشت

از خون وصالت که جدا و ما حصری نیست

جز خون جگر قسمت چو من جگری نیست

زین سان که از حسرت ایشان خبری نیست — فریاد که از خسته دلان اثری نیست

ناچار بده جان که بود عین طبیبان — آن خسته که با نالهٔ زارش اثری نیست

گفتی بدعای سحرم باز توان یافت — فریاد که شبهای غمت را سحری نیست

در باغ جهان میوهٔ امید نخوردم — عاشق چکنم نخل وفا را ثمری نیست

سر منزل آن نگار اینجاست — جای دل بیقرار اینجاست

گر میزنی ای اجل به تیغم — امروز بکش که یار اینجاست

امروز خوشست بت پرستی — کان غیرت صد نگار اینجاست

جای دگر ار چه زخم خوردم — جایی که شدم فگار اینجاست

آنجا که نگار ماند دستم — وقتی که گذشت و بار اینجاست

جایی که شکاربان چالاک — بیچاره تر از شکار اینجاست

جایی که کشید دامن از من — من ماندم و روزگار اینجاست

جایی که هزار چون تو عاشق — دل خسته و جان فگار اینجاست

لایق مهربان جان هوسناک نیست — آتش عشقست این در خور خاشاک نیست

ای که خریدم بجان درد و غم عشق او — عرضه کنم قصه گرچه تو را باک نیست

بیشتر از دیگران جان بغمت میدهم — همچو منت بندهٔ چابک و چالاک نیست

خوبی و زیبائیت هست ولیکن دریغ — مدعیان تو را چشم و دل پاک نیست

محفل ما بی صفا ساقی ما سرگران — نغمه دل آشوب نه باده طربناک نیست

خاک ره آن سوار گردم و منت کشم — زانکه سر چون منی لایق فتراک نیست

گفت یکی قصه رو پیش تو عاشق بباغ — نیست گلی از غمت پیرهنش چاک نیست

خوش آنکه عشق نشانی هوس نشانی داشت — ز چشم اهل هوس حسن پاسبانی داشت

نبود یار دل باغبان در این گلشن — اگر نه شاخ گلی مرغ آشیانی داشت

سرود مرغ چمن آشنا بگوش آمد — مگر ز قصهٔ شوق تو داستانی داشت

رنجش بدمه بیمهر من ستمگر شد — وگرنه شغل محبت نکو زبانی داشت

صبا اگر بطبیب منت گذر افتد — بگو که جان بلب از شوق ناتوانی داشت

چه شد بدر که او گر گناه آوردم — که هر کسی بجزا اندیش کامیابی داشت

نداشت شوق پر افشانی چمن عاشق — وگرنه مرغ قفس یار آشیانی داشت

ای دل که از امید دری بر تو باز نیست
فکر دگر که آه سحر کار ساز نیست

این بار زرفتنش نه چو هر بار دیگر است
سر از وفا شد است دل یار ناز نیست

ناچار بایدم شدن از کوی آن نگار
کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست

یارب چه حالت است که در دشت و در نماند
کبکی که دیده اش بره شاهباز نیست

شد دین و دانش و دل و دین در قمار عشق
چون من کسی بکوی بتان پاکباز نیست

گویا ضنجی ز رقیبان شنیده
بیهوده است صحبت ما احتراز نیست

ما را غلام خویش چرا نشمری که نیست
ربطی که در میانه نماز و نیاز نیست

گفتی کجاست منزل آن پادشاه حسن
آنجا که در بروی گدایان فراز نیست

عاشق نهفته دار حکایات عشق را
کامروز در جهان کسی از اهل راز نیست

گذشتی و من خسته دل فتاده نگاهت
که مست بودی و جز من کسی نماند براهت

نواز شهان جهان ای شهنشهی که ز شوکت
جهان گرفتی و حاجت نشد بخیل و سپاهت

بدست غیر بود چند زلف دلبرت ای دل
که کس مباد ز عشق بتان بروز سیاهت

غلام پادشهی و ز شان و شوکت خوبی
سواره میشدی و کس نکرد فرق ز شاهت

چه بلبلی تو که ای دل مباد کس چو تو مسکین
که جا نداد در این باغ بلبلی به پناهت

نکشت

نکشت گرم محبت چو عاشق آن دل سنگین
چنان مکن که بسوزد جهان ز آتش و آهت

ای سکه دلبری بنامت
خوبان جهان بجان غلامت

گفتی که دهم ز لطف کامت
من بنده لطف ناتمامت

جام از کف مدعی گرفتی
خون دل عاشقان حرامت

میخواست دلم بلای جاوید
غافل بفتاده ام بدامت

گفتم ز جفا منیکر زم
آن روز که می شدم غلامت

هر دم چه زنی بر آتش تنگی
مرغی که نپرد ز دامت

مشهور شدم بصید گشتن
صیدی که همان نکشته رامت

خوش آنکه بقصد کشتن من
بخرامی و بنگرم خرامت

دل میبرد از کف مسیحا
نوشین لب شکرین کلامت

ذوق شکرت نمی گذارد
دشنام شناسم از سلامت

روزی دارم و روزگاری
همرنگ دو زلف مشک فامت

در قالب مرده جان دهد باز
آن پیک که آورد پیامت

زلف رخ خود ز ما بپوشان
نگر از غمش صبح و شامت

خوش آنکه باین جمال و خوبی / گرد و بوفا بلند نامست

دور فلک و دورنگ عاشق / یکروز می شود بکامت

دوای درد مرا یار بیوفایی داشت / وگرنه درد من خسته ام دوایی داشت

سرود عشق چو من بلبلی نمیداند / چه بود اگر گل رعنای من وفایی داشت

بجبر نمکرد زبیک جلوه شیوه ها دیدم / که هر یکی بخدا جلوه جدایی داشت

بخواب روی ترا دیدم و باین شادم / که دیده همچو خیال تو رونمایی داشت

مرا ز طالع بد در بروی بر بستند / وگرنه کوی خرابات هم دوایی داشت

چه شد که عاشق آزرده دل خطایی کرد / نه آخر از کرمت چشم پر عطایی داشت

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است / که اولین قدمم بار در گل افتاده است

حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر / باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است

بفکر روش من تا فتاده دانستم / که دل نگار من از خویش غافل افتاده است

چه گونه دم زنم از خون خود بروز جزا / که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است

بیا که از خبر قاصد و پیام صبا / تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است

خیال سود و زیان در دل خراب کجاست / مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است

فدای محنت و غم باد جان من عاشق / کنون که یار بدید او مایل افتاده است

با آنکه غیب کس که بجان مایل تو نیست / آسوده ام که جای کسی در دل تو نیست

دست از شکستن دل افکار من بدار / نگران که این دل پر خون دل تو نیست

واپس فتادم از دل غمگین که جای نیست / پای دویدنم زپی محمل تو نیست

اکنون که گرد من زپی کاروان فتاد / قسمت نگر که راه بسر منزل تو نیست

ساقی بده ز روی کرم جرعه که من / جز نقد جان ندارم و آن قابل تو نیست

پرواز طایران چمن خوش بود ولی / خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست

دانی که گفت عاشق بیچاره در غمت / این شمع جان گداز که در محفل تو نیست

دلارامی مرا در قصد جان است / که از روی نکو جان جهان است

مبادا با خبر گلچین که در باغ / گلی در خنده مرغی در فغان است

وصالش خواهم و دانم که این کار / نه کار او نه کار آسمان است

چرا بیرون نهم پا از خرابات / فلک همره و ساقی مهربان است

شرابی صاف و بزمی خوش فسانه
که با ما ساقی ما سرگران است
رقیبان را خبر شد کیست یارم
که تنها او بترکم شادمان است

بدی عاشق نمی‌آید ز خوبان
جفاشان با تو بهر امتحان است

تا کی درون سینهٔ پر رخنه آرمت
ای ناله بر دل صنمی میگمارمت
رفتی ز چشم و حسرت دیدار دارمت
باز آ که جان بخاک قدم می‌سپارمت
ترسم به آتشی که ز رشکم نهان زدی
طاقت نیارم و بخدا واگذارمت
از بس بعهد و دوستیت اعتماد نیست
یار منی و یار کسان می‌شمارمت

عاشق چه دید درد اگر همدم منی
از خواندن صفحهٔ رخ می‌نگارمت

از کشتن عشاق ترا احترزی نیست
شمشیر بکش نالهٔ ما را اثری نیست
دارم سر سودای غمت لیک سری نیست
دانی نظر هست ولی بال و پری نیست
انصاف که از چون تو نگاری نتوان یافت
دلداری عشاق که بی دردسری نیست
در حسرت جانان نگهی چند توان کرد
غیر از تو ستم پیشه مگر عشوه‌گری نیست
از بود و نبود من دلخسته چه پرواش
آن را که باخلاص و محبت نظری نیست

ازجاره طمع چون ببرد این دل کافر
دلدار ندارد و غم ما و دگری نیست
دل چند فدا سازم و جان چند سپارم
خوبان جهان را که بمن هیچ سری نیست

عاشق که ز بیداد تو بیرحم ننالید
از وی بسر کوی تو دلخسته تری نیست

ای دل بغیر شور کسی در سر تو نیست
جز بر سپهروش که غمش در ازباد
ای مرغ دل بگوشهٔ دام و قفس بساز
ترسم که خشک و تر نگذارد بدین جهان
از ناله بر فروز چراغی به پیش پا
نومیدیم ز شور بهر باور تو نیست
دیگر کسی بچارهٔ غم باور تو نیست
پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست
سوز نهفته که ز من باور تو نیست
ای دل که غیر شوق کسی رهبر تو نیست

عمری گذشت عاشق از آن دم که سوختی
دوزخ همان بگرمی خاکستر تو نیست

امشب که ناله‌ام خبری از اثر نداشت
من بودم و غمی که کس از وی خبر نداشت
صید دلم که از دل و جان بندهٔ تو شد
در خون طپیده چشم ز روی تو بر نداشت
این رنجها که دل ز جفای بتان کشید
دانی که کرد دیده که پاس نظر نداشت
آن بیوفا که از دل او کین من نرفت
کس مهر او بسینه ز من بیشتر نداشت

کلکم بوصف لعل تو شهد شکر فشاند / چندانکه هیچکس طمع از بی شکر نداشت
دل از کف اگر چو تو ترکی ممیز بود / امید رحم کس ز تو بیدادگر نداشت
چون شمع بست و باده کشید و سوار شد / خونم بخاک ریخت که کار دگر نداشت

مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد / قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت

ازجهانم آرزوئی در دل ناشاد نیست / از همه آزادم اما خاطرم آزاد نیست
مهلتی ای گریه تا گوشی بحرف من کند / در گمان افتد مگر کاین شیوه بیداد نیست
ناز شیرین رشک فرما خاطر خسرو غیور / چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
نیستم خورسند در کنج قفس کز بوستان / بسکه دور افتاده ام ذوقیم در فریاد نیست
کاش بر جان دادنم از دور کردی یک نظر / آنقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست
دوست گر میسوزدم از گرمی یاران چه سود / ور بر حم میکند محتاج امداد نیست

عاشق از حال خود آرد داری خبر دیگر مپرس / نامرادی بیش ازین در عالم ایجاد نیست

نهاده سروران از شوق سرها بر سر راهت / کلاه خسروی کج نه که فرمان میبرد شاهت
ترحم کن که از خوبی نخواهد حشمت و جاهت / ببوی مبتلای خویشتن پنهان دیدنی گاهت

حجاب عاشقی بند زبان و ناله ام کوته / نمیدانم که خواهد کرد از درد من آگاهت
ز کویت رفتم و نومید رفتم شادمان منشین / که خواهم داد جان از غم بطرزی که دلخواهت
چو داری فرصتی فکر شب تاریک ما میکن / که روزی در نقاب خط مشکین میرود ماهت
ز نخل بر سر راهی گرفتم جا بصد حسرت / دگر امشب ز رشک غیر خواهم رفتن از راهت
مبادا فرصتم از زندگی کایم دگر سویت / که میرنجانم از فریاد و میترسانم از آهت

بشبهای سیه عاشق لبالب از نجر و دم درکش / که تاثیری ندارد ناله شام و سحرگاهت

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست / جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست
بیخود از نظاره گل گشته بودم در چمن / چون بخود باز آمدم دیدم گلی در بار نیست
مرغ خوش الحان گلزارم دمی صیاد من / گوش بر فریاد من کن کشتنم دشوار نیست
ای که گفتی چاره هجران نباشد غیر مرگ / آنکه میخوانی اجل غیر از فراق یار نیست
از دروغی شاد کن آخر دل ناشاد من / وعده وصل بگو یار از وفا در کار نیست
تا شدم واقف ز انجام وفا و یار نیست / رنگ بگو هم تو ام بر عزت اغیار نیست
ای که گوئی یار قربان بر سر کویش مباز / اینقدر رحم در فراقش کار من دشوار نیست
از حدیث شکوه اش عاشق زبانش لال باد / حاصل این گفتگو جز رنجش دلدار نیست

زبان اگر گله گردد او دادخواه توست
بروز خویش نشیند دلم که آه توست

بکش نگار مرا و نشان من کم کن
برنگ سینهٔ من لایق کلاه توست

ز وصل شاد نشد خاطر غمین امشب
عجب که دیده و لخته براه توست

بمجلس آمدی و ز اولین نگاه دریغ
نشاختی که مرا طاقت نگاه توست

بکش که روز جزا دامنت نمیگیرم
وگرنه خون شود آن دل که دادخواه توست

ز رنگ خون نشود پاک دیدهٔ عاشق
که بی نشانهٔ خون خاک جلوه گاه توست

بر رهگذار جلوه ات ای شهسوار است
صیدی که دیده اش براه انتظار توست

گفتی خوش آنکه نعش تو از کوی ما برند
دانسته مگر که مرا اجتناب از توست

بجود نفس گسسته بکوی تو آمدم
واقف چو گشته ام بتوام هیچ کار توست

که شمع دلفروز و گهی ماه خوانمت
در دیده جلوه های تو بر یک قرار توست

بیگانه چو بینم آهسته ره روم
یعنی گذار من بسر کوی یار توست

عذر که برسم ادب خواستم ولی
دیوانه ام گناه مرا اعتبار نیست

زاهد سبک درآ و علاج خمار کن
در کوی مهروش کسی هوشیار نیست

کس در غبار است بران در نشسته ام
شاید گمان کنند رقیبان که یار توست

عاشق حدیث شوق ندارد دهانیی
آنجا که گفته اندکی از هزار نیست

همین نه شیوهٔ مهر و وفا شعار توست
که اعتبار محبت بزور کار توست

ز زخم کاری و چابک سواریت پیداست
که دست و بازوی قسمت شکار توست

در انتظار تو چون بسر فشاندم خاک
کنون که می نگرم خاک رهگذار توست

تو فکر چارهٔ درد دلم نخواهی کرد
بدیگری بگذار این که کار کار توست

هزار جان چه بود چون نقاب برداری
تمام حیرتم از آن که شرمسار توست

ز جور یار همان به که خون شود عاشق
دل رمیده که هرگز باختیار توست

مردم و طبع بتان فکر جفا بسیار داشت
رفتم و با من غم و درد نکویان کار داشت

زانکه خوبان که یارب بخت برخوردار داشت
گر نهان دامن کشید و از گدایان عار داشت

آن نگه زود آشنا شد با دلم چون بستی
نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت

بخت یاری کرد اینکه نشسته با ما از کرم
با محبت ناز خونبار از ما بیزار داشت

گفت با یاران زیاری چون بحالم بر گذشت
کین فقیر آنکه از حسرت بسیار داشت

بار غم بود این دل آزرده تا جان داشتم / وین کسی داند که چون من بی‌وفایی یار داشت
مردم و خواهد بکار دیگران کردن دریغ / بکده عالم غم که عشق از بهر این غمخوار داشت

شب که شرح شوق خود میکرد عاشق پیش او
شمع از گرمی بمحفل بر زبان زنهار داشت

نوید لطف دهد قاصد و پیام تو نیست / که حرف شیوهٔ مهر و وفا کلام تو نیست
فزون چرا شده میل دلم بجانب تو / کشیده مهر اگر خط مشک فام تو نیست
بباغ سرو صنوبر اگرچه بسیار است / یکی بشیوهٔ شمشاد خوشخرام تو نیست
در آ بدیده که این خانه نیز خانهٔ تست / خرابه دل اگر در خور مقام تو نیست
ز بیخودی بطلسم غم تو افتادم / کنون که پی بکرم دانه بدام تو نیست
سفر ز خویش کن و راه بیخودی سر کن / که سیر کون و مکان جمله نیم گام تو نیست

اگر بدیر رود گر در حرم که عاشق زار
بحلقه ننشیند که ذکر نام تو نیست

با آنکه ناوک تو ز خارا گذشته است / از آتش دلم بکجا ها گذشته است
جان میدهم بیا که باین ناز بر سرم / تا بگذری تو وقت تماشا گذشته است
تا یک شبم رسانده بوصل تو روزگار / بس روزها گذشته و شبها گذشته است

بلی بجلوه پای بدامان کشیده است / گاهی که محمل تو بصحرا گذشته است
دامن دلم بوادی عشق تو چون کشید / از بس خارها که ز خارا گذشته است
خون از زمین چو چشم دلم جوش میزند / آن شوخ دل شکار بهر جا گذشته است
روشن شود که حاصل شاه و گدا یکیست / فردا که رنج و راحت دنیا گذشته است

گر عاقلی ز چرخ چو عاشق امان مخواه
کاین خصم کار او ز مدارا گذشته است

گونه نکند از جور آن دشمن جان تنها دست / تا بر سر کوی او افتاده زبانی هست
گیرم که نظر داری با من ز سر یاری / از من چه خبر داری خود مست و نگاهت مست
از الفت و از صحبت مشکل که بیاد آیند / این دل که رسید از من این جان که باو پیوست
گفتم که مبادا گه از قیمت صید من / صیاد و بصد غیرت روزی که برم پی بست
میگفت دل مسکین جز مهر بتان مگزین / جز مهر نکورویان پیداست که کاری هست

عاشق ز نگاه او جان داده براه او
کازاد شد از محنت و ز بند جهانی رست

بگذشت وگه ای این ره ما فتاده کیست / ما را ندیده جان بره شوق داده کیست
هر سو چو من هزار شهیدش غریق خون / الله که باد گشتن تا زنش زیاده کیست

جز من که رخت بستم و رفتم ز کوی او
منشور غیر دعوی صبر و ثبات را
آن سرو خوش‌خرام که شد در چمن چمان
در جبل شه که بر سر عدل و مروت است
ماهی که دیده همه بر دست و تیغ اوست
روزی که ماه نو شغرم از سفر رسد

آن کس که جان ببرد بقصد اراده گرفت
شمشیر چون کشی بنگر ایستاده گرفت
وان نوشکفته گل که کشیده است باده گرفت
آن ترک مست دست نظاره دل گشاده گرفت
چون مهر عنبران صنم ترک زاده گرفت
از روز جان ز محنت هجران نداده گرفت

عاشق ز بی‌نوا اگر آن سوار را
وامانده که می‌شدش از بی‌نباده گرفت

از من و خدمت من و الماس نگاری
از ستم خواطر صبا در پریشان نشود
خوش همگین بهشت عیسی نفسم می‌آید
شرط بیماری عشقت که رنجوری را
کس نگوید که ره کعبه مقصود کدام
خلقی از تیغ تو شد کشته و از غیرت عشق
عاشق از سرزنش مدعیان شکوه مکن

دیگری تا نبردی که وفاداری هست
تا بکنج قفس مرغ گرفتاری هست
که بیاد کف که جان بر لب بیماری هست
نگذارند بجائی که پرستاری هست
تا بپای طلبم قوت رفتاری هست
کس نداند که در شهر جفاکاری هست
هر کجا اهل دلی هست دل‌آزاری هست

قاصد رسید و مژده وصلم رساند و رفت
در راه انتظار نگاهم نشاند و رفت

رفتم عنان بگیرم و بوسم رکاب او
گفتم ز روی عجز مگر دامنش کشم
گفتم چو رفت مهر منش میرود ز دل

سویم ندید و رخش نگاه و جهاند و رفت
دامن زناز بر من بیدل فشاند و رفت
یکذره مهر بر دل الفت نماند و رفت

گفتم که کی بدولت وصل تو میرسم
یک مشت خاک بر سر عاشق فشاند و رفت

بس مگو که چرا دیده‌ات پر از خون است
ز میفروش شنیدم که گفت پیر مغان
سگان وی بکسی آشنا نمیند افسوس
ز دلبران همه عشاق دهر می‌جویند

نگاه کن برخ الفت و ببین چون است
عمارتش بی‌دفع گزند گردون است
و گرنه دیده لیلی براه مجنون است
دل من است که از جور یار ممنون است

چرا بدیده عاشق تو در نمی‌آیی
کنار چشمه اگر جای سرو موزون است

ساقی فدای ناز تو گردم اراده چیست
خنجر کشیده آمده باز بر سرم

سویم ببین ز نرگس مخمور باده چیست
این لطف بی‌حساب که باد از باده چیست

ازدست برده روی نکوحسن شیار ما — ما عذر آنکه دل به نکویان نداده چیست
جائی که جلوه گر شود آن سرو خوشخرام — شمشاد بوستانی برجا ستاده چیست
جز دوستی که مایهٔ فرمان کس مباد — جرم دلم که در نظر او فتاده چیست
کس قصد جان خود نکند جمله جز تم — کاین رفتنم بکوی بتان بی اراده چیست

عاشق پس از هلاک رها شد اگر ز بند
بال بخون کشیدهٔ او ناگشاده چیست

گره از زلف خود بگشا که مرغ دل تو در دامست — که بادا جان من یارب فدای حلقهٔ دامست
سراغت مدعی میکرد و من در آتشم گو را — هلاک از حق چنان خواهم که دارد بر زبان نامت
بمحفل چون منی را کس نمیخواند همینم بس — که چون خورشید گاهی بگذرم بر گوشهٔ بامت
هم از آغاز اید لا کاش خوش کردی که میدانم — براه دوستی آخر ازین خواهد بود انجامت
بمن اظهار لطفی میکنی اما که بخت بد — عجب دارم که بگذارد بمن امروز تا شامت

زجام وصل الهه بخودی عاشق نمیدانی
که باز از بزم بیرون رفت و خون شد باده در جامت

در کوی بت رفته قیمت صد بنده خاک نیست — ما خاکشیم و خواری عشاق باک نیست
ای خوار کرده پیش رقیبان تا کسم — شرمت ز روی دوستی و عشق پاک نیست

گر غیر نیست شب همه شب با تو از چه نیست — صبحی که نرگس تو ز شبنم خوابناک نیست
یارب چه آفتی تو که از ما و مدعی — کس نیست کز جفات بجنگ هلاک نیست
من زند سینه چاکم و دردا که آن نگار — اندیشه اش ز آه دل چاک چاک نیست

دیدیم گلبن و چمن و سرو و بید را
عاشق بباغ هیچ نهالی چو تاک نیست

چه سود از آنکه برافروخت نالهٔ شمع هدایت — که راه وادی هجران نمیرسد بنهایت
خیال روی تو افروخت آتشی بدل من — که میکند بتن و جان و هرچه هست سرایت
زکین چرا نخورد خون عاشقان غمین را — شکر لبی که نکرد و کسش بهیچ خیانت
وفا نگر که شدم با کسش مصاحب و همدم — بخشم جانب من دید و سوی او بعنایت
بلای جان و دلم رشک مدعی است و گرنه — ز سرگرانی همچون توئی مرا چه شکایت
فغان که صبر بآخر رسید و غم بپایان — جفا و جور تو پرحم را هنوز بدایت

به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی
زبیخودی بتو عاشق هنوز کرم حکایت

همه جا قصهٔ دیوانگی مجنون است — هیچکس را خبری نیست که لیلی چون است
شمع کاشانهٔ غیر از نشدان ماه رخش — که ز شبهای دگر سوز دلم افزون است

هردم دجله از دیده فرو میریزد … بار چون می‌نگرم دل ز غمت پرخونست
این قدر تجربه کردیم که تا گردش چرخ … همچنین است که طالع ما وارونست

عاشق از خون دلم هیچ نمیگردد کم
گرچه دامان و کنار از مژه ام جیحونست

انجاکه حکم ناز بود حکم شاه چیست … وانجاکه غمزه تیغ براند سپاه چیست
نرگس که دیده است جهانی بخون کشد … کس در میانه باز نپرسد گناه چیست
ای روز من سیاه ز نادیدن رخت … انجاکه پرده بر فکنی مهر و ماه چیست
هم لطف را وسیله و هم مهر را سبب … ما در میانه میل دل پادشاه چیست
ای شیوهای لطف تو دایم نصیب غیر … از خشم سوی من نگه گاه گاه چیست
از ناله کینه دل بیرحم او فزود … نیکو شناختیم که تاثیر آه چیست
آورده ام تحفه دل روشنای عشق … اگه نیم بدرگه رسم و راه چیست

عاشق ز کوی یار اگر میروی بخشم
بردر رسادنت چه و سویش نگاه چیست

دو نرگس مست او از یک اشارت … بسی بردند دلها را بغارت
بکشتن میدهد آن چشم پرکار … اشارتهای پنهانم بشارت

بغمزه بفروشش دل را … گزین خوشتر نمیباشد تجارت
خراب اباد دنیا غم نیرزد … بمی کن خانه دل را عمارت
ز دیر و کعبه گر نگشود کارت … خرابات مغان را کن زیارت
بان گلبرگ از نیکو عرق ریز … که بستان را نباشد این نظارت
ز وصف غنچه لعلت چه گوییم … که هم معنی است تنگ و هم عبارت

ز خیل جادوان صد فوج عاشق
ازین آهو نگاهان یک اشارت

نشان بوسه از برگ یاسمن پیداست … بزم عنبر لب سبزی چنین پیداست
ز اشک سرخ دمی چشم بر نمیدارم … چراکه از دل گم گشته ام همین پیداست
چه سود بسکه نکند انکار بندگی کردن … مراکه داغ غلامیت از جبین پیداست
بشاخ گل چه ستم بده بلبل مسکین … که نامرادیش از ناله حزین پیداست
بدرگهی که مراد ورکرده حاجت عشق … نشان سجده خورشید بر زمین پیداست

بجرم نم که اگر عاشق غمین گشته صبح
ز آستان تو کم میشود بیین پیداست

میخانه که مقصود دل دربدر ماست … عمریست که خاک در او تاج سر ماست

در گوشه میخانه از چشم فلک دور / فارغ ز بد و نیک دل بیخبر ماست
در حشر چه عذر ستم خویش بخواهند / ان به که ندانند که بیداد گر ماست
انجا که بشوق تو ز دل آه برآید / ان شعله که دوزخ شمرندش شرر ماست
یارب بجفا پیشه و حسنیست جهان سوز / این دل که در اندیشه نفع و ضرر ماست

صاحب — شیخ نورالدین

سرتاسر این بادیه عاشق نتوان یافت / خاری که نه پرورده خون جگر ماست

فغان که شیوه بیداد و رسم کین دانست / پری رخی که بخود مهر من یقین دانست
خوشم بجور نه چندانکه مردمم گویند / ستیزه خو بتو از دلبری همین دانست
گرت دلیست ز من بشنو و مده زنهار / بدلبری که ره و رسم خشم و کین دانست
حلال باد دلم را مذاق لذت عشق / که زهر خورد ازین جام و انگبین دانست
ز گلشنم بقفس دل ازان فرود آید / که ذوق خود همه در ناله حزین دانست
چنان بشاخچه بیداد خویش مایل دلم / که زینهار اگر گفتم آفرین دانست
برای عذر جفا کرد کاکه من بگذشت / نبات دو شنیم روز و الیمین دانست

مدار عاشق ازان سنگدل امید وفا / که ناله بی اثر افتاد و ان چنین دانست

فدای طرز خرام تو گردم و قد و قامت / بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت
بباد داده یکی جان ز دست داده یکی دل / کسی ز کوی نکویان نمیرود بسلامت
بلای جور تو بر جان غیر خود نپسندم / که دامن تو بگیرد کسی بروز قیامت
عجب که ناصح فرزانه این قدر نشناسد / که ترک شاهد و می کس نمیکند بملامت
اگر ز رحمت حق آگهست ناصح مشفق / ز بستن در میخانه چیست غیر ندامت
مرا نه زور و نه زر این قدر شود که نکویان / بکس ز روی کرم مهربان شوند و کرامت
بپای خواسته از بهر کشتن من مسکین / که باد جان و دل من فدای آن قد و قامت

سراغ گمشده کان رش نگیر ز عاشق / که غیر گرد ازان کاروان ندید علامت

ای بیوفا که چون رخ خوب تو ماه نیست / گاهی که رخ بما بنمائی گناه نیست
عکس رخت نمیرود از دیده ام برون / روبت اگرچه که نظر هست و گاه نیست
غیر از در تو راه بجائی نمیبرم / و ز بیم غیر سوی تو ام هیچ راه نیست
اهل دلی نه در همه اهل روزگار / گر سنبل سیاه تو روزش سیاه نیست
شاهی که گشته ملک دل من خراب ازو / آگه ز کار حشمت و ملک و سپاه نیست
سامان شکوه نیست مرا و نه نیست کس / ز اهل جهان که بر ستم او گواه نیست

قرب رقیب و عزت دشمن ز حد گذشت
عاشق بگو ز تو بر اید دل خسته راه چیست

زهی به یک نگهت رفته جان خلق بغارت — خراب کرده بچشمت جهان به نیم اشارت

نبود در نظرش جز علاج فتنه گردون — مهندسی که بمیخانه کرد طرح عمارت

مرا ز باغ برون برد بخت گر نه و انگه — صبا ز مقدم گل در چمن رساند بشارت

کجا روم که بجویم بعشق هر غم و دردی — اگر بتربت مجنون گهی روم بزیارت

چو نیست واقف از انجام کار زاهد خود بین — نظر بدرد کشان کو مکن بچشم حقارت

رواست حکم تو بر جان هر انچه گویی و خواهی — نشست عالم عشقت بملک دل بامارت

سیاهی قلم است عاشق ار مطیری
گر و بیاض سخن را بود همه نضارت

ای دیدن جمالت جیش مرا کفایت — افسانه وصالت خوشتر ز هر حکایت

این فتنه از رقیبان برخاست ورنه هرگز — عشاق را نبود از دلبران شکایت

آغاز دوستداری دانست باری بی من — دردا که خار گشتم در عشق از بدایت

هرجا که غنچه لبی از دیده خون فشاند — افسانه محبت از من کند روایت

عاشق هوای خدمت از سر نمیگذارد — گو باش خواجه او بی لطف و بی عنایت

ز اگر

بپرسش آمد و یک لحظه از جفا ننشست
نشست نقش من اما بعهد ما ننشست

طبیب من که ببالین من ز رحم آمد — چگونه دید مرا و دمی جز آتش ننشست

غلام همت آن رهروم بوادی عشق — که تا نمرد براه طلب ز پا ننشست

ربود دل ز کسانی که همنشین شد لیک — ربود دل ز من و با من از جفا ننشست

بجز همره بیگانه سوی من آید — وگر بهمره غیر آمد از حیا ننشست

چو گفتمش که به بیگانه از حیا منشین — شنفت حرف و ز بیگانگی بما ننشست

مرید پیر مغانم که غیر او دگری — ز روی لطف و کرم با من گدا ننشست

ز صلح و جنگ تو عاشق کدام لحظه گذشت
که بر تو آمد از آن خجل و بجا ننشست

دردا که زبید او رقیبان بسلامت — در کوی نکویان نتوان کرد اقامت

دانست که من مفلسم و جام زرم داد — از پیر خرابات عجب نیست کرامت

گر نوش لبی خون جهانی خورد ایکین — جز بوسه اش از لب نستانند غرامت

آخر رسد آن روز که بر خاک شهیدان — از دیده فشانی صنما اشک ندامت

می آیی و از شوق تو من میروم از هوش — گو فرصت دیدن بخرامیدن قامت

باوا غمت آمده بار غم تو رفتستم — همساز دو عالم شدم از این دو علامت
وادمن از این دل که ستاند که مرا کشت — یا در شب هجران تو یا روز قیامت

گو رنج مکش ناصح فرزانه از این بیش
عاقل نشود عاشق شیدا بملامت

گل اگر زیباست چون روی تو آتشناک نیست — سرو اگر رعناست همچون قامت چالاک نیست
زین دل بدخو ملولم دلبری باید مرا — رحم اگر بر دل نباشد گو نباشد باک نیست
در نظر تا دور جام و ساقی چالاک هست — چشم ما بر مهر ماه و گردش افلاک نیست
اضطرابت گشت آخر محبت من تا یکی — این دل مسکین مگر بر سینهٔ من چاک نیست
کس حریف جوران میداد گر جز من نبود — لیک گر جان دادم در کوی او غمناک نیست

شادی و اندوهش از لطف و عتاب دلبر است
کار عاشق بی زمان با گردش افلاک نیست

خوشم بگوشهٔ حسرت که جای غوغا نیست — ولی دریغ که دل بی رخت شکیبا نیست
بر آن چمن دلم از غارت خزان لرزد — که گل بفکر غم عندلیب شیدا نیست
فغان که دامن گل میبرند اهل هوس — بگلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
چه شد که بر سر بیگانگی است آن مه و باز — کرشمه که بدل آشناست پیدا نیست

کجا تو و گل و سرو و چمن که بردن دل — همین بچهرهٔ زیبا و قد رعنا نیست
بجرم آنکه بذوق کدام مردن به — بلای جان و دلم یک کرشمه تنها نیست
مرا فلک که جدا از تو زنده میدارد — خصومت دگر این از او مدارا نیست
بهیچ پرسش تسلیم زود ثابت باش — چو عشق تیغ کشد چاره اش محابا نیست

مگر گریسته عاشق دگر که در همه شهر
بتری نفتد چشم من که دریا نیست

بلای جان و دلم زلف و روی دلدار است — وگرنه سنبل و نسرین بباغ بسیار است
هزار میکده سازند اگر برای دلم — همان مرا بتو ای نازنین صنم کار است
اگر بعدل بود کار آسمان ز فراق — بمجنبی که دوران مدعی سزاوار است
بشاخ گل بنگر آشیان مرغ چمن — دل من است که در کوی گلرخان خار است
صبا ببر دو گلت گره سخن باشد — بگو که بلبل دلخسته گرفتار است
همین منم که بذوق غم تو بنالم — همین دلست که از درد من خبردار است
رسید بار و لی نیست بر سر یاری — بهم برآمده اما شبم همان تار است
کشن بجرم محبت در اول عشقم — بهانه ستم و وقت جور بسیار است
بتر و آنکه لبش خنده میزند بمسیح — که شرح حال عاشق کند که بیمار است

فصل گل میکده و جام می ناب کجاست
این همه باعث عیش کرمی احباب کجاست

ابده را از رخ زیبا تو ای مه هوس است
سر خورشید جهانتاب ولی تاب کجاست

گر دو روزی بمراد دل خود گریه کنم
آنقدر در جگر سوخته ام آب کجاست

گفته بودی شب وعده بخوابم بینی
من و سودای غمت شب همه شب خواب کجاست

گر بهم چشمی من گریه کند ابر بهار
همچو مژگان ترم غرقه خوناب کجاست

حالیا بندی این تیره شب هجرانم
صبح را تا چه شد و مهر جهانتاب کجاست

من و تاریکی شب عاشق و خوناب جگر
ذوق می خوردن و سیر گل و مهتاب کجاست

زاهد علاج کار غم روزگار چیست
جامی دو یا ببردن جان اختیار چیست

شور و شری ز حلقه رندان چو بر نخاست
حکمت ز منع صاف و می خوشگوار چیست

منع اگر ز باده کند شیخ نیکنام
مشنو ببین که طبع مرا سازگار چیست

زاهد حساب مزد عمل کرد و رنج برد
آگه نشد که مرحمت کردگار چیست

ای پای بست مرحمتی از لب تو من
واقف مباد کس که مرا با تو کار چیست

گفتند عشق میکشدت بی رهی ز غم
ای رشک غیر و محنت هجران یار چیست

چشمش براه مدعی از بیت آن صنم
می نا کشیدنش چه و این انتظار چیست

گل شادمان بخوبی و بلبل بوصل گل
این گریه که میکند ابر بهار چیست

با مدعی بمحفل یارم نشاند بخت
آگه نشدم که مرحمت روزگار چیست

جز داستان عشق گر او در زمانه ماند
از عاشق غمین بجهان یادگار چیست

دل وارسته که از جان جهان بیزار است
با سر زلف تو ایجان جهانش کار است

شاخ امید خود از بیخ شکستم رستم
از خزانی و بهاری که در این گلزار است

نماند اند دگری لذت زخم ستمت
آفرینم بدل و بر لب من زنهار است

ناله زار مرا از دگران کی دانی
تو که هر کس نگری از غم عشقت زار است

قیمت دل ز نکویان دگر پرس مرا
کاین متاعیست که در کوی تو اکنون خوار است

ای که پیراسته باغ تماشائی را
رخصتی کاش دهی تا که گلی در بار است

بر سر کوی تو از جور تو و یار نماند
همچنین عاشق مسکین تو اینجا خار است

شب که از حسرت دیدار توام دیده نخفت
ما نحر وصف رخ خوب تو با مه مگفت

راز عشق تو که بایست ز بیگانه نهفت
چه توان کرد که دل با همه کس گفت و شنفت

بسکه بی برگ و نوا گشته چمن پنداری — بلبل انجا نسراید و گل انجا نشکفت

با سر زلف تو دل حرف پریشانی من — انقدر گفت که ان سنبل مشکین اشفت

گریه ابی برخ کار نیاورد مرا — ناله کرد غم از خاطر ازرده نرفت

فارغ از گفت و شنید دو جهان عاشق شد
جز حکایات غم عشق تو نشنید و نگفت

بزم عیش است و شب عشرت میخوار است — یار امشب بسر همدمی یار است

شب آدینه خورم می که در این شب افزون — چشم رحمت بره جرم گنه کار است

غافل ای ابر کرم از من مسکین مگذر — کشت امید من و چشم بره باران است

بر سر کو بتوای لعل لبت چاره من — هر طرف میگذرم ناله بیمار است

پاسبانرا نبرد خواب که بران سر کو — تا سحر شب همه شب ناله بیدار است

اگر انصاف ببازار برد یوسف را — بهر زلفش سر و سر خیل خریدار است

عاشقی لم بود همچون سنت از روی وفا
گرچه سودای غمت در سر بسیار است

گر ساغری دهد بمن ان ترک می پرست — سازم فدای لعل لبش جان و هر چه هست

با ما نشست محتسب شهر و مست شد — غافل مشو ز همت رندان می پرست

از شرم وقت رخصت نظارهٔ من است — یاران تمام محو نگاهند و یار مست

هرگز نبستم از در او بار رحلتی — گر آبدیده دل ره رفتن بمن نبست

ان بیوفا که ناوردم سبحه باد — خوردم بیاد لعل لبش باده از الست

من مردان تغافل زور آزمایم — کو غمزه که کار دلم میبرد ز دست

دردا که زاهد و شد اغیار عاقبت
عاشق چو خاک بر سر کو بتو گشت پست

انکه اورا در دل بطاقت ما نرسد — جای در دل دارد و از حالت دل غافلست

انچنان آماده جورم که هر جا بشنود — از وی آواز شکستن خواست پندارم دلست

میروم راهی ولی کس را چنین مشکل مباد — گردن من در کمند شوق و پایم در گلست

ناله با ناله مجنون بجوشم میرسد — می ندانم از جرس بر خواست یا از محملست

لطف کی خواهم معاذ الله نخواهم غیر جور — من که میدانم دل اینه سوی کین مایلست

میروم از کوی او گو از سر جان بگذرد — مردنم آسان و دیدار رقیبان مشکلست

تخته از کشتی طوفانیش بر جا نماند
دیدهٔ عاشق همان در جستجوی ساحلست

گر نجوبی تو گویند بعالم دگریست — دل مارا نظری دیدهٔ مارا بصریست

شب زلف سیهت با رخ روشن سحرست — این چه فرخنده شب و این چه مبارک سحرست

دیده گریان و دلم شاد بود از تو مگر — دل ما را خبری دیدهٔ ما را خبر نیست

گرچه روی سخنش هست مجمل با من — میتوان یافت که این عشوه بفکر دگرست

حاصلم از لب لعل تو که جمع آورد است — ز آب و آتش جگر سوخته ام چشم ترست

از زخم با سیران غمت بسکر بد — چرخ هر چند که مانند تو پیدا و کرست

هوس تاج جم و مسند دارا بگذشت
گرچه عاشق بسر کوی تو بی پا و سرست

غم دل می نخورم کو نخیال یار است — که مسیحا نفسی بر سر این بیمار است

نالهٔ من بسر جور و جفا آورد است — ورنه آزرده دل و سوخته جان بسیار است

غم هجران تو بر جان من بی طاقت — شادی وصل تو مخصوص دل اغیار است

تا نجوید سخت بگیری که جهان گذران — گذرانست اگر سهل و گر دشوار است

غیر عاشق که جفا تو خریدارست بجان
کیست کز جور تو بیرحم نه در زنهار است

دل ز هجرانت اسیر صد غم و سودا شدست — این کسی داند که بعد از الفتی تنها شدست

مشکل افتادست می خوردن ز بیم محتسب — ورنه از بحر غم می حل مشکلها شدست

جور کن چندانکه میخواهی که مشتاق ستم — بر سر کوی تو بی پا و سری پیدا نشدست

نیستم از خویشتن آگه ولی از راز عشق — گفته ام حرفی که دیگر بر سرم غوغا شدست

زلف خوبانست این تنها که بی آرام و در — تا کجی شد دیگر اندر دلم ماوا شدست

در چمن شمشاد گر حیرت نمی جنبد ز جا — واله رفتاران سرو سهی بالا شدست

مینزند شمع و سبوی کس نمی بیند بناز — مست عالم سوز من بنگر چه پروا شدست

صبر و طاقت نیست غم تا کس بنازش برد
ورنه عاشق خانهٔ دل بارها یغما شدست

باده صافست و مرا با رخ ساقی نظرست — آنچه جز حرف نی و جام شود دردسرست

کو سزاوار ترا زغیر نباشم بکرم — دست من گیر که زو حاجت من بیشترست

در دلم حسرت داد است ولی خاطر من — میکشد بر در آن شاه که بیدادگرست

شب من بی سحر و بهر هم آوازیها — گوش من بر اثر نالهٔ مرغ سحرست

حکم نازت که پا بر سر مژگان ننهند — هر نگاهی که نصیب من بی پا و سرست

آن سر سوختن این فکر خرابی دارد — دل بکار دگر و دیده بکار دگرست

تا بکی شام و سحر در ره او بنشینم — با امیدی که مگر نالهٔ ما را اثرست

عاشق آن هست که جام از کف خود نگذارد — عجبی نیست که از حالت ما بیخبرست

رحمتی آرد مگر روزی باه و زاریست
دوست میدارم دلا شبهای غم بیداریست

من که میمیرم غمابس کار خود از من بخبر
ای که هست از عشق خوبان اول بیماریست

حالت بیمار خود از مدعی پرسیده
ای دل افکار من شرمنده از دلداریست

من نشان صیدم که بند و سر بفتراکم کسی
ای نگار افکن بر این دار و مکر بیکاریست

ار تو از عهد و وفای کس نیاری هیچ یاد
شکوها دارم بدل اول فرامش کاریست

ایکه میخوانند یار من تورا اهل جهان
با دل دلخسته رسم کس نه چندیاریست

جور خواهد کرد و خواهد دید صبر مدعی
میرسد روزی بسر عاشق دراینکو خواریست

ای انکه مرا با لب میگون تو کاراست
جنبش که تورا باده مرا رنج خماراست

ان صید نیم من که به بند نه به بندم
اما چکنم آهوی او شیر شکاراست

در کوی تو وا شد در آمد شدم اما
ای وای چه پرسند مرا با تو چکاراست

مسکین دلم ان لحظه که از شوق تو جان داد
میگفت که ان عهد که بستم بقراراست

گلهای بهاری چه شد آیا که درین باغ
هر جا که نظر میفکنم جلوهٔ خاراست

بیکار مرا وقف ظفر شام و سحرگاه
مفتاح در فتح یکی نالهٔ زاراست

چیزی که اصلست یکی حسن جهان سوز
از وی چو گذشتی دو جهان نقش و نگاراست

عاشق که شد از بند کمند تو رها باز
سرگشته بدنبال نوای شاهسواراست

کرشمه کن که تورا حسن دلبری برجاست
بتیغ و بهمت را همان تری برجاست

رخ تو روشن و جاه و جلال حسن جهان
صفای آینه باقی سکندری برجاست

هنوز شیخ بکف بهر کینه میکردی
میانهٔ تو و خورشید داوری برجاست

بدامنت نرسد دست ما همان که تورا
نکوئی ملک و خوبی پری برجاست

اگرچه نیست یاد تو بنده دیرین
تورا بمملکت حسن سروری برجاست

نمیتوانم ازان کوی رفت گر بنداد
کسی که گرچه مرا بندی پری برجاست

چه رنجش است که در خاطر تو و دل من
هوای خواجگی و ذوق چاکری برجاست

بپاکه گوهر اشک بپای افشانم
که دیده و دل ما را توانگری برجاست

نهال آه مرا گر زمین عشق دمید
چه شد که سر بفلک بردو بی بری برجاست

بکال عاشق ازرده دل بیخیالی
که خشم و ناز تورا رسم کافری برجاست

انکو فسانهٔ لطفش همه را در گوش است
لب شیرین وی از پرسش من خاموش است

جای حرف غم بیهوده دینار نگاست / که سرودات میخانه و نوشانوش است
کو همت این دل آزرده گرفتار که شد / آنکه از سنبل تر دام سیه بر دوش است
دو سه بوسی ز لبش ربوده ام امشب / بکابی که ز می مست شد و مدهوش است

رسد از سوز که در خرمن افلاک افتد
عاشقم امروز اگر آتش من جنس بوس است

این عهد که بستیم با من مه تقرار است / وان عهد شکن دشمن دیرینه یار است
از جلوه این شاهسواران خبرم نیست / دانم که ز هر جانب این دشت غبار است
زین خون که ز مژگان بکنار آمده ما را / از آنچه خبر گر غم خوبان بکنار است
مشکل که شود با خبر از لذت مژگان / آن صید که چشمش بهوای شاهسوار است
این آه و فغان لازم عشق است و گرنه / خبری که بدل هست بر انگوه یار است
در گوشه ویرانه دل ای گل رعنا / از من خیال تو مرا باغ و بهار است

عاشق و گر از خنجر او غرقه بخونی
آن عربده جو باز مگر باده گسار است

حیف گر جور تو زیر و زبر است / منزل دل که تو را رهگذر است
آن شکستم که بدل می آید / کار دل ساخته در فکر بر است

منت از سدره و طوبی نکشم / سایه سرو نوایت بسر است
جوی خوبی رود از دیده من / هر کجا سرو قدی جلوه گر است
سخن تلخ از آن شیرین لب / در مذاقم همه شهد و شکر است
آن کز و هست سیه روزتری / روز من نیز سیه روزتر است
صبر من کم ز غم و با غم عشق / شوق من بیشتر از بیشتر است
میروم از پی این گمشده دل / گر بگوی تو مرا راهبر است
نکشم منت گلزار ارم / تا گل روی توام در نظر است
تا توان گفت حدیث می و جام / قصه زهد و ریا درد سر است
فاخته در چمن رعنایی / چو نهالبند که مهرش ثمر است

خبرم نیست ز عاشق دانم
در خرابات مغان بیخبر است

گهی جان گاه جسم لاغرم سوخت / غم دلسوزت آخر پیکرم سوخت
من آن پروانه آشفته حالم / که پیش از سوختن بال و پرم سوخت
خیالت گر و شب هنگامه گرم / که همچون شمع آتش بر سرم سوخت
نیاید هیچ کار از شعله آه / بغیر از اینکه بر چرخ اخترم سوخت

چو آتش عشق بر جان من افکند | که بعد از سوختن خاکسترم سوخت

که گوید عشق این باد بسر من
که از شوق رخ جانان دربرم سوخت

همان ز شوق تو صد شعله ام بجان باقیست | همان بسینه ام آن آتش نهان باقیست
جهان بدولت حسن تو خرمست چو گذشت | که یاد دولت حسن تو در جهان باقیست
بران سرم که بدور پیاله بندم دل | بکوی میکده تا دور آسمان باقیست
فلک ز کینهٔ اهل زمانه گشت ملول | فغان که باز جفای تو همچنان باقیست
چو عجو دیست که گل پرده بر فکند بباغ | هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست
بناوکی سر دلداریم اگر داری | رمق هنوز ازین صید ناتوان باقیست
نماند یک گل رنگین ببوستان و هنوز | بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست
بکار خشکی اگر آفتی رسید از برق | هزار شکر که گلهای بوستان باقیست
نمانده قوت درخون خویش بر زدنم | همان بشاخ گلم میل آشیان باقیست

مگو که بر در آن مه چه بوده ام عاشق
هنوز نقش سجودم بر آستان باقیست

ای که مهرت سرشتهٔ گل ماست | عشقت از هر دو کون حاصل ماست

عالمی غرق شد ز استغنات | آنکه در فکر او نهٔ دل ماست
در فراق و وصال بی تابیم | عشق حیران کار مشکل ماست
عالمی کرده کنج و سر تسلیم | چه شد آن سنگدل که قاتل ماست
زاهد از قصهٔ بهشت مخوان | تا سر کوی یار منزل ماست
آنکه از ناله مهربان نشود | دل بیار یکسینه مایل ماست
فارغ از کار و بار عیاریم | رخ دلدار در مقابل ماست
عالمی کشتهٔ تغافل دوست | آنکه چشمش بصید غافل ماست

عاشق آن بحث گو که گوید باز
چه شد آن بینوا که سایل ماست

باز آتش عتاب تو را این زبانه چیست | در آتشم ز گرمی خوبت بهانه چیست
ننگ است صید کردن همچون منی مباد | بگشا دری بمن ز قفس دام و دانه چیست
ای برده دست از فلک کینه جو بخشم | آنجا که جور تست جفای زمانه چیست
مستی و میل عربده داری بکش مرا | جانم فدای خنجر جورت بهانه چیست
گر خانهٔ دلم نه برای تو ساختند | نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
گر خواب مرگ چشم توای پاسبان نبست | نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست

با هر که میکشد دلت از جور وا رستم　　راضی شدم رضای دلت در زمانه عجب

ور این چمن که برق مدارا می کند　　سر زیر بال خویش بکش آشیانه عجب

عاشق فریب وعده او کر ره نورزد
گوش جهانیان همه را این فسانه عجب

نهفته سوی خودم خواند و پاسبان بگذاشت　　برحم آمده بود آن مه آسمان بگذاشت

فغان که می شنوم فاش در سر بازار　　حکایتی که دلم با تو در میان بگذاشت

بکس نداشت سر التفات در مجلس　　اگر چه دل بکس آن غنچه دهان بگذاشت

اگر بگوی تو برما کسی نه بندد در　　قدم بگلشن فردوس میتوان بگذاشت

ثبات مدعیان تا ترا شود روشن　　وفا بگو بتو ام بهر امتحان بگذاشت

چه شد بوصل توام آسمان رساند که غیر　　مرا بگو بتو بگر و شادمان بگذاشت

کنون نمود بمن بحث بدره گلشن　　که قوتم نه پر و بال ناتوان بگذاشت

نماند در چمن آن شور بلبلان عاشق
که رفت آن گل و مرغی در آشیان بگذاشت

شیشه ام خالی و دل پر خون است　　حکیم کار فلک وارون است

دشمنانند قوی پنجه مرا　　که از آن جمله یکی گردون است

غمزه

غمزه هست نهان لیلی را　　که همین آگه از آن مجنون است

من و این عشق که جان میکاهد　　تو و آن حسن که روز افزون است

طمع بین که از و میخواهد　　مهربانی که نداند چون است

ساقیا می اگرم خواهی داد　　می من لعل لب میگون است

قصه کام دلم افسانه　　وعده وصل بتان افسون است

تو هم از باده دگرگون می باش　　گردش چرخ چو دیگرگون است

حیف و صد حیف که با وصل بتان　　صحبت مدعیان مقرون است

هر سر نقش خوش عارض او　　در میانه دل و چشم خون است

اگه شادی جهان از غم اوست　　منزل او بدل محزون است

روزگاری طلبش میکردم　　تخیلی که ز دل بیرون است

گر چه ناکامی عاشق نبینی
شیوه هست کز و ممنون است

جز لعل لبش چاره بیماری دل نیست　　افسوس که در فکر پرستاری دل نیست

هر بی که جان کاهد و دل خون شود از وی　　دیدم بجهان همچو گرفتاری دل نیست

چون است که غافل نشود از دل افگار　　آن غمزه اگر بر سر غمخواری دل نیست

گر جان بدهم در عوض دل نفروشند / در کوی بتان خواری من خواری دل نیست
غیر از تو جفا جو که مرا دشمن جانی / کمن نیست که او راسر دلداری دل نیست
با هر که وفا کردم مرا دشمن جان شد / ما را چه ضرر از وفاداری دل نیست
دوشینه که دود از دل افلاک برآمد / از زاری من بود که چون زاری دل نیست
شکرانهٔ این حسن جهانگیر مه من / غافل مشو از لطف که بی یاری دل نیست

روزی رسد آخر که علاجش نتوانند
عاشق که غمش هیچ زبیماری دل نیست

هرچه مقصود دل است از آن بت طناز هست / لطف هست و قهر هست و عشوه هست و ناز هست
حیرتی دارم که چندانی که نازش میکشد / نقد جان در کف در آن کوی دلفکاری باز هست
عشق ورزیده است آن لشکرم این جانباز / ور نه هر سو آورم رو جلوهٔ شهباز هست
وعدها دادست از آن لعل ولی در راه کام / نامرادی جای عشق و طالع ناساز هست
بارها باد صبا آورد پیغام از چمن / در گمان آنکه ما را قوت پرواز هست
صبر بی پایان ندارد ورنه در انجام عشق / مژدهٔ صد رحمت از وی خوشتر از آواز هست

سوزم از غیرت که زاهد جای در میخانه کرد
عاشق اندر حلقهٔ رندان هزاران راز هست

در غیرتم

در غیرتم که دل نتوان باز پس گرفت / زان بیوفا که جانب اهل هوس گرفت
یکبار کی ز خاطر صبا ور رفته ام / سر بر پر کشم که دلم در قفس گرفت
غیرت بخون کشید جگر خستهٔ تو را / هرجا که غمزهٔ تو دل از دست کس گرفت
گل گوش کو بنغمهٔ زاغ و زغن گرفت / مرغان باغ من چو زغیرت نفس گرفت

عاشق چو هست آن لب میگون ابود چه باک
گر شیشه و پیاله اش از کف عسس گرفت

گاهی از او کرشمه و نازی بکار هست / هرچند خارم انقدرم اعتبار هست
ای دل برای یک سخن این ناز چیست / گر یار بگذرد ز جفا روزگار هست
در حیرتم که با همه خوبی که جور را چیست / در کوی او همان دل امیدوار هست
گویند صبر کن که بگیرد دلت قرار / صبری مگر مرا بدل بیقرار هست
بیرت خطا مشو دار صید و هر طرف / صیدی در انتظار تو ای شهسوار هست
بر من گذر کجا فکنی چون در انتظار / دل خسته ایست بر سر هر رهگذار هست
هرچند نیست لطف و وفائی که داشت یار / آن غمزه که شد دلم از وی فگار هست
بی برگ نیستم که گل باغ آرزو / در دامنم اگر نبود گل بهار هست
در دام او که عمر من انجا بسر رسید / عاشق هنوز منت بری یادگار هست

پرسید طبیبم که بگو حال تو چون است
گفتم که غم بیشتر و درد فزون است

من بندهٔ آن مست که از عشوه‌گری‌ها / خود داد بمن وعده و خود گفت فسون است
خوش آنکه مه عید بروی تو ببینم / ساقی که مراد دیدن روی تو سکون است
هر باده که دور از تو بجام و قدح ماست / نامش نکنم باده که بی لعل تو خون است

آن خسته که در راه تو امروز فغان کرد
عاشق مهوش نام که از اهل جنون است

کار من دلخسته که در کوی تو خام است / این عیش باغیار گذارم که حرام است
جان بر سر جان ریخته در کوی محبت / نا قابل تشریف قبول تو کدام است
تا خود چکند آن لب شیرین ز تبسم / چون بجودیم این همه از ذوق بیام است
دارد هوس قتلم و مسکین و نیم کشت / شهباز عقاب افکن من کبک خرام است
خورشید که چشم فلکت از سر حسرت / چشم هوسش جانب آن گوشهٔ بام است
جز خون جگر نیست که از دیده فرو ریخت / این بادهٔ رنگین که مرا بی تو بجام است
زینهم که بگلشن نرسانند بجا می / زین مرغ گرفتار که در گوشهٔ دام است
عاشق که فدای رخ و زلف تو صنم باد / صبح طربش بی رخ چون مهر تو شام است

ناز تو از نیاز چنین بی نیاز چیست
ای بیوفا ز همچو منی احتراز چیست

ای خون گرفته دل که طلب کرده عشوه است / آلوده‌ام بکوی تو فرمان ناز چیست
داری ز مهر همچو خودی قصه با بگوی / پوشیدن حکایت از اهل راز چیست
بهر شکار بی پر و بالی که خود منم / از هر طرف صدای پر شاهباز چیست
مطرب بگاره غم دل پرده باز / کاگه نیم که در پس این پرده باز چیست
دامن چو بر میان زده در ره طلب / در پیش پای شوق نشیب و فراز چیست
پروانه راز حالت خود نیست آگهی / از شمع پرس حالت سوز و گداز چیست
طرح قمار تازه فکنده عشق و باز / آگه نیم که فکر دل پاکباز چیست

عاشق که هیچ گوش بحرف نمیکند
زاهد تورا حکایت دور و دراز چیست

عشق را دادیم اسیری در خور بیداد هست / خسرو از طاق نیاز دور وفا فرهاد هست
گل بمهد ناز و بلبل در نیاز اما دریغ / در پی گلچین باز و هر سو در کمین صیاد هست
بیوفا یاری که من دارم دل ناشاد ازو / خاطر اغیار میدانم که ازوی شاد هست
بندی دامم فغان من فغان دیگر است / ورنه مرغان چمن را نیز این فریاد هست

ایکه با اغیار رسم یاری از یادت رفت — هیچت از عهد و وفای عشقبازان یاد هست
جلوه دیگر بود قد دلارای ترا — ورنه هم سروی بود در باغ و هم شمشاد هست
زانچه من از دام زلف خوبرویان دیده ام — باورم باید که در عالم دلی آزاد هست
گر رقیبم میکشد افسوس خون ناحقم — ور تو خواهی کشتنم جای مبارکباد هست

جانش از رشک ار بکوی تو عاشق میرود
با دلی در سینه آن خسته از فولاد هست

کس زمانی بهوس خرم و خندان ننشست — که چو گل عاقبت کار پریشان ننشست
حسن تا صفه سلطانی خوبان آراست — کس بآیین تو در گوشه ایوان ننشست
آنکه سر در قدمش کردم و سامان بر سرش — وه که یکدم بمن بیسر و سامان ننشست
آب در دیده نه و شورش دل باز بجا — بحر خشکیده چه حالست که طوفان ننشست
خبر از سر دل اهل خرابات نیافت — زاهد شهر که در حلقه رندان ننشست
کثرت زاغ و زغن بین که در اطراف چمن — روی بر روی گلی مرغ خوش الحان ننشست
شوخیت کرده جهانی بهوس زیر و زبر — طرفه تر آنکه ترا گرد بدامان ننشست

کس نهانست گدای سر کوی تو کدام
بر سر راه تو تا عاشق حیران ننشست

نالم

نالم از غیرت که گلچینی در این گلزار هست — گو نخواهد رفت بیرون تا گلی در بار هست
پای داران وفا و مهر سربازان کمند — ورنه در کوی بتان بی پا و سر بسیار هست
روزم آن طالع که بر رویت گشایم چشم بخت — در غم هجر توام شب دیده بیدار هست
بار قبالم چون سوی خود ای بدخو که من — ناله ام در سینه هست و سینه ام افکار هست
غنچه را خندان و آن ذوقی که در بانست — در فغان مرغ اسیری دور در گلزار هست
خدمتم بنگر بکوی عشق و بیکارم مخوان — در کفم گر سبحه نبود در میان زنار هست

زاری عاشق ندارد در محبت حاصلی
ورنه چندانی که گویم در غم او زار هست

غم مرغ قفس اینست که دور از چمن است — حیف یا رب که دل مرغ چمن ممتحن است
کو مکن خون بدلش اینهمه بلبل ز فغان — شاهد گل دو سه روزی که مقیم چمن است
پاس دل دار و مکن نسبت من با دگران — نه هر آنکس که کند سجده بت برهمن است
ساقیم یک قدح امشب ز سر ناز نداد — باز بدمستی من خبر از انجمن است
ای خوش آن لطف که با من نظرش باشد و بس — این نداند ز رقیبان که نگاهش بمن است
کس سراغ دل گم گشته ما میگیرد — از سر زلف سیاهش که شکن در شکن است
لعل دلدار بکام دل غیر است دریغ — خاتم ملک سلیمان بکف اهرمن است

ازمن خسته چه پرسی که بجز خون گشته ند / ناوک غمزه ان شوخ که عاشق فکن است

ما سحر فریاد بیداران بکوی یار هست / شب بمجد نماز یارب این صنم بیدار هست

گرچه ازدود دل بحاصل ما فارغی / گوش کن حرفی زما تا قوت گفتار هست

خود که می بردارد از باری بدرد این غریب / یکجهان جان بر سر کوی کسی بیمار هست

از سر کوبت نخواهم رفتن از جور رقیب / گر بمحفل جا ندارم سایه دیوار هست

عاشق ان گلچین که من می بینم از خار جگر / بر ندارد دست تا یک غنچه در گلزار هست

نگار من که قدم در ره وفا نگذاشت / بحیرتم که فلک پا منش چرا نگذاشت

رسانده بود بجائی رقیب کار مرا / گرافتم از نظر آن صنم خدا نگذاشت

طبیب من که مرا وعده دوا میداد / چه شد که بر سر بالین خسته پا نگذاشت

زحیله تا چه فسون کرد مدعی یارب / که میل جور بطبع تو میوفا نگذاشت

صفای وقت دل من همین نکو تو بود / که غیر آمد و در عیش من صفا نگذاشت

بصد بلا غمش کرد آشنا بچشم / بمن دور و زنور اگر چه آشنا نگذاشت

دعا چه میکنی از بهر کام دل عاشق / که عشق در دل ما هیچ مدعا نگذاشت

بنوه

شیوه عشوه ان طرز نگه بسیار است / ورنه مژگان کج و چشم سیه بسیار است

بمکافات محبت بفزا قهر بسیار / کینه دیگر و پاداش گنه بسیار است

زخم بازوی جالاک مده و صیدم / گر پی کشتن من نیم نگه بسیار است

رهبر بخت کسی طالع گمراه مباد / ورنه ما را بسر کوی تو ره بسیار است

گر برد جان زکف غمزه که مژگان تو را / هر طرف می نگرم خیل سپه بسیار است

نگهی عاشق مسکین تو را بس باشد / نظری جانب درویش زشه بسیار است

بجا روم که خلل در زمانه بر خلل است / بغیر امن و امان هر چه هست محتمل است

توان شناخت زسامان نامرادی ما / که این نصیب خود از کارخانه ازل است

بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن / که خار و خس گل و ریحان باغ ابدل است

هران خیال که بندند نقش او بضمیر / بغیر مردن و رستن زدست غم زلل است

چه ناله بود که عاشق زدل بر آورد ی / سرود ماتمیانست این نکو غزل است

زمان عشرت و صحرا و صحبت چمن است / ولی کجا بردم با دلی که ممتحن است

تو در کناری و سوی بنفشه می‌بینم / چرا که دیده بدبین آسمان من است
غریب با غم و بیگانه‌ام ز عیش و نشاط / مصاحبم غم و کنج قفس مرا وطن است
شرابها همه خون و کبابها همه دل / سرود ناله ندانم که این چه انجمن است
ز باغ فارغم از وصل دلبری امروز / که لاله و گل و سرو و صنوبر و سمن است
مجال سجده نباشد به پیش این صنم / همین تفاوت من در میان زبرهمن است
گذشت عمر و نشد کام دل ازو حاصل / نصیبم از لب شیرین او همین سخن است

رقیب شاد شد و شادمان نشد عاشق
که انهم از تو جفاجو بفکر خویشتن است

سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت / خوشش مباد که ما و تو را بهم نگذاشت
طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من / چه شد که بر سر بالین من قدم نگذاشت
مرا ز کوی تو آواره کرد غیرت عشق / زمانه در دل اغیار هیچ غم نگذاشت
فلک ز کینه می عشرتم بخاک افکند / چنانکه در ته جامم ز باده نم نگذاشت
سفال میکده از کف منه غنیمت دان / کنونکه جام جهان بین فلک بجم نگذاشت
چه بوسه‌ها که بپای تو زد بواه ستم / فلک که پای بره مهر امتحان نگذاشت
چه نامه‌ها که ز من برد قاصد و بجواب / نگفت حرفی و بر کاغذی قلم نگذاشت

زلفت که بر انگیخت حسن در کویت / رواج بتکده و رونق حرم نگذاشت

چه فتنه بود که انگیخت عشوه تو صنم
که صبر در دل عاشق ز بیش و کم نگذاشت

چون ترا هیچ ز اسباب نکویی کم نیست / مهر کو در دل بیرحم نباشد غم نیست
باغ حسن تو که از گریه ما خرم شد / چه شد آیا که در آن دیده نامحرم نیست
ای که جور تو کشد حور و پریزاد و جان / نیست مانند تو و رحمت درین عالم نیست
حیف و صد حیف تماشاگه زاغ و زغن است / باغ حسن تو که فردوس جنان خرم نیست

عاشق خسته که بیداد ز اطاقت داشت
کس نکرز رفتن ان دلشده در عالم نیست

چون جان غمین مرا بکار است / این غم که ز دوست یادگار است
مهر تو چه مهر آسمان است / کین تو چو کین روزگار است
عالم همه کشته نگاهت / چشم تو جهان بی‌شکار است
بویت ز کجا شنیده باشد / این دل که براه انتظار است
جز کشتن عاشقان مسکین / با کار دگر ترا چه کار است
صد بار گذشته‌ام بآن مه / آگاه نگشته‌ام که یار است

کیفیت صد شراب دارد / لعل لب او که می گسار است

خون من و دل بشیشه خواهد / چشم خوش او که در خمار است

بلبل ز فغان نمیکند بس / تا یک گل خوش نما بهار است

جز در برش ار قرار گیرم / با دل چکنم که بیقرار است

صبر است علاج کار چون مرگ / با این چکنم که ناگوار است

تاب من ناتوان همین است / آن کوه بود که پایدار است

عاشق همه کس ز جور او رفت / عهد تو هنوز برقرار است

فدای یار کنم جان که یار یار من است / براه عشق بمیرم که کار کار من است

زبسکه دیده دلم مایل جفا و ستم / بخون نشانده مرا یار و شرمسار من است

بصیدگاه خودم دید زخم خورده ولی / بکشت از سر یاری که این شکار من است

روانه می شوم از کوی یار و میدانم / اجل نشسته در این ره در انتظار من است

بزیر تیغ جگر تشنه ام ز روی وفا / که آب خنجر جور تو سازگار من است

چو من همیشه بکوی تو خار خواهد بود / متاع مهر و محبت که یادگار من است

ترا بجور و جفا عادتست و دل شادم / که عهد غیر نه چون عهد استوار من است

کند

کند نصیحت من عاشق از غم خوبان / کلانش اینکه دل من باختیار من است

دل از نیاز بیک بوسه آرزومند است / ز غنچه نمکینی که در شکر خند است

چنین بکوی کسی خار بهر یک نگهم / خوشا کسی که دلش در فراق خورسند است

بر آن سرم که دهم زود جان بمحنت عشق / هزار حیف که دلدار دیر پیوند است

دلا تو کامده نقد جان بکف زنهار / مپرس قیمت نازی بگوی او چند است

نشسته یار و دل از شوق همچنان بیتاب / که وصل منقطع ما بهجر مانند است

اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب / من و هوای جوانی که به ز فرزند است

ز قید جسم رها گشته جان من عاشق / دلم هنوز بزنجیر عشق دربند است

امشب از رشک رقیبان دیده ام خون میگریست / ورنه روی خوب الله در نظر چون میگریست

از غرور ناز بهر کشتن بیچارگان / تیغ می بستی توای بیرحم و گردون میگریست

عشق ما با حسن او هنگامه چون میکرد گرم / لیلی اندر ناله بود آنجا و مجنون میگریست

کشت زار خشک من دیگر نخواهد گشت سبز / ورنه از ابر بهاری دیده افزون میگریست

آب چشم من اگر چه گشت همرنگ عقیق / دیده ام از حسرت آن لعل میگون میگریست

مشکلی دارم ز درد دل خدا آسان کند　　کار ما رفت از آن مشکل فلاطون میگریست

همدمان شادند و بزم باده و عیش و سرود
عاشق دلخسته کاش از بزم بیرون میگریست

تا کی بود دلا بی آن مه دو هفتت
صیاد را نبود چه پروای صید تو
در آرزوی روی کسی جان چو میدهی
دست هوس بسر چه زنی چون مگس که نیست

ای وحشی رمیده چه شد آرمیدنت
بند از کجا فتاد به بال و پریدنت
گر دور نیست رخصت یکبار دیدنت
قسمت ز شهد آن لب شیرین چشیدنت

عاشق بسی دویدی و غارت بباد رفت
آخر نشد نصیب بمقصد رسیدنت

من بنده آن دو نرگس مست
چشم تو نداشت قصد صیدم
بر سبزه نو دمیده باغ
می نوشی بذوق غمزه نی
ور چشم تو دام نکند اول
خر سانی مهربان ما نیست

گر رنگ نگه تو قرشم از دست
غافل شد و تیرش از کمان جست
با تازه گلی خوش آنکه بنشست
غمگین نتوان نشست پیوست
گردون چو بکین من کمر بست
عاشق دل ما کسی که نشکست

دل کز غم هجر تو صنم روز سیه داشت
از شوق تو امشب همه شب دیده بمه داشت

هر کس که رخ او و حسن نگه دگرش سوخت
هر چند جهانی ز ستم غرقه بخون شد
عهد تو جفا جو شد و از لطف تو گاهی

در راه محبت دل ما تا چه گنه داشت
آن غمزه خونریز همان پاس نگه داشت
امید عنایت دل درویش ز شه داشت

عاشق که ز شوق رخ نیکوی تو میمرد
میمرد و همان دیده امید بره داشت

بلبلی را که همین دیدن گل ملتمس است
این دو روزی که به بیداد بر آوردی دست
لیلی آمد بمدد کاری مجنون بفغان
حیف باشد که با کراه رقیبان بینند
باد بر پای بمیدان محبت بگذار
بنشاری که جز از دل غمگین نکرد

چه گناه است ندانم که اسیر قفس است
هر طرف می‌نگرم ناله آهی هوس است
ساربان را　　اینکه فغان جرس است
آن جفا ها که بکوی تو مرا ملتمس است
سر شاهان جهان بین که بپای فرس است
غیر این ناله که در بیکسیش هم نفس است

جور کن جور که عاشق ز جفای تو صنم
دوره روزی که سفر کرد ز کوی تو بس است

درکوی خرابات که شاهست و گدا است | هروقت روم جای من بیسروپاست
این قطره خون وقف تو و جور تو کردیم | زنهار مکن ترک ستم تا دل ماست
گفتی که چه جان عقده ات از کار کشایم | گر بر سر لطفی بمن آن بند قباست
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند | هرگز نروم تا بسر کوی تو جاست
آن ترک کمربسته که دارد بمیان تیغ | یارب بکشش هیچ سر صلح و صفاست
آخر خبری میرسد از کوی حبیبم | قاصد اگر آنجا نرسد باد صباست
یکباره مکن ترک هواداری عشاق | گر مهر و وفا نیست ترا جور و جفاست
شد روشنم از نجابت رندان قدح نوش | کز کوی خرابات رهی سوی خداست

عاشق ستم جور رقیبان نشود کم | درکوی بتان تا یکی از اهل وفاست

چرا نکشت چنین رنگ روی گلفامست | که برده است ز خاطر قرار و آرامست
چو غنچه سر بگریبان ز فکر کیست ترا | که پیرهن شده در بر قبا براندامست
نگفتمت ز وفا پاس عشق من میدار | که میشود چو من خسته دل سرانجامست
چه کرده است ببین با تو جور این دو سه روز | دگر چه کار کند تا نگار خود کامست
عجب مدار که جامیست از وفا ندهد | سزای آنکه نخوردیم جرعهٔ جامست

کجا

کجا شدان همه تمکین و ناز و مغروری | کجا شدان همه صبر و قرار و آرامست
دعا کنم که رسد مژدهٔ وصال ترا | اگرچه هیچ نشد خوش دلم ز پیغامست
مرا بلطف و کرم صید کرده چکنم | بغیر ازانکه بمیرم بگوشهٔ دامست

اگرچه رام نگشتی بعاشق مسکین | دعا کنم که شود آن مراد دل رامست

طریق عقل بعشق بتان نه پیدائیست | ولی چه چاره کنم با دلی که رسوائیست
باو نشسته ام آنا رحبت بی سامان | دلم در آتش حسرت ز فکر تنهائیست
صبا نقاب گلی می کشود و میگفتم | که حسرتی بره دیده تماشائیست
بما و حسرت ما نام مزد نخواهد شد | کرشمه که هزاران دلش تقاضائیست
صبا ز مصر گذر کن بسوی بیت حزن | ببین که دیدهٔ یعقوب را چه بینائیست
برای یکنظر از غیر صد جفا چه کشم | بهوش رخ که مرا هم سر شکیبائیست
چمن ز قمری و سرو از تذرو خالی شد | هنوز سرو ترا ابتدای رعنائیست
بشیوهای ستم جان تازه ام بخشا | که با جفای توام حسرت توانائیست
بعهد این دل سنگین که از تو می بینم | فغان و نالهٔ عشاق باد پیمائیست
من و غم تو و اهل جهان و رنج جهان | بحسرتی نکشد خاطرم که هرجائیست

هنوز اول عشقست ای دل افغان بس
ببین چه میکشد آخر چه وقت رسواست

زغارت دل و جان نگار من عاشق
چگونه میگذرد دلبر مگر یغماست

در باغ تو چون نفس باد صبا مسیح
در کوی تو آمد شد چه حاصل ما مسیح

خود از فره ام گلبن نو خواسته است
آخر ز وفا چه دل و دیده ما مسیح

از جانب ما جمله وفاداری و یاری
ور سوی هوای مهر کس لطف و وفا مسیح

ای نعمت بسیار ز خوبی و نکویت
از نعمت بسیار تو در دست گدا مسیح

با دوست تورا کار جفاکاری بسیار
با دشمنت ای دشمن جان میل جفا مسیح

روی تو سزاوار نثار دو جهان بود
وز هر دو جهان در کف ما روی لقا مسیح

زاهد من و امید عطا از کرم دوست
وانها که تو کردی همه از روی ریا مسیح

این قسمت من بود که از کوی تو نصیبم
ز اندازه فزون درد و نشد دوا مسیح

عاشق اثری داشت محبت چه شد آیا
آخر اثر ناله شبگیر و دعا مسیح

ور داد که دل بهده تا از نفس افتاد
وقتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد

فریاد که در کوی تو تا بار فکندیم
بر هر طرف آوازه بانگ جرس افتاد

کهم که ز محرومی این مرغ غمین حیف
از سینه ام امروز که دل در قفس افتاد

شاید که تو باشی ز کرم خضر ره او
دانسته از این قافله دل باز پس افتاد

انگشت تحیر بدهان ماند فلک را
زین قرعه که بر نام من هیچکس افتاد

در عرصه جولانگه این شاه سواران
بس فارس میدان که بپای فرس افتاد

عاشق بتماشای ز غم عشق تو جان داد
گر مردن او بوالهوس اندر هوس افتاد

دوستی را بود حقی حق گذار ازا چه شد
یار میل بیوفائی داشت یار ازا چه شد

از حق مهر و وفا با او منت گویم سخن
من که نومیدم از و امیدوار ازا چه شد

کس نه بنماید بخون ریزم درین نخجیرگاه
اعتبار صید من گو شهسوار ازا چه شد

شیشه خالی از می و مجلس تهی از بانگ چنگ و نی
ساز این مجلس کجا شد میگسار ازا چه شد

سر برآورد ندیمکسر از گریبان چاک وار
لاله و گل در بهاران گلعذار ازا چه شد

ساقی سرمست را از کف گرفتم جرعهٔ
من که رند و عاشقم پرهیزکار ازا چه شد

ببزم یار تا کی خون ز مژگان ترم ریزد
چو گیرم باده خون دیده ام در ساغرم ریزد

مرا با آنچنین قسمت امید کام دل دارم
رقیبی کو که آنجا مشت خاکی بر سرم ریزد

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوش وقتی
باین طالع وگر گر بسر گل ازارم نشد گلشن

که باشد از نفاق صبا و من خون از برم برد
عجب دارم که روز وصل من گل در برم برد

اگر ابنت عاشق آتش سودای او عشقش
تواند طرح چندین دوزخ از خاکسترم برد

امشب که مرا با تو مجال سخن افتاد
از باغچهٔ وصل تو دیگر نه بد سود
گفتی که تو را خون دل از عشق کجا رفت
سر زیر پر خویش کشیدم چه توان کرد
از چهره بر افکند نقاب آن بت و امروز
رو داست ز گلشن دمیدت سبزهٔ نو خیز
بیش از دو سه روز نیش مسلم نگذارند

از مدعیان شور در ان انجمن افتاد
دامان گلم خار چو در پیرهن افتاد
انجا که نگاه تو جفا جو بمن افتاد
حسرت بمن و عیش بمرغ چمن افتاد
هر جا که بتی از نظر برهمن افتاد
زان سنبل تر سایه مگر بر سمن افتاد
گر خاتم دولت بکف اهرمن افتاد

عاشق بحذر باش که یارت نشاسد
این شعله جانسوز که در جان من افتاد

غم دلسوز من از سینه ام مشکل برون آید
نشست آنماه و می نالید از آن محفل برون آیم

مگر کاری کنم کز سینه من دل برون آید
که ترسم نالهٔ از سینه ام غافل برون آید

جهانی را بروی گشتن آورد است عشق
نگردان روی خود ای نازنین صیاد من از وی

عجب دارم اگر از عهدهٔ قاتل برون آید
نگاه حسرتی گر دیدهٔ بسمل برون آید

نا قرار من و لحظهٔ مهتاب نبرد
لعل او شکر ازابه بیامی تواحت
شبی انماه بجواب من مهتاب آمد
من و بیتابی عشق تو دگر خدا به شوق

لحظه بچشم دل آن ماه تو را خواب نبرد
با صبا راه بسر منزل احباب نبرد
حیف و صد حیف گران شب و کرم خواب
ذره را جانب خورشید جهانتاب نبرد

دامن لاله بصحرا از کجا پر خون شد
ابر از چشم تر عاشق اگر آب نبرد

کاهی به پیامی دل ما شاد توانکرد
مگذار دل آزرده در ایام بمحشر
در جواب نفس آتشم از ناله بیفتاد
صد روز قیامت ندهد داد دل من
رنجور تو اندیشه از درد ندارد

از خاطر آزردهٔ ما یاد توانکرد
ما را که بیک عذر ستم شاد توانکرد
مشکل که علاج دل صیاد توانکرد
از جور کسی گر گله بنیاد توانکرد
کاهی اگر از درد تو فریاد توانکرد

نازم بسیه بختی خود کز همه عمر / یکروز ندیدم که ازان یاد نوا نکرد

مگذار که عاشق بکمند تو بمیرد / چندان ز مقش نیست که آزاد نوا نکرد

بمحفل اینهمه شب با منت عتاب چه بود / هنوز یکدو قدح ناکشیده خواب چه بود

بساغری نشکستن خمار من بچه جرم / بغیران همه بمودن شراب چه بود

شب ار بخلوت بیگانگان نبودی صبح / شکسته رنگی روی چو آفتاب چه بود

برخستی که ازو خواستم ز خود رفتم / ندانم از لب شیرین او جواب چه بود

کرشمه اینهمه بی در بیم چه می پرسید / خراب میشدم از عشق و این شتاب چه بود

برای کشتن من تیغ بر میان بستی / چو آمدم ز رهت مضطرب حجاب چه بود

ز کوی او نتوکه عاشق ثبات صبر نیست / بچشم رفته ای خانمان خراب چه بود

جان سپاران که تو را می نگرند / چشم بد دور که صاحب نظرند

واقف از عالم پر شور و شرند / میگساران که ز خود بیخبرند

دلبران گز پی دل آمده اند / سرگران از چه ز ما میگذرند

خدمت مار قیبان مطلب / عاشقان دیگر و یاران دگرند

شعر آنان که کشتند از غم عشق / بی همان به که با این غم بسر زند

ماکه باشیم که شاهان جهان / بر سر کوی تو بی پا و سرند

بر سر کوی نکویان ز وفا / ما و چشمی که بهیچش نخرند

ای خوشا طالع آن بی وطنان / که نه دانا و نه اهل هنرند

شاخ گل سرکش و مرغان چمن / همچو عاشق همه بی پا و سرند

دلدار بسر آمد و عمرم بسر آمد / دردا که برآمد مه من چون سحر آمد

هر تیر که از جور توام بر جگر آمد / از حیله رقیبان تو را بر سر آمد

رفتم بکشم ناز جگر تیر جفا بی / بر سینه ام از شصت تو تیر دگر آمد

از ناز تو کی همچو منی یار گزینی / گیرم که رقیبان تو را عمر سر آمد

عیسی نفسی گر گرمم جان تو ای داد / باد سحری بود که زین بوم برآمد

گردون ز غم دوری بیکان جهان تاخت / آن زهر که در طبع مرا کارگر آمد

گر بی گل روی تو بگلزار گذشتم / از هر سر خارم بجگر نیشتر آمد

از وعده وصلت چه خبر داشته باشد / قاصد که ز کوی تو ز خود بیخبر آمد

رخت سفر از طالع بد بستم و رفتم / اکنون که مه نو سفرم از سفر آمد

چندانکه بدامان من از چشم تر بچکد
خون جگرم بیشتر از بیشتر آمد

از شوق تو دستی شد و در دامن او بچکد
هر خار که از خاک شهید تو بر آمد

عاشق بلب جان چو رسید از غم هجران
در فکر دعا باش که وقت سحر آمد

اگر نه کام محبت بیک نگاه برآید
چگونه کام گدایان ز پادشاه برآید

عجب مدان که بمحشر حساب عشوه نیابی
کند و رند خرابات بیگناه برآید

بهانه جوشه خاصان کشیده تیغ سیاست
مبادا انکه فغانی ز داد خواه برآید

هزار ماه طلوع ار کند بجوی وفا فت
عجب که این همه یک شب سیاه برآید

بتان شهر همه تیغ بسته اند ولی ما
نشسته ایم که آن ترک کج کلاه برآید

تو جلوه کن که بپوشند چهره سایر خوبان
ستاره را چه محل از زمان که ماه برآید

هزار قافله گر بگذرد بخیل مودت
درین زمانه کجا یوسفی ز چاه برآید

گل عذار و گیاه خط تو تازه و تر باد
همیشه تا که بروید گل و گیاه برآید

چه بلبلی نکرد با گلی بطرف گلستان
بیادت از دل عاشق هزار آه برآید

گو جفا کیشی که با حسرت کشان یاری کند
از تو ناز آموزد و آنگاه در کارت کند

برندارم دست از دامان آه نیم شب
ای جفا جو تا بروز من گرفتارت کند

آرزوی او بر انگیزد تو را روزی ز جا
اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند

بعد عمری جا اگر در گوشه بزمش کنی
رشک اغیار از خیال وصل بیزارت کند

بر مکن خارم که ترسم غیرت عشق غیور
ای گل نو رسته روزی همچو من خارت کند

آنگاه دور عاشق انجمن همچو شدی
آه اگر آن نازنین یک عشوه درکارت کند

تو صنم که ماه وصالی حسرت زمان نباشد
اگر از وفا زنی دم ز تو خوش نما نباشد

نبرد ره ار بجایی کف خاک ما از آن به
که بآستان جانان برسیم و جا نباشد

بکدام امید آیم من خسته دل بهر زمی
که نگاه حسرت ما بتو آشنا نباشد

شکری و انگبینی که بود ز لعل نوشین
دل دردمند ما را به از آن دوا نباشد

زچه خوانیم بمحفل تو که بسکه سرگرانی
گذرد شبی که یکدم نظرت بما نباشد

ز هجوم عشقبازان دل نازنین مژگان
که نمی شود منعم نظر گدا نباشد

چو کشد ز بخت منت که کشد فلک جفایش
بجفا و جور مایل دل او چرا نباشد

چه کنم اگر نگیرم به پناه خار سکین
گل سرخ را چو با من نظر وفا نباشد

نبود کسی که عاشق دل مایل جفایش
چکند اگر ز خوبان بجفا رضا نباشد

فغان ز جان و دل بلبل از نیاز برآید / بطرف باغ چو رعنا گلی بناز برآید

حریف دیگر و بزم دگر شراب دگر گو / که نغمه نوی از پرده‌های ساز برآید

وصال دختر رز انجنان خوش است بمحفل / که همچو مهر رود در حجاب و باز برآید

مبین بهال و بر ما ببین بهمت عالی / که کبک دشت محبت به شاهباز برآید

گر است زهره که بیند بسوی آن لب میگون / اگر نه زان خط مشک [illegible] برآید

مگر علاقه جان بگسلد ازین تن خاکی / که همچو مهر جهانتاب بر فراز برآید

حدیث عشق ادا کن ولی بشیوه عاشق / که ناله از دل غمگین اهل راز برآید

خوبان به نیم عشوه شکار من نمی‌کنند / بهر خدا کرشمه بکار من نمی‌کنند

با داروئی که چاره درد من کند نماند / با فکر کار جان فگار من نمی‌کنند

این قوم سنگدل که بداد من نمی‌رسند / گوشی بگریه و ناله زار من نمی‌کنند

گویند صبر کن که دلش مهربان شود / یاران نظر بصبر و قرار من نمی‌کنند

یار است از ستیزه بقصد هلاک من / من در گمان که پیش تو خوار من نمی‌کنند

کامم نمی‌دهند بیوسی شکر دهان / تا صد هزار عشوه بکار من نمی‌کنند

از گلشن

از گلشن زمانه بغیر از گل سرشک / دیگر گلی بجیب و کنار من نمی‌کنند

همی که دو خنده براه سحاب چشم / گویا نظر بباغ و بهار من نمی‌کنند

آسوده کان که صحبتشان قسمتم مباد / جائی شدم که عزم دیار من نمی‌کنند

عاشق بتان که در غمشان عمر شد تلف / چون شمع گریه بر مزار من نمی‌کنند

بگذشت و فکر رحمی در دل دلدار بود / از زبان افتاده را ناله در کار بود

از فریب وعده او گشت مشکل کار من / مردم از هجر آسان زیستن دشوار بود

خانه صبر مرا گر شوق از بنیاد کند / سست بنیادم مخوان کین سیل بی‌بنیاد بود

وه که در دل از گلستان آرزوی نکهتی است / عندلیبی را که عمری محرم گلزار بود

سبزه خطش ز رخ امسال سر بر زد ولی / شاد بودم با منش گر التفات یار بود

یار اگر در دیده او بود از بیطاقتی / چشم عاشق همچنان در حسرت دیدار بود

ز نام و نشان با جلوه دیدار کی ماند / ز معموری از باسیل بی‌زنهار کی ماند

چمن بر گل چو خوش است و شور مرغان چمن خوشتر / ولی گلهای رنگینش بکوربار کی ماند

گه از دل ریزدم خون و گهی از دیده گریان / ز خون ریزی خدنگ غمزه از بیکار کی ماند

در میخانه را روزی گشاید میفروش آخر
اگر مانند بر روی او تسلی بخشدم اما
گرفتم اینکه با این دست کوته بر سر راهی
سر انکار ما دارند شیخ و محتسب اما

عطا و لطفهای این گردون کج رفتار کی ماند
بسی دیدم گل سوری بآن رخسار کی ماند
عنان یار گیرم فوت گفتار کی ماند
تو چون ساقی شوی کس بر سر انکار کی ماند

حریفان همدم و آواز چنگ و باده رنگین
قدح در دست او عاشق کسی هشیار کی ماند

طالع که رحم بر تب و تابم نمیکند
این بخت واژگون که مرا نیکخواه نیست
است که بیوفایی من از لطف یار رقیب
مطرب بیک خروش هوشم نمیبرد
هردم بشیوه دگرم میکشد بجان
در بزم او که بیخودم از ذوق دیدنش
واقف نشود که بگوی تو میرود
بخت بدم نمیدهد از لطف جرعه
مشتاق مرگم از غم محرومی و دریغ

کاری نمی کند که کبابم نمی کند
ور لطف و عجب که بجوابم نمی کند
یکدم نمیرود که عذابم نمی کند
ساقی بیک پیاله خرابم نمی کند
ور تشنگان خوش حسابم نمی کند
کس باخبر ز لطف و عتابم نمی کند
گر مدعی نظر بشتابم نمی کند
تا زهر حسرتی بشرابم نمی کند
کاشانه غم تو بخوابم نمی کند

اینست

اینست اگر ز آتش اشکم بگشت بخت
عاشق ز این لطف کبابم می کند

دیده مرا بر رخ خوب تو باد
ای که ز یادم نروی هیچ گاه
تا بکنم جستجو کریم که باز
شاد بگردی دل من از کرم
صعب تر از مرگ بگویم که چیست
ذوق ستم کار من خسته ساخت
حیله اغیار رواجی گرفت

گر نبود کار دگر بر مراد
هیچ نیاری ز من خسته یاد
آتش آهم بکجا او فتاد
ای دلت از حسرت عشاق شاد
محنت هجران که نصیبم مباد
تیر جفا تا زکمان می گشاد
جنس وفاداری ما شد کساد

عاشق مسکین که بسی جور دید
هیچ به پیش تو نیاورد یاد

آمد رقیب و گرمی آن انجمن نماند
گفتم به پرده دل پرخون بدامنت
ای بیوفا صنم ز جفا کاریت بمن
آمد بهار و رفت و من از کنج آشیان

بستم لب که با تو مجال سخن نماند
مانند غنچه بوی تو در پیرهن نماند
ذوق سجود بت بدل برهمن نماند
وقتی بر آمدم که گلی در چمن نماند

خنجر بدست و طرف کله بر شکسته رفت
عاشق چنان گذشت که حالی بمن نماند

هر غنچه که از طرف چمن رنگ بر آورد — فریاد ز مرغان خوش آهنگ بر آورد
با ناله فرهاد اثر با نشست نظر کن — در صورت شیرین که سر از سنگ بر آورد
با پیر خرابات چه گفتم ستم چرخ — می داد و خروشی زنی و چنگ بر آورد
آن ترک که بر آینه دارد خط زنگار — از خون دلم خنجر او زنگ بر آورد
آن طرفه نگاری که ره خواطر او زد — دل از کفش آیا بچه نیرنگ بر آورد

غمگین دل عاشق بود از مهر رخ او
آن شیشه که از خود می گلرنگ بر آورد

ترک مستی گو که از خون دلم ساغر زنند — دامن همت بقصد کشتن من بر زنند
هر دم از راهی بر آید غمزه اش در دلبری — مطرب عشاق هم هر دم ره دیگر زنند
آنکه پای رفتن او را نه از زیر فلک — به که پایی کوبد و دستی بیکدیگر زنند
عاشقان کهنه و نو را زهم خواهی شناخت — صبر کن تا سبزه نو خیزشان از گل سر زنند
این بود گر ذوق جان زد دست خنجرت — الغدر فرصت نخواهد شد که بسمل بر زنند
بی لب لعلت نگردد سوز او یکذره کم — عاشق لب تشنه گر صد غوطه در کوثر زنند

صنمی که از نکویی رخ همچو ماه دارد
سر و برگ آن ندارد که دلی نگاه دارد

که هوای باغ دارد که زروی شوق بلبل — نظری بجانب گل نظری براه دارد
ز عقوبت فراق تو نشد خلاص هرگز — دل دردپرور ما چه قدر گناه دارد
همه ناله و فغانم بی یک تظلم اما — که ز بندگان سلطان غم دادخواه دارد
نتوان علاج کردن که بدامنم نریزد — ز دل خرابم این سیل که بدیده راه دارد

همه کس برد تمتع ولی از وصال خوبان
دل مستمند عاشق نظری بماه دارد

گرچه از آب بقا باده بجامش باشد — بتو هر کس که کند باده حرامش باشد
جز رقیب تو که زین پیش بوصلت میداد — کار دوران که شنیدی که بکامش باشد
کاش یاد آورد از زر و سیاهم گاهی — هر که را پیش نظر ماه تمامش باشد
دهر گردون نزند لاف نکویی زین پیش — که نظر جانب آن گوشه بامش باشد
قاصد از کوی کسی آمدی و بس عجب است — بر زبان کلمه مند تو پیامش باشد
خواجه گو نگوید سخن از رد و قبول — بنواز دیگرم هر که غلامش باشد
حسن خوبی تو جاوید بماند بگذار — نه نشان عاشق دلخسته نه نامش باشد

فصل خزان رسید و گل و ارغوان نماند
مرغی میانه قفس و آشیان نماند

از صد هزار رنگ گل آخر بیاد رفت
جز داغ حسرتی بدل باغبان نماند

صیاد اگر بخاک کشد یا بخون چه باک
امید من ببال و پر ناتوان نماند

هرگز نخواستم ز تو کام دل فگار
گر شرم عشق آن سخنم بر زبان نماند

اسرار خویش در دل پرخون نهفته دار
عاشق کنون که اهل دلی در جهان نماند

عجب که غم گرم دل آزاری من بود
پنهان نکهت بر سر دلداری من بود

بس دیده بیدار که از خواب براورد
آن وعده که شب باعث بیداری من بود

از روز که در نرگس بیمار تو دیدم
بر بستر غم اول بیماری من بود

با غیر در آمیختن و سوختن من
چون شمع بمحفل اثر زاری من بود

یوسف که بر افکند بسی شور ببازار
در جلوه کجا چون مه بازاری من بود

زان هر کسل هر ستم و جور که دیدم
از مهر و وفا فرد نکوکاری من بود

غمخوار دل من نشد از رحمتی دوست
امروز که دشمن پی غمخواری من بود

تقدیر مرا بهر گرفتاریش انگیخت
با زلف تو از بهر گرفتاری من بود

من خار شدم بهر رضای دل اغیار
با عزت اغیار پی خاری من بود

عاشق بر آن مهر گسل خار نبودم
تا بخبر از مهر من و یاری من بود

آنکه خون ریختنم کار نگاهش باشد
تا کیم دیده امید براهش باشد

باغ جنت نخرم بی رخ و زلف تو بهیچ
گر در این سرخ گل و سبز گیاهش باشد

سر کارش همه با خنجر مژگان کج است
تا دل خون شده ما چه گناهش باشد

نخل قدت که بود سایه فکن چون طوبی
چه شود سوخته جانی به پناهش باشد

فارغ از کار جهان یکدل آزاد کجاست
که نه در سلسله زلف سیاهش باشد

از زمان سوز دل عاشق مسکین دانی
که جهان سوخته آتش آهش باشد

ناله گیرم که بهم بر دل افگار برد
کو طبیبی که کسی بر سر بیمار برد

چون رسد باد خزانی بگلستان انگاش
آشیان من و گل هر دو بیکبار برد

مدعی حرف سر زلف تو گوید با من
که ز آشفتگیم راه باسرار برد

بوی گل کوی بگوی از پی باد سحر است
تا کجا بی بسر مرغ گرفتار برد

راه کوی تو ام آنگاه نماید گردون
که ز پای طلبم فوت رفتار برد

بوسه توشه راه سفر عاشق بود
که ز کوی تو صنم رخصت بسیار برد

چون حکم قضا در بی و برانی من بود — یارب ز سر شوق چرا بانی من بود
این شعله آهی که برافروخت بگردون — از دل اثر آتش پنهانی من بود
این یکدو سه روزی که جدا از تو مردم — هرجا که شدم حرف گرانجانی من بود
از حال من آگاه نمی بود بجهل — با روی تو گر غیر بحیرانی من بود

هرجا که برانگیخت قضا موج بلایی
عاشق نظر کشتی طوفانی من بود

محتسب ار بکشد از سنگ ملامت باشد — سر بسجود زدن پنهان بسلامت باشد
گل و شمشاد چمن بی تو دلارا چکنم — گر بگویی نه چه آن عارض و قامت باشد
بنده لطف و غلام ستم اوست دلم — کانچه دلدار کند عین کرامت باشد
کار خوش عاقبت از زاهد فرزانه کدام — وعده یار چو فرداست چه قیامت باشد

زاهدان عاشق اگر از تو گرفتند کنار
سر رندان قدح خوار سلامت باشد

خوبان که ز عاشق سخنی گوش نکردند — از غیر شنیدند و فراموش نکردند

بی باد

بی باد لب تشنه گل رعنا بگلستان — گلهای بهاری قدحی نوش نکردند
بگذشت بمن یار و نمردم برهش حیف — دادند می وصلم و مدهوش نکردند
افلاک نکشتند مسلم بگلوست — تا حلقه فرمان تو در گوش نکردند

عاشق بطرب گوش چو رندان قدح نوش
این پند شنیدند و فراموش نکردند

تا کی از غم بدلم بیهده بیداد رود — باده کو تا غم بیهوده ام از یاد رود
صد ره از جور تو ام گر بفلک داد رود — یاد روی تو کنم تا همه از یاد رود
صید بی صبر و قرار دل من بین که بجو زن — پر زنان بال فشان از پی صیاد رود
هیچکس از تو دل شاد ندارد در بسم — که به یکباره وفاداریت از یاد رود
بهوس در بر آلوده بخون می نگرم — حسرت گل نگرم از دل ناشاد رود
ساد کی بین که ندادم ز جفاهای تو جان — با امیدی که ستمکاریت از یاد رود
مصلحت چیست که در عرصه گلشن در خاک — لاله و گل ز صدای بلبل و بر باد رود

قسمت مرغ دل گمشده عاشق بود
که بکنج قفس از خاطر صیاد رود

بطبعت ای گل رنگین شراب می سازد — بکش که رنگ ترا آفتاب می سازد

خراب لطف و عتاب توام ز روی کرم — کدام ناز مرا کامیاب می سازد
گره ز گوشهٔ ابروی ناز باز مکن — که با دل گله‌مندم عتاب می سازد
بصد چمن نظر و چشم فراغ گوشهٔ دام — چرا که با دل من اضطراب می سازد

ز وعده‌های دروغ بتان بود عاشق
چو تشنه که بموج سراب می سازد

نگاری که زلف گره گیر دارد — عنان دلم باد و زنجیر دارد
رهائی ز زلفش چرا نیست ما را — سر رشته را گر نه تقدیر دارد
شتابست در کشتنم نرگسش را — نگه جانب من چرا دیر دارد
چرا نیست کام دل دردمندم — که رنج غم او مرا پیر دارد
بنالد دل خسته‌ام از غم تو — که ویرانه منت ز تعمیر دارد

براهش برم عاشق هیچکس را
که مستانه آهنگ نخجیر دارد

جان من می پرورد آنکه تن می پرورد — کو تنی خوشتر بسی از جان من می پرورد
لب که زیران ترک شیرین وش که بکبوسم بداو — آری این شکر برای خویشتن می پرورد
لاله گر باغ روید در بهاران فصل دی — ساقی گلچهره آتش در انجمن می پرورد

تمن

تهمت اغیار بیکرد در آن محفل دریغ — از سخن تهمتی که آن شیرین سخن میپرورد
لازم گلشن کن که سازد فرش امشب باغبان — هر گل رنگین که بر طرف چمن میپرورد
ذوق گلشن داشتم غافل که دهقان از قضا — بهر بلبل خار و گل بهر زغن میپرورد
بر نمی آید یکی چون سرو سیم اندام او — باغبان چندانکه شمشاد و سمن میپرورد
مشو ار ناله دل از هجران که پنهان در نظر — بوسعش با خویشتن در پیرهن میپرورد

تن بکشتن داد عاشق گرچه از فکر نظر
جان عالم را ازین طرز سخن میپرورد

درین فکرم گران گوکم کنم نام و نشان خود — دران نزدیک چندی سر کنم در منحان خود
کجا تا بینم گر زیست از خاک برخیزم — خجل از برگشتم منفعل از باغبان خود
باین کنج قفس از گلشنی افتاده ام تنها — فرامش کرده ام از بسکه یاد آشیان خود
بعالم فاش شد افسانهٔ من باد از زوری — که پنهان داشتم از محرمان راز نهان خود

پس از عمری که صیاد از قفس کردست آزادم
خجل گردیده ام عاشق ز بال ناتوان خود

دلم فکر آن شوخ طناز دارد — که آهنگ قتلم بصد ناز دارد
توان دید در صیدگاه محبت — کبوتر که سر در پی باز دارد

زکوی تو باید شدن گر بجنت / هوای دل از فنسیم باز دارد

ندانم سوی باغ بادام آیم / که مرغ دلم فکر پرواز دارد

من از جان گذشتم ولی فکر خود کن / که بزم تو از غنبر غماز دارد

فزونست هر لحظه شوق نیازم / که از خوب رویان سر ناز دارد

به پیوند دل شادمانم که دایم / مرا با خیال تو دمساز دارد

دل ساده ام کیست مسکین بذروی / که چشم تغافل ز شهباز دارد

ندارد سر چاره درد عاشق
لب او که در عشوه اعجاز دارد

بادا یا می که طالع یار و عشاق بود / عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود

در شب وصلش که چون من کس نبد در اضطراب / کرد او میکشتم و او همچنان مشتاق بود

بی رخ او عیش را از بسکه دشمن داشتم / شب خمارم گشت و جامی برکنار طاق بود

میهمان میفروش از منعم از مفلس رسید / جام زرین در کف ساقی سیمین ساق بود

هرچه گفت از وصف رویت بلبل نالان باغ / دفتر گل را بکایک ثبت بر اوراق بود

من که رند و واله و بیکار و بیسامان شدم / حاصلم از زندگانی کب این خلاق بود

اگر بر هم ز وصف خوبان همیدان یک شبه / یار عاشق بود کاندر دلربایی طاق بود

ان

ان ترک که خنجر بکف و لعل قبا بود
بر لعل لبش نام من بیسر و پا بود

خوش آنکه اگر بر سر کین بود و اگر مهر / آگاه ز راز من و معشوق خدا بود

ناگه میان من و او غیر درآمد / آن دشمن جان من دلخسته کجا بود

در کوی خرابات اگر شاه درآمد / در حلقه ما خاک نشینان گدا بود

ان ترک پریرخ که بکف خنجر کین داشت / پنهان ز رقیبان بمنش صلح و صفا بود

گم گشت چو نزدیک بکو نور سیدم / آن دل که ببوی تو مرا راه نما بود

جائی نفتادم که کسم دست بگیرد / مسکینی من بر سر کوی تو بلا بود

سطری ننوشتند که بر آن یار ننوشتم / سرتاسر این نامه اگر حرف جفا بود

عاشق ز فراق تو شتم شب سحرگاه
نالید لبی امشب و هنگام دعا بود

مرا آنکه خبر کردند از انجام کار خود / که صرف مهربانان کرده بودم روزگار خود

ز آئین وفا در کوی آن نامهربان طالم / غریبان را که نشناسند جز رسم دیار خود

مجنون اغشته ام در کوی او بگذار ای همدم / مراز دیدنم هر کس کند فکری بکار خود

بیک فریاد شوری در چمن افکندم و رفتم / بیاد بلبلان دادم سرودی یادگار خود

ز افسون خرد در عشق کاری بر نمی آید — با عجاز محبت میگذارم روزکار خود
یکبار از وصالش کی توان قطع نظر کردن — مدارا میکنم با خواطر امید وار خود

ز دلتنگی سرود غم چو مرغان قفس دارد
بحسرت میرود عاشق اگر از کوی یار خود

در دل توان و طاقت و در دیده نم نماند — چیزی که داشتم بغمش بیش و کم نماند
رفتم که از غم تو بمیرم چو بیکسان — با مدعی بگو که تو را هیچ غم نماند
صیاد خون او چو بریزد گناه نیست — صیدی که خود بغیر حریم حرم نماند
خار غمش شدم که دلم محترم بدار — من خار عشق ماندم و دل محترم نماند
در شیم بیوشه از لطف می توان گذشت — دردا که هوشیار شد و آن کرم نماند
ز سیم خیال یار بگنجد بسینه ام — از بسکه جان در ره هجوم الم نماند
صاف اگر بسر نکند قدح گو مباش نیز — می در سفال ریز اگر جام جم نماند

آن دل که داشت عاشق غمگین خراب شد
ای برهمن منال که بت الصنم نماند

آنکه لاف مهر میزد رفته رفته از ما سیر شد — کار دل چون ساخت زنابی سبب دلگیر شد
میگذشت از جهت والا دل از کون و مکان — حلقه زلف بتان در پای او زنجیر شد

ما و زاهد

ما و زاهد در سیه کاری شریک هم شدیم — من بمی خوردن شدم او از پی تزویر شد
مرغ دل کز سینه من گم شدش نام و نشان — آن کمانداران ابروی آنشان تیر شد
گرچه از هر سو شهی لشکری دعوی کشند — ملک دلها سربسر حسن تو را تسخیر شد
نوبت جور تو گشت و گریه بیحاصل بماند — عهد بیداد تو آمد ناله بی تاثیر شد
هیچکه ما را غمت نگذاشت بی بند و بلا — از گریبان دست اگر برداشت دامن گیر شد

از مروت دور نبود از سگ خود خواستن
عاشق دلخسته چون بر آستانت پیر شد

غمت بلای من دلفگار خواهد شد — نکویی تو یکی از هزار خواهد شد
حریف الفت دل بعد ازین نخواهم شد — ازین قرار اگر بیقرار خواهد شد
ز باغ میبر دم بخت و تازه می خندد — گلی که رونق باغ و بهار خواهد شد
بقدر و قیمت من انکه این زمان خندد — چو من بکوی تو بی اعتبار خواهد شد
اگرچه سرخوش و مست این زمان بروی — فزین محبت و رنج خمار خواهد شد
نکرد ترک من این دل که رنج دید از من — باین گمان که بمن یار یار خواهد شد

بخاکپای تو زینسان که عهد الفت بست
بره گذار تو عاشق غبار خواهد شد

از نو اعتمادی دل که فزون از شمار بود
تنها نبود انچه تو را یادکار بود

امشب نه وصل شاد نشد خاطرم مگر
دلخسته و کریه منتظر بود

از حسرت از دلم که تو را آزموده است
از وعده وصال چرا بیقرار بود

راهم فتاد بر سر کویت ز اتفاق
ما را اگر نه با تو جفا جو چه کار بود

شام وداع جان و صباح فراق یار
مردن برای عاشق مسکین دو بار بود

منکه گویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد
من این خون گشته دل دانم که دیگر دل نخواهد شد

من این طالع که از مرغ دل ناکام می بینم
ز دام آزاد خواهد گشت تا بسمل نخواهد شد

ز بیدادش بنالم بعد ازین خو با جفا کردم
که میدانم برحمت طبع او مایل نخواهد شد

بیاد آور مرا بر شاخ گل ای همدم گلشن
که صیادی که من دارم ز من غافل نخواهد شد

بخود آسان کنم هر مشکلی کز عشق پیش آید
اگر کار از فراق او بمن مشکل نخواهد شد

بدین ره بگذرد دیگر ز عاشق محمل لیلی
اگر از گریه من خاک صحرا گل نخواهد شد

خوش آن کز خرابات باری بر آید
گرو کام امیدواری بر آید

خیال افغانی بدل دارم اما
عجب دارم از ناله کاری بر آید

نگارم

نگارم بخون جگر روی خود را
مگر کام دل از نگاری بر آید

نیارم فرو سر بمهر صید افکن
مگر از کمین شهسواری بر آید

کنون وقت جور و ستم نیست صبری
که بر عشق من روزگاری بر آید

مرا بهتر از حاصل باغ و جنت
که کام دل از گلعذاری بر آید

لب معجز عیسیت داده ایزد
کز ان کام جان فگاری بر آید

عجب دارم از گردش چرخ عاشق
که هرگز بکام تو کاری بر آید

بیا و کام کش که جهان بیش و کم نخواهد ماند
بکف سؤال تو و جام جم نخواهد ماند

رسید نوبت جان دادن و همان گویم
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

ز فتنه که برانگیخت حسن در کویت
رواج کعبه و بیت الصنم نخواهد ماند

مبین بخواری من کان اثر کند گر مهر
کسی بکوی بتان محترم نخواهد ماند

بوصل یار چه خوشدل شوم که میدانم
زمانه بر سر لطف و کرم نخواهد ماند

بحسرت از سر کوی تو رخت خواهم بست
رقیب راه تو را هیچ غم نخواهد ماند

بمحفل تو که گردیده مدعی ساقی
بساغر طرب از باده نم نخواهد ماند

چه رشکها بدلم بود دی خبر کاین صید
ز بخت بد بجرم حرم نخواهد ماند

نماند لطف و وفائی که داشت عاشق یار
اگرچه بر سر بیداد هم نخواهد ماند

بعزم عربده میل شکار خواهد کرد
بکشتن من بیدل شتاب خواهد کرد

بکان بکان بحر افغان شراب خواهد داد
زپاره پاره دل من کباب خواهد کرد

بیک عتاب چه جانها بباد خواهد داد
باین کرشمه و ناز از عتاب خواهد کرد

بنقد هر دو جهانش خریده ام بهوس
محبتی که بهیچش حساب خواهد کرد

چو نیست با خبر از درد من چو خواهد گفت
نظر مرا چو بچشم پر آب خواهد کرد

نگهشت که بان غمزه جیش سیار زده
که خانهٔ دل مردم خراب خواهد کرد

چو مست باده شود گه گاه خود عاشق
ز دوش مدعیان کرده خواب خواهد کرد

نگاه هر دم از سینه آهی بر آید
اگر کام دل از تو گاهی بر آید

براهش چه از داد خواهی بر آید
که فریادش از دل بماهی بر آید

ببازوی چالاک جلاد نازم
که نگذاشت حرف گناهی بر آید

تغافل مکن شکر این پادشاهی
چو فریاد فریاد خواهی بر آید

ترا از زمان میرسد جور کردن
که بر عشق من سال و ماهی بر آید

تون

خوشا رحمت بیدریغ سحابی
که در سایهٔ او گیاهی بر آید

زهر کس کند فتح ملک دل ما
که این کار از پادشاهی بر آید

نماند القدر روی او در مقابل
که از دیدهٔ من نگاهی بر آید

عجب نیست از کید اخوان دوران
که صد ماه کنعان ز چاهی بر آید

در آتش نشیند گر از خوی تندت
عجب دارم از عاشق آهی بر آید

گل شگفت و ساقی مستان صلائی میزنند
شاهدی هر گوشه راه پارسائی میزنند

با گردون با بکان مدعی با جان من
برق آهم عاقبت خود را بجائی میزنند

ای بجون نعمت وصل تو مهمان مدعی
دست حسرت هر طرف بر سر گدائی میزنند

حسرت من میفزاید هر دم از روی فریب
آن لب شیرین که حرف آشنائی میزنند

از نظر افتاده یارا ست پنداری که باز
مدعی با ما در صلح و وفائی میزنند

هر گرنشاید دل نمیخواندم سوی خوبان اگر
خواب میدیدم که رهت بیوفائی میزنند

سنگی افتاده عاشق را که از بیچارگی
دست بر دامان هر مشکل گشائی میزنند

دمی که شوق تواش بیقرار خواهد کرد
ندانم این دل پرخون چکار خواهد کرد

بخاک رهگذری برده انتظار مرا
فغان که خاک همان رهگذار خواهد کرد

بدوستی که میفشان بخاک من دامن
هوای کوی توام چون غبار خواهد کرد

ذخیره گه دو چشم گهرفشان دارد
بخاک پای تو روزی نثار خواهد کرد

زبیم طعنه گرفتم لب از فغان بندم
که منع گریه بی اختیار خواهد کرد

من آن دو دست بلورین زگریه بشکنم
بخون عاشق مسکین نگار خواهد کرد

صبا که نکهت گل گاه بوی یاسمن دارد
ندانم باغبان دیگر چه گلها در چمن دارد

نظر بر روی یوسف دارم و در سینه ننگم
دل من از شکیبا رساکن بیت الحزن دارد

نه از لطفت نمیخواهد بحسرت بنگرد حالم
اگر گاهی بسوی من نظر در انجمن دارد

بغیر از دل که او را نیست فکری جز غم خوبان
دگر هر کس که میبینم فکر کار خویشتن دارد

به پیر میفروشان درد خود گویم که از حکمت
شراب کهنه بهر داروی درد کهن دارد

صبا انگل که من خواهم نشان او اگر خواهی
نقاب سنبل مشکین و برگ یاسمن دارد

بگل هر چند مشتاقست دل دارد قفس خوشتر
که ننگ از نغمه بیداد مرغان چمن دارد

قدم بر خاک او کی میگذارد از سر یاری
هزاران همچو عاشق کشته خونین کفن دارد

ان لب شیرین که حرف آشنائی میزنند
بوسه را از خنده هر ساعت صلائی میزنند

ای شکار افکن گر استغنا نمینی بیش یا
بسملی از زخم تیرت دست و پائی میزنند

نعمتی بر خوان خوبی داری ای سلطان حسن
کار رویش هر زمان راه گدائی میزنند

بینم آگه که خواهد خواستن جان یا دل کدام
مهر سد دلدار و حرف دو نمائی میزنند

میکشم دردی که گر صاف میسر میشد بجام
آسمان بر شیشه ام سنگ جفائی میزنند

لذت زخم جفایت باد بر عاشق حرام
در قیامت گر دم از چون و چرائی میزنند

این طایر رمیده دل آرمیده بود
در آشیانه سر بته پر کشیده بود

تا که هوا گرفت باین دام که فتاد
وین خود نکرد بلکه قضا در رسیده بود

مرغان بشوق گلشن و من در هوای دام
هر کس بآشیان رضای پریده بود

ماهی که معنت دامنش از دست داد دل
هر موی او بقیمت یوسف خریده بود

این آهوی رمیده که آتش عنان گذشت
از دام حیلهای رقیبان بریده بود

کارش کسی که با تو چو لیلی وشی فتاد
از خویش دید هر چه ز مجنون شنیده بود

هر جا فتاد چشم تو با چشم کار کرد
صید فتاده بسمل در خون طپیده بود

بسمل نگشته ام تو ندیدی که آن نگاه
تا بر من او فتاد بخونم کشیده بود

از دیده راه برد خیالت بسوی دل
آری خرابی دل عاشق ز دیده بود

حرمان نصیب بخت من بی‌نصیب بود / مجروح و میمیرم که گناه رقیب بود
مشت خسی که باد صبا میکشد بدوش / سامان آشیانه صد عندلیب بود
از غیر او مپرس که بیگانه ره نیافت / در دیده که جلوهٔ روی حبیب بود
داروی مرگم از همه دردی خلاص کرد / بیمار عشق بودم و عشقم طبیب بود
امروز بر زبان همه شرح فراق تست / خوش انکه این حدیث بگوشم غریب بود
از کوی دوست انکه برفتی برون ز شعی / نعش گران رکاب من ناشکیب بود

از جان زار عاشق آزرده دل مپرس
جان دادنش ز دوری او عنقریب بود

چشمت اگر کرشمهٔ ناز اینچنین کند / ما را خراب از نگه اولین کند
کو قدردان مهی که به بیش کرشمه اش / من جان خود سپارم و او آفرین کند
یارب چه مصلحت بود ازاکه از کمند / آزاد سازد و پی صیدم کمین کند
کو بند کی عشق تو و جان مستمند / سرمایهٔ فراغت دنیا و دین کند
حقا که غیر جان نه هم در بهای آن / شیرین کرشمه که بت نازنین کند

امید نگار افکن ما را ز روی ناز / زیب کلاه اگر به روح الامین کند
ای مه که با خبر نه از شیوهٔ وفا / با ما نشین که هرچه کند همنشین کند

صد بار اگر با و دهم و وا شانش
از روی ناز با دل عاشق همین کند

بقهر یاد خواهی چو آتشم بر آید / چه پیش تو حرف گناهم بر آید
نگاه و رحمت ندادم که هر دم / فغان از دل بادشاهم بر آید
بدین حذر بودم از خوی تندش / که دزدیده غافل نگاهم بر آید
مشو غافل از حالم ای ابر رحمت / که دود از نهاد گیاهم بر آید
بهر جا که با یاد روی تو خفتم / هزاران گل از خوابگاهم بر آید
اگر نیست فرصت که گیرم عنانش / حذر کن که از سینه آهم بر آید

برابر سر آمد بهنگام مردن
بحر بود عاشق که ماهم بر آید

از سینه ام نخانهٔ افلاک رفت دود / اگه نشد ز آتش پنهان من چه سود
شادم بدور بادهٔ گلگون که یکزمان / آگه نیم ز گردش این گنبد کبود
دیدم بخاک تیره فتاده سر قباد / گفتم چه شد کلاه تو گفتا فلک ربود

بر باد رفت لاله و گل در چمن دریغ　　بلبل همان نیامده از شوق در سرود

روزی بدل نبود که غم زبان تو　　گر بنجودی ز هم نشناسی زیان و سود

عمری رود بغم که زلیخا جوان شود　　اگر نمی شود کسی از کار عشق زود

آن گل که چشم داشتم از جیب شاخسار　　دردا که رخ زد امن گلچین بمن نمود

آتش ز نغمه در دل اهل جهان زدی
عاشق سخن بگو که بسوزد دل حسود

پروای کسی آن گل خود کام ندارد　　با فکر من تیره سرانجام ندارد

قاصد که ز کوی تو ز خود بیخبر آمد　　مسکین خبر از نامه و پیغام ندارد

گیرم که بود نزد توام جرات گفتن　　باور دلم خود چکنم نام ندارد

بر طرف چمن هست بسی سرو و گل اما　　مانند تو یک سرو گلندام ندارد

وارسته ندیدم بجهان یک دل آگاه　　کز زلف و دل و بزبان دام ندارد

گردون که سر از پای نداند ز ره شوق　　آیا چه شنیدست که آرام ندارد

مشکل که کند جلوه دگران شه خوبان
عاشق که درو نام ندارد

از جام عیش آنکه شد باده مراد　　اگر ز حسرت من آزرده دل مباد

ازساقی آن کرشمه که دل میبرد ز کف　　در مطرب آن ترانه که غم میبرد ز یاد

روزی رسد ولی که گل من سبو شود　　در کوی میفروش که بارم بگل فتاد

این ترک تیر تیغ بقصد هلاک کیست　　کز تیر غمزه چشمه خون از دلم گشاد

چشمش ز ناز ناز بما دیر می کند　　ما هم بیک کرشمه و صد جان نامراد

عبرت نهفت دام با فسرده کان دم هم　　این شعله که آمده است از دلم زیاد

عاشق ز روز تیره پریشان زلف او
گاهی بچنگ شانه و گاهی بدست باد

من بنده آن غم که بمن یار فرستاد　　وین لطف که پوشیده ز اغیار فرستاد

گفتم نفرست از غم خود بخش دل من　　از لطف فرستاد و چه بسیار فرستاد

صد خار شکستم بدل و دیده که طالع　　یک برگ گلم تحفه ز گلزار فرستاد

گفتم مگر آیی تو شنیدم مدعی آمد　　گل خواستم از بخت بمن خار فرستاد

صد بار صبا خواند با و قصه دردم　　ناشربتی آن لعل به بیمار فرستاد

فارغ شدم از کار دو عالم که محبت　　کاری ز برای من بیکار فرستاد

جنس من مخمور بیار نهر دو جهان است　　آن یکدو قدح باده که خمار فرستاد

چون کرد فلک دل تنگی ساز محبت　　دلهای عزیزان سوی دلدار فرستاد

عاشق گلی آورد بکف کرد گلستان
از رحم بمرغان گرفتار فرستاد

دلم نظر زد و عالم بروی زیبا کرد   اگرچه سوخت بحسرت ولی تماشا کرد
ز ضعف ناله مجنون بگوش کس نرسید   چه شد که محمل لیلی گذر بصحرا کرد
چه حالت است که گلچین همیشه دارد کار   بگلشنی که در او عندلیب ما وا کرد
اگر بگو تو ما خوانده آدم چه عجب   که بیقراری شوق اینچنین تماشا کرد

کسی بذوق تو عاشق نمرده از غم عشق
برای شغل محبت ترا که پیدا کرد

پدر از مهر تو ز اسپ با شاد نداد   با معلم تو حرفی ز وفا یاد نداد
خبر ما که رساند بچمن چون صیاد   بال ما بست و بما رخصت فریاد نداد
گر بسر گردم و از خون دل خسته خویش   دجلها داشتم اما بغمم داد نداد
شاه ترکانی و در خیل ستمکارانی   چرخ بیهوده ترا اینهمه بیداد نداد
رفت برباد ز بس دشمنی چرخ بما   خاک ما را بره کوی تو برباد نداد
ای خوش آن صید که جان داد بزخمی یا رب   وز پی زخم دگر زحمت صیاد نداد
باده مینخورد و یک بوسه خمارم شکست   شاد بود آنمه و کام دل ناشاد نداد

از شکر

از شکر بهر مکافات بشیرین چه رسید   تا چرا کام دل خسته فرهاد نداد

تا نشد کشته بکوی تو جفاجو نگار
عاشق امروز کف دامن جلاد نداد

مردم امشب تشنه و از لعل لب آبم نداد   بیش خود ننشاند و جام باده نابم نداد
آب چشم و آتش دل کرده ام از عشق دام   ورنه چرخ سفله بر گرد آتش و آبم نداد
دست در آغوش یار خود نکردم رشته وار   روزگاری چرخ تا از امتحان تابم نداد
با خبر از حال بیماران نبودم تا غمش   در شب یلدای حسرت چشم بیخوابم نداد

از خمار صبح جانم بود بر لب ور کرم
عاشق امشب کس خبر از بزم احبابم نداد

بتی دارم که بر شمشاد قامت ارغوان دارد   بروی ارغوان از سنبل تر سایبان دارد
خبر از پرده دلها ندارم از ره شوقش   ولی دانم که بوی پیرهن این کاروان دارد
نگویم مهربان میباش با من گو چه حسنی   که در آغاز عشقم چند روزی شادمان دارد
بوصف او سخن گفتن ز بلبل یاد گیرد دل   که از یک خنده گل بر زبان صد داستان دارد
بگلچیدن رقیب آمد بسوی گلشن کویت   نخواهد رفت تا حسنت گلی در بوستان دارد
فغانش بد نمی آید بگلشن بلبل غمگین   ز دست گل اگر نالد نظر بر باغبان دارد

بهار است و تجمل تو به خوشتر شمار ندی / که روی بازگشتن بر در پیر مغان دارد

توان دانست کاسان بر بود مردن ز مهجوری / که دوران زنده ات عاشق جدا از دوستان دارد

باده کش باده و خوش باش چه صافی و چه درد / غم دنیا چه خوری بیهده چون باید مرد
چاره را باختن جان بود و بس که کسی / بفسون دست ازین چرخ جفا پیشه نبرد
مپسر دار کف تو دهر اگر سنگ از زر / میکند از بر تو چرخ چه پشمینه چه برد
چون قضا دست برآورد اجل تیغ کشید / چه ضعیفان فقیر و چه توای رستم گرد
خواجه غم خورد بسی از پی جمعیت مال / طرفه تر آنکه چه شد جمع از آن هیچ نخورد

تن به غمهای جهان بیهده عاشق چه دهی / گنج قارون نکند چاره طبعی که فسرد

این می که کشانم لبوی دار فرستاد / اول قدحی بود که خمار فرستاد
زان کفر گریزان شدم عین نفاق است / گر تار سر زلف تو زنار فرستاد
گردون که نمیداد بمن رخنه دردی / اکنون که فرستاد چه بسیار فرستاد
آنکس که مرا سوی قفس براه نما شد / زاغ و زغن چند بگلزار فرستاد
خوردم غم خود یکدو سه روزی و کبابم / کاین غم ز غمی بود که دلدار فرستاد

ای

هر کس ز فلک عاشق اگر بار غمی داشت / بار غم معشوق بسر بار فرستاد

لعل او کام من دلشده از ناز نداد / ترک مستی که دلم برد بمن باز نداد
حیف از آن گل که بهمصحبتی زاغ و زغن / گوش بر نغمه مرغان خوش آواز نداد
نامه شوق تو ام بست به پر عشق ولی / جانب کوی تو ام رخصت پرواز نداد
طفل بودی که بنودت سر الفت با من / عشق کام دل غمدیده ز آغاز نداد
راز دل با که توان گفت بجز پیر مغان / غیر او هیچ کسی چون خبر از راز نداد
ای خوش آن رند که بگزید حریف و می و جام / شاهدی چند و بمحفل ره غماز نداد

عاشق آنماه که شد مست و به بیگانه نشست / کام این خسته دل از طالع ناساز نداد

خراب شاهد و جام شراب خواهم شد / حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد
فدای چشم خوش نیم مست خواهم گشت / اسیر زلف کج پیچ و تاب خواهم شد
ز دست تازه جوانی اگر پیاله کشم / دوباره بر سر عهد شباب خواهم شد
خراب گشته تنم آخر از آب و گل پیداست / خراب باده شوم چون خراب خواهم شد
هلاک قصه وصل بتان شوم عاشق / ازین فسانه شیرین بخواب خواهم شد

از تو ام آتش عشق آمد و بر جان افتاد
کار این سوخته جان باز بجانان افتاد

همه ات این سر سرگرده سر بازان بود — اولین کشته که از عشق بمیدان افتاد
وه که تنها نتوان رفت ره وادی عشق — وز پی این دل ره گم کرده نتوان افتاد
چه خرابست دل ما که برون می نرود — هر که را راه باین منزل ویران افتاد
بتره روزیش بهر حال خوش افتاد چه کن — هر که را کار با و زلف پریشان افتاد
هر کسی نامزد شغل دگر شد ز قضا — عشقبازی بمن بی سر و سامان افتاد
هیچش از یوسف گم گشته من بود خبر — کاروان را که ره از مصر بکنعان افتاد
دامن افشان بگذر راه حقیقت سر کن — گذرت چون بسر خاک شهیدان افتاد

عاشق از بیم رقیبان جفاجو چه کند
نکهش با رخ خوب تو بپنهان افتاد

باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود — میرود دل از کفم بیرون و غافل میرود
دست اگر بردارم از زاری مران صبر کو — ور بگیرم در ره او پای در گل میرود
میروم از خود چو می افتد بروی او نظر — تا بخود باز آیم آن مه از مقابل میرود
بنشتم اگه که زخمش بر دل آمد یا جگر — اینقدر دانم که خون از چشم بسمل میرود

برود

میرود آن ماه و وز دنبال او جان نهار تن — کاروان در کاروان منزل بمنزل میرود
در وداع محمل افشانم درین ره خون چشم — با وداع جان که از دنبال محمل میرود
خواب میدیدم بهشتی گشتنا که دوزخی — مدعی می آید و آن مه ز محفل میرود

عاشق دیوانه را معذور باید داشتن
گر بسر زلف تو کار از دست عاقل میرود

ز لطفت شاد شد هر جا دلی بود — مرا تنها دل نا قابلی بود
مگو آسان دل از جان برگرفتم — که مشکل تر از بیم مشکلی بود
بصیاد آشنا گشتیم و آنجا — قفس ما را مبارک منزلی بود
ز مهر سو برق نار آتش عنان است — خوشا وقتی که ما را حاصلی بود
توانستی شدن رند خرابات — امام مسجد ار صاحبدلی بود
پس از کشتن بسویش باز دیدن — فزون از اعتبار بسملی بود

بمحشر قصهٔ عاشق ندانم
شهیدی عذرخواه قاتلی بود

گذشتم از سر گل باغ از زبان نرسد — زبان بلاله و نسرین و ارغوان نرسد
ز باغ دامن گل کی نصیب خواهد شد — مرا که دست بدامان باغبان نرسد

زنک نگاه مکن منع بلبل مشتاق — که بوستان تو را آفت خزان نرسد
بمحفل تو کجا بحث رهنمون کردد — مرا که سجدهٔ آن خاک آستان نرسد
نخوانده جانب آن بزم میروم ای وای — اگر بداد من آن عشوهٔ نهان نرسد
بدستگیری ما خضر کو مکش زحمت — که بازماندهٔ این ره بکاروان نرسد

نشان تیر جفای تو ساخت عاشق دل
که زخم ناوک نازت باین و آن نرسد

اگه مراد نظرت خار کرد — مهر مرا پیش تو اظهار کرد
فصل خزان آنچه بگلشن رسید — حسرت مرغان گرفتار کرد
زلف تو از باده برآشفته شد — عقل بد بو آگهی اقرار کرد
تا تو ز فصل شدی و آمدی — هجر جها با من غمخوار کرد

فرق بود جبهٔ آسوده را
عاشق و آن ناله که بیمار کرد

چند با من دل بیرحم تو دشمن باشد — مهر تو با دگران کین تو با من باشد
بحذر باش که در راه اسیران اثر است — خاصه آنکس که چو من سوخته خرمن باشد
من و دوری ز غم عشق چه طالع بکند — رحم در چارهٔ آن کر همه مردن باشد

بانجو

ز پیدار رشته جانها همه بندند بتو — خون صد دل شده ات دست بگردن باشد
میکشد دل بتماشای گل و باغ مرا — این گلی نیست که در آتش گلشن باشد
منعم از سجده به پیش رخ المه نکنید — که پرستیدن بت کیش برهمن باشد

سوداز کلبهٔ عاشق ز تو روشن چو بروز
همه شب دیدهٔ خورشید بروزن باشد

زان یاری که کس آسان دل از مهر تو بر گیرد — وگر راه دگر گیری نوا و بار دگر گیرد
پس از عمری اگر یکشب برد خوابم ز بس حسرت — بخواب بینم و این دیده بیداری ز سر گیرد
فزاید قد و قمری جان سپارد پیش بالایت — فروزی چهره و پروانه را آتش به پر گیرد
چه شد گر آن لب جانبخش رشک صد مسیحایی — طبیب است گر احوال بیماران خبر گیرد
چه خواهد گشت هجرانم ز زاری زود تر او لیک — بمن بیطاقتیها کاش از این تنگتر گیرد
دل تنگ از نگاه شوکت خیل خیال او — گران حسن عالم سوز اقلیم دگر گیرد

نشد از طالع بیکار مسکین زاری حاصل
که یکشب نخل سیمین تو را عاشق ببر گیرد

بر سر آنم که چندی بجفا اگر یاری کند — دلبری گیرم که این دل را نگهداری کند
میل کین دارد چه اندازم جان از سر بیداد گرد — واگذارندش که چندی بیخطاکاری کند

گرچه گستاخیست میگویم نگارا صد دریغ — کانکه دلداری بازو آید دلازاری کند
جان بلب می آردش لعل لبت از انتظار — خسته را تا علاج درد بیماری کند

انکه یار مدعی گردید و هم بزم رقیب
تا کجا از عاشق دلخسته بیزاری کند

مرا کاری چه ازین چرخ کج رفتار بگشاید — چه خواهم کرد اگر دربر رخم خمار بگشاید
در امید بر ما بست چون طالع ز هر جانب — معاذالله اگر در عشق ما را کار بگشاید
گلی کو را ندیم بزم باشد زاغ در گلشن — همان بهتر که بلبل را سر گفتار بگشاید
ببوی گر کلهم گاهی صبا آرد شوم قانع — چو دانم باغبان بر من در گلزار بگشاید
خوش آن رهرو که چون بار سفر از شوق بر بندد — بغیر از کعبه مقصود جائی بار بگشاید
بهاران رفت و بلبل سر کشد از غم بزیر پر — که چون گل نیست در گلشن نظر بر خار بگشاید
چو خالی نیست از اغیار هرگز محفل وصلش — همان بهتر که در بر روی ما دلدار بگشاید

مسیح من که از لب زنده سازد مرده عاشق را
چه شد یارب که لب در پرسش بیمار بگشاید

پریوشی که دلم از رمیدنش خون شد — بحیرتم که چنین رام مدعی چون شد
فدای طرز جفای ستمگری جانم — که هر چه جور فزون کرد مهرم افزون شد

گر ز عربده خونم بخاک ره آمیخت — خوشم که چهره آن مه ز باده گلگون شد
تو بی که آتش حسن تو در جهان افتاد — منم که شعله آهم بسوی گردون شد
دلم چه قطع ره وادی جنون میکرد — بگام اول این ره دوچار مجنون شد
مسلمانش سوی غم او فرن که لایق نیست — دلی که از غم جور زمانه محزون شد

پریوشی نشدش رام و صد هزار افسوس
که عمر عاشق دلخسته صرف افسون شد

تو در باغی چرا بلبل فغان از سر نمیگیرد — قدر غنچات را گلچین چرا در بر نمیگیرد
چه سازم گر نسازم با جفا و جورت ای بدخو — دلی دارم که یاد دلبر دیگر نمیگیرد
بکش یا بهر خدا از رحمت و زحمت بده ما را — چو میدانی که کس آسان دل از دلبر نمیگیرد
من از خوی تو در آتش مدام و مدعی با من — چه شد کین آتش سوزان بخشک و تر نمیگیرد
بمحشر باش فارغ گر بما جوری رسید از تو — که دوست کوته ما دامن داور نمیگیرد
چه خواهم کرد با صیاد سنگین دل من مسکین — بااین فریاد کوی آتش در بر نمیگیرد
بهر بزمی بسر دیدم تابی عشق جهان سوزم — که با شمع الفت پرواز انجا در نمیگیرد
خیالت اینکه بهتر از تو یاری در جهان بینم — که نقشی زاب و گل از چهره ات خوشتر نمیگیرد
بده یکبوسه و فارغ شو از دردسر عاشق — چه میدانی بهای جان بسردن زر نمیگیرد

نه هر که مهر تو ورزید همچو من باشد
نه هر که سجده بت کرد برهمن باشد

چمن خوش است اگر یار در چمن باشد / بجای ناله بلبل فغان من باشد
ندانم این چه نصیب است عشقبازان را / که هر که دل ز کسی برد دل شکن باشد
چنین که واله روی توام بروز جزا / عجب که شکوه جورت بیاد من باشد
مپرس وصف جمال گلی اگر پرسی / ز بلبلی که هوادار این چمن باشد

همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم
ز بیم آنکه فضولی در انجمن باشد

گرفتم آنکه از بیداد کردن منفعل گردد / نخواهد شد که دیگر این دل خون گشته دل گردد
براه یار با این شوق از هر راه بنشینم / که از خود چون به بیند همچنین یارم خجل گردد
بمحشر وعده دیدار داد آمد عجب نبود / شب هجران اگر باور بمحشر متصل گردد
عجب نبود که دل از من نیارد یاد دور از تو / نشیند هر که با پیمان گسل پیمان گسل گردد

نویسد قصه حرمان او گر بر مزار من
ز آب دیده خاک عاشق دلخسته گل گردد

از اسیران اگر آتش نفسی برخیزد / چه شکر دود چه کار از نفسی برخیزد

بدعا در دل سخت تو رهی مطلبم / کاین نه کاریست که از دست کسی برخیزد
ایکه آسان شمری قطع ره وادی عشق / اینقدر باش که بانگ جرسی برخیزد
کس نکرد دلبر زلف بتان فتنه چو من / گرچه از زلف بتان فتنه بسی برخیزد
آنکه شد همنفس مدعیان از سر عجب / گر نشیند با اسیران نفسی برخیزد

تو که و عاشق و کام تو ستمدیده کدام
که بازار تو هر روز کسی برخیزد

ندارم گوش چون آزرده جانی در سخن باشد / ز بیم آنکه دل بر داشت از دلدار من باشد
بر اندر ناکجی ما لم من مسکین و از عزت / رقیبان را مجال جا بصدر انجمن باشد
تحمل کی توان کردن که بر روی تماشائی / در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد
مقیم کعبه ام عمریست و زاین بخت بد ترسم / نگاه حیرتم آخر با جز برهمن باشد
بهر سو صد شهید است همچو من روز قیامت هم / ز اهل شکل نگاهی سوی این خونین کفن باشد
هزار افسوس اگر لعلت دهد کام رقیبان را / دریغ از جانم دولت بدست اهرمن باشد

مقرر آنچنان شد گوئی از روز ازل عاشق
که هر کس دل برد از عشق یاران دلشکن باشد

بکوی میکده چون باده عطا بخشند / گدا دگر چو نخواهد به پادشا بخشند

شهید خنجر عشقیم پر عجب نبود ‌‌‌‌ — ‌‌ گناه اهل قیامت اگر بما بخشند

بده پیاله که ساقی اگر تو خواهی بود ‌‌ — ‌‌ گناه ما ننویسند و ماجرا بخشند

ز مهر و مه نفروزم چراغ خانهٔ دل ‌‌ — ‌‌ مگر ز پرتو رویت هواش ضیا بخشند

بجا کجا به تو جانهای خویش مشتاقان ‌‌ — ‌‌ فشانده اند قبول تو تا کرا بخشند

وفا کنیدم و امید مرحمت دارم ‌‌ — ‌‌ که عذر من بپذیرند و این خطا بخشند

وفا ز دل عاشق برند چون خوبان
تسلیش بنگه های آشنا بخشند

دادا ازین قوم نخواهم که نکورویانند ‌‌ — ‌‌ که به بیدادگری جمله بما میمانند

از لب لعل تو حرفی ز وفا نشنیدند ‌‌ — ‌‌ بر سر کوی تو اغیار چو سرگردانند

گر تو با این رخ و قامت بگلستان گذری ‌‌ — ‌‌ باغبانان گل و شمشاد دگر ننشانند

هر کسی کام دل خود ز کسی میطلبد ‌‌ — ‌‌ من و خوبان جفاجو که بلای جانند

قسمت این بود که از شوق تماشا میرد ‌‌ — ‌‌ عندلیبی و گل سرخ بخاک افشانند

من و بلبل بمددکاری هم مینالیم ‌‌ — ‌‌ که گل سرخ و رخ یار بهم میمانند

بی نوا نند بتان گشت بنازت عاشق
چاره باد بکر اگر درد تو را شوانند

فسون عقل بکار دل فگار نیامد ‌‌ — ‌‌ بغیر شیوهٔ دیوانگی بکار نیامد

حرام باد بر آن صید نیم کشته طپیدن ‌‌ — ‌‌ که از قفای تو ای نازنین سوار نیامد

به ذوق آنکه ز ره میرسد شدم بتماشا ‌‌ — ‌‌ در انتظار بسر رفت عمر و یار نیامد

رخ تو رونق خورشید و ماه برد ز خوبی ‌‌ — ‌‌ ولی بکار من تیره روزگار نیامد

هزار امید بفریاد خویش داشتم اما ‌‌ — ‌‌ بقدر آنکه بسوزد دلی بکار نیامد

نگار دست جفای تو رفت عاشق بیدل
که باز بر سر کوی تو هوشیار نیامد

فدای لعل تو گردم که چون خطا بخشند ‌‌ — ‌‌ خطای من بدعای تو پارسا بخشند

بیان دو لعل چو بر بی زخال من فرما ‌‌ — ‌‌ که خستهٔ غم عشق تو را شفا بخشند

ز جان خویش گذشتیم بهر تیغ بتان ‌‌ — ‌‌ که بوسه بکرم بهر خون بها بخشند

بیا بحضرت پیر مغان که بر در او ‌‌ — ‌‌ مراد هر دو جهان را بیک گدا بخشند

زمانه گرچه غلط بخش شد عجب دارم ‌‌ — ‌‌ وفا و مهر بیاران بیوفا بخشند

چه جای جان تو عاشق چو پرده بردارد
هزار جان گدا مهش برونما بخشند

هرچند که در دیر مغان راز فروشند ‌‌ — ‌‌ کی راز غم عشق بغماز فروشند

با یوسفم ای بخت مبر جانب بازار / کان بنده نیم من که باعزاز فروشند
حلقی دل و جان بر کفشان مایل سودا / در کوی بتان تا بکجا ناز فروشند
از چرخ خریدند مرا عشوه فروشان / ترسم که بان دلشکنم باز فروشند
یک پرسش رسمی نکنی خسته دلی را / از اند و لب لعل که اعجاز فروشند
ترسم که بدام تو برند بر خویش / مرغان چمن گرد که پرواز فروشند
این بوالعجبان بین تو که تعلیم بدین / ارضعوه ستانند و بشهباز فروشند

عاشق چو فروشند تورا از پی کشتن
ای کاش بان دلبر طناز فروشند

رخ برافروخته می آمد و در غوغا بود / قصد دلسوخته داشت چنین پیدا بود
یار من بود که کس بخت بدش یار مباد / که ز خوبان جهان سرکش و بی پروا بود
بود زهر شکر آلوده دشنامی چند / از لب لعل بتان آنچه نصیب ما بود
دیدمش بر سر کوییت به نیازی که مپرس / دل که با هر دو جهان بر سر استغنا بود
غیر پیوسته در آن محفل ناز و نیاز / در میان من و دلدار حکایتها بود
لیکن از کوی تو را غیر بما باز نشست / ورنه منزلگه جان و دل ما آنجا بود
فتنه خواست درین شهر بهر سو عاشق / وین همه بر سر آن شد که رخی زیبا بود

درین

درین ره تا کی چشمم بسوی این و آن باشد
بامیدی که شاید یوسفی در کاروان باشد

من این زحمت که هنم باغبان بهر تماشائی / نخواهد در گشودن تا گلی در بوستان باشد
هوای سجده دارم بخاک آن در و ترسم / نشان سجده بیگانه بر آستان باشد
دلش مایل به بیداد است بدخویی که من دارم / زجان خواهم گذشتن تا دل او شادمان باشد
برای یک نظر بر گل که خورسندی نمی بخشد / نگاه عجز من تا کی بسوی باغبان باشد
چه غم دارد که ز داغش من جورش خانه / که برگ گل روان سنبل ترسایبان باشد

نخواهد گشت عاشق گلشن از زاغ و زغن خالی
بشاخ گلبنی تا بلبلی را آشیان باشد

چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند / یارب چرا کرشمه ز اهل جهان کند
در حیرتم کزین همه عشاق خسته دل / یک ناله سر نزد که تورا مهربان کند
آن مرغ پر شکسته که نامش دل من است / هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند
دارم حکایت غم او بر زبان و نیست / اهل دلی که گوش باین داستان کند
در این چمن عجب که بخندد گلی بکام / تا بلبلی بذوق دل خود فغان کند
من ترک دوستی بکنم گر چه این فسون / بیگانه سازدش ز من و سرگران کند

آن لعل تو نخندد که خندد به بخت من ‌‌ ‌ از وعده نشد که مرا شادمان کند
چون من بمحفل تو نسوزد ز رشک غیر ‌ ‌ هر کس که با تو خندد و شادم گمان کند

عاشق که خسته گشت ز بیماری غمت
تا چند شوق وصل توأش ناتوان کند

رفت و گوشی بر فغان دادخواهی هم نکرد ‌ ‌ داد ما نشنید و سوی ما نگاهی هم نکرد
من بجرم دوستی مقتول تیغ او شدم ‌ ‌ گرچه پرهیزی ز خون بیگناهی هم نکرد
در شب تاریک آخر ماه من بر من نتافت ‌ ‌ ابتسامم چارهٔ روز سیاهی هم نکرد
بر گدایان سر کوی تو حسرت میبرد ‌ ‌ دل که از غیرت نظر بر پادشاهی هم نکرد
دولت نیکو میش هوس خواهم از خدا ‌ ‌ آنکه با من التفات گاه گاهی هم نکرد
مقصدی جز کوی مه رویان دل گمره نداشت ‌ ‌ غیر راه عشق خوبان رو براهی هم نکرد
زان اسیرانی که بگذشتند از جان پیش او ‌ ‌ کس از او دانسته بگذشت تنهایی هم نکرد

این خرابیها که کرد از غمزهٔ او دل شکن
لشکری عاشق نکرد از کین سپاهی هم نکرد

قربان دعائی که اثر داشته باشد ‌ ‌ وان شام سیاهی که سحر داشته باشد
خرسند اسیری که بزندان جدائی ‌ ‌ از دلبر خود گاه خبر داشته باشد

فریاد که در قید تو بی رحم ندیدم ‌ ‌ یک طایر فرخنده که پر داشته باشد
کنجی که بنازت نکشم با تغافل ‌ ‌ تا آن دل خود کام چه سر داشته باشد

عاشق مکن از بخت سیه شکوه که ترسم
روزی ز شب هجر بتر داشته باشد

دل اگر از کوی بت رخ سوی ویرانه دارد ‌ ‌ هما با بر سر کوی تو ره بیگانه دارد
مرا قربان شدن فرما که در دل بگذرد هرگز ‌ ‌ که گل هم بلبلی با شمع هم پروانه دارد
بلطف وعده‌های وصل دادا زروی دلداری ‌ ‌ که می پنداشت امشب این گدا کاشانه دارد
حکایتها ز غم دارم من کاش افکند گوشی ‌ ‌ بی خواب عدم هر کس سر افسانه دارد

فتاده از پی دل میرود عاشق بکوی او
سر زنجیر او دیوانه را دیوانه دارد

فلک دوری که قانون ستیزه ساز دارد ‌ ‌ نتواند اینکه ما را از غم تو باز دارد
من و مهر ترک مستی که هوای ناز دارد ‌ ‌ که دل ستم پرستم هوس نیاز دارد
کشتی ار بناز خنجر بی کشتن جهانی ‌ ‌ که تواند ای ستمگر ز جفات باز دارد
تو بلای خاطر اینجا بکجا قرار گیرد ‌ ‌ دل زار این کبوتر که نظر بباز دارد
ز هزار سد دیدن بره غمت بپایان ‌ ‌ نه نشیب راه عشق تو ربی فراز دارد

همه حیرتم که چون رام نکند مدعی شد — که ز عشق پاکبازان سر احتراز دارد

بگذار تا بسوزد دل عاشق پریشان
که بهوس غم او هوس گداز دارد

چنین تا کی بمن از ناز آن مه دامن افشاند — بگیرد دامن غبار و بر من دامن افشاند

کف خاکم که از شوق سر کوی وی از جا شد — ز بخت نکهتش نسیم صبا بر گلشن افشاند

نگردد کلبهٔ تاریک او بر روی من روشن — اگر خورشید و ماه از آسمان بر روزن افشاند

بغیر امشب همی امشب که دیگر شکنم از غیرت — خسک بریده و خاشاک بر پیراهن افشاند

بسی شاد است غیر از حاصل درد هوس خواهم — گر آه شعله ناکی آتشش در خرمن افشاند

بپای ساقی گلچهره میرم خاک ره گردم — مگر ته جرعه از لطف بر خاک من افشاند

گذار یاری که دارد رفعت شهسوار را
بقدر آنکه عاشق جان بپای توسن افشاند

در همان بزمی که ما را در خمار انداختند — بسکه میدادند یاران از کار انداختند

این کمانداران که بودند از شکار مرغ ناز — همچنین بر خاکم از بهر چه کار انداختند

آشنای عشق او کردند با صد اعتبار — اندک اندک آنکهم از چشم یار انداختند

می بساغر کرد آنکه ساقی بزم آمد — گر خمار عیش دستم را از کار انداختند

مانع صحبت شده اندیشه با سگ کوی کسی
عاشق بیچاره را از اعتبار انداختند

از نهان هر که دل از شوخ ستمگر شکند — نتواند که دل ما ز تو بهتر شکند

خون ما باز نجوشید که این مظلمها — کار نیکست درین شهر که لشکر شکند

تا دل ما که بود شاد ز بیداد تو شهمت — مگذار ای خدایا دل دیگر شکند

یار جان پرور من چون شکند دل از کرم — هرچه دلهای عزیزانست مکرر شکند

زخم بسیار هوس دارم و از ستم زین بخت — که دم تیغ تو برگردد و خنجر شکند

ز آشیان تو سر عجز کجا بردارم — سنگ بیداد رقیبان اگرم سر شکند

بوی گل تا بچمن راه نما خواهد بود — ترک پرواز نگیرم مگرم پر شکند

ناله هست نهان در دل درویش فقیر — که از آن قلب شهنشاه مظفر شکند

شاید امشب شوم شمع شبستان عاشق
نخل مدعیان یکشب اگر بشکند

بکنج حسرتم پیوسته بر لب این دعا باشد — که یا رب آنکه یار مدعی شد بیوفا باشد

من و جایی که گر باید سپردن با دو صد حسرت — وگر آید نثار مقدم آن دلربا باشد

ز سر مگذار بیداد ستم اکنون که من مردم — که آیین نکویی سالها جور و جفا باشد

مدارا مه دریغ از ما که صد دل زنده میکرد / بهوئی کز سر زلف تو همراه صبا باشد
بکش بر مدعی خنجر چه آزاری هوسناکی / که او روز قیامت با نوائش صد ماجرا باشد
نمی نالم ولی زان بنده پرور شاه بی‌سر نشان / عجب دارم کسی محروم ازاین کدا باشد
بغیر از من کسی جور ترا طاقت می آرد / عجب دارم هم کم خاطر دشمن رضا باشد
ز حسن سنبل نورسته از برگ گلستانم / که تا باشد دل بیحاصل ما مبتلا باشد
بدل نگذشت وقتی کز خدا میخواستم وصلش / که باشد در کنارم یار و محرومی بجا باشد
مرا امید که گشتن ز من خواهی شدن راضی / ترا تا در دل نامهربان از کین جفا باشد
سر ره گیرمش اما چگویم با فسون سازی / که خود بیگانه و با من نگاهش آشنا باشد

رسید آن ماه و از بی مدعی قسمت نگر عاشق / که وصل یار را نگذاشت بختم جانفزا باشد

در اندل ناله بیحاصل من این اثر دارد / که میل کین فزون هر روز از روز دگر دارد
جفا اندازه دارد رسم تو گر دم چندان هم / که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بر دارد
خدایا مهربان کن با دلم آن سرو سرکش را / بآن حسرت که در دل قمری بی بال و پر دارد
ز خوبش ز نخشم هر کز بسر کی میرسد کامم / ز حرف تلخ گر زهر از لب شیرین شکر دارد
بود روز از هوای وصل او در آرزوی شب / چو شب شد دیده امید بر راه سحر دارد

مرا بگشود بال مانده از پرواز پنداری / که بهر حسرتم صیاد من فکر دگر دارد

میان بلبلان از نالهای دلخراش او / توان دانست عاشق را که خاری در جگر دارد

کسی تا کی نظر بر قهر و لطف باغبان دارد / خوشا مرغی که بیرون از گلستان آشیان دارد
خبر از بهمن و دی نیست هرگز عندلیبان را / که باغ عارض ساقی بهار بی خزان دارد
چه حالست اینکه گل بر گلبن از بس ناز و استغنا / نگیرد جانب مرغی که بر شاخ آشیان دارد
صبا با طبع من جز ناز و استغنا نمی سازد / بمن تنها گل رعنا گدا بین باغبان دارد

دریغ اندازد راه و رسم بنده پرورد / چو عاشق بنده او را که سر بر آستان دارد

عشقبازانی که در کوی تو منزل کرده اند / از دو عالم آنچه مقصودات حاصل کرده اند
یک نظر هنگام جان دادن ز من سهل است سهل / کاول این صیدم که در کوی تو بسمل کرده اند
این نکورویان که ما را دشمن جان گشته اند / سنگ و آهن بر سر تا بد آنچه با دل کرده اند
تا بصد رقیب خواهد برد امشب غیر را / شمع جانسوزی که او را میر محفل کرده اند
رفتم از حسرت بمیرم وعده یارم داد / کار آسان مرا بنگر چه مشکل کرده اند
تا کی در جوش باشد شد خوی من کجاست / قطره خونی که وقف تیغ قاتل کرده اند

این شمایل نیست با حور و پری اما دریغ — کانچنینت جانب بیداد مایل کرده‌اند

بر در میخانه‌ها عاشق بود کام دو کون
کمترین خیری که در دامان سایل کرده‌اند

بکام دل از دیده‌ام خون نیاید — که این دیده از عهده بیرون نیاید
ز رشک رقیبم بسوز و بسوزان — اگر صبرم از جورت افزون نیاید
جها دیده از گوشه گیری نگاهت — که از کنج چشم تو بیرون نیاید
چرا جان فدای جفایت نسازم — که این جور دلکش ز گردون نیاید
نظر کردن یار و جان دادن من — ز لیلی نخیزد ز مجنون نیاید
نصیب رقیب است وصلت که دایم — ز گردون بجز کار وارون نیاید
نخواهی اسیر کمند اینقدر با — که از عهدهٔ تیغ بیرون نیاید
ولا هر که بیند باین نازنینی — قد و قامتی از بهشت چون نیاید

ز جور رقیبان ندیدیم روزی
که عاشق ز کوی تو محزون نیاید

وه که بجان بلبلی کز غم جانان رسید — فصل بهاران گذشت تا بگلستان رسید
حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق — عمر شتابان گذشت تا بخرامان رسید

سرو من است این چمان می زد چو غنچه — با گل سرخ از چمن خرم و خندان رسید
حاصل عمر ابد زود ز حق خواستم — بار پی کشتنم بر زده دامان رسید
با بجدائی مرا طاقت یعقوب نیست — یا بتو خوبی فزون از مه کنعان رسید
مهر نکرده برون خنجر و تیغ از نیام — از تو مرا زخمها بر دل و بر جان رسید
داشت دل ناتوان حسرت خدمت بجان — گر بی جان دادن من ز تو فرمان رسید
جور کی و لطف کی زان بت دیر التفات — صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید

عاشق اگر مدعی چشم تو شد دور نیست
در سخن دلپذیر چون بتو نتوان رسید

ان گل که نظر بخار دارد — از بلبل خویش عار دارد
ای کاش که دل بمن نماید — راهی که بکوی یار دارد
در هر قدمی نشسته صیدی — کان ترک سر شکار دارد
از دوریش اینکه بیقرارم — جا در دل بیقرار دارد
خوش میکشدم بکوی او دل — تا باز بمن چکار دارد
البته اسیر آن جفاجوست — هر کس که دل فکار دارد
ممتاز بود بنا نوابی — از انکه غم تو زار دارد

آغاز محبت است با من | لطف تو چه اعتبار دارد

با همچو منی کجا نشینند
عاشق نه یکی هزار دارد

ای که در کوی رقیبان جا بمحفل کرده‌اند | عاشقان وصل تو با هجران مقابل کرده‌اند

از پی زخمی چه خوش باز در دل کرده‌اند | تا سرو کارم بآن صیاد غافل کرده‌اند

خوان نعمتهای گوناگون حسن آراسته | در طلب منع دل مسکین سایل کرده‌اند

سوخته خاکستر شرر با حسرت داده‌اند | اولین کاری که در عشق تو با دل کرده‌اند

تا نیارد دیگری جا کرد انجا دلبران | آتش افگنده‌اند در دلها و منزل کرده‌اند

منت کامی غیر ناکامی اسیران تو را | لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده‌اند

آزمودم یک بیک هر محنتی کز عشق خواست | رشک اغیار است بس کاری که مشکل کرده‌اند

در ره خدمت نه ما یارب خطائی سر زد است | یا ولی اجانب بیداد مایل کرده‌اند

تا براه عشق چون بیدلان بر خاک ریخت | خون بسی در دل ز استغنای قاتل کرده‌اند

از نشاط عاشقان در جان سپردن آگهند | زیر تیغ انا نکه بسر رقص بسمل کرده‌اند

ناصحان عاشق که میگویند دل برگیر از و
هیچ یارب سیران شکل و شمایل کرده‌اند

بحال

چه حالست اینکه هر کس را نظر با رمن افتد | بحال زار من گریه بفکر کار من افتد

چه گویم این میدانم که صد ره گر من مسکین | از اینجا بگذرم صد بار بر گل بار من افتد

سراپا درد گشتم لیک از رحمت نشد هرگز | طبیبی را نظر بر حالت بیمار من افتد

ز دل صد عقده ام نگشود جام باده و ترسم | که باز از توبه می عقده در کار من افتد

چه خجلتها کشید از شاخ خشک و برگ زرد او | اگر باد خزان از راه بر گلزار من افتد

برهمن زاده عشقم اگر از کفر بر گردم | صنم را لرزه بر اندام ز استغفار من افتد

بصد کرمی کند دانسته الله بر ستم عاشق
که بیند حیرتی از شوق در گفتار من افتد

من که بیک نظاره ام کار ز کار بگذرد | به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد

زنده بجسم هم فلک دارد و میرسد بسر | زنده کیم چو شمع اگر این شب تار بگذرد

با دو سه روزه زندگی حیف نشاط و خرمی | بوی گلی که همره باد بهار بگذرد

داده بامتحان تو را خرج دو روزه جهلی | تا تو چه سان بسر بری وان بچه کار بگذرد

عاشق اگر چنین بود شیوه نازان بری
من ز دل غمین دل از صبر و قرار بگذرد

بدوری تو به نو سفر چه خواهم کرد | اسیر عشق توام با خبر چه خواهم کرد

رخش چو رفت بپیش نظر چه خواهم کرد　　بغیر از اینکه بمیرم دگر چه خواهم کرد
قفس شکسته ورا هم بگلستان نزدیک　　ولی بکوفتی بال و پر چه خواهم کرد
همین عشق ز بیداد آسمان رستم　　ولی بجور تو بیدادگر چه خواهم کرد
بسنگ رخنه توانم زناله کرد ولی　　نمیکند چه در آندل اثر چه خواهم کرد
نشسته هر طرفم دشمنی بحسرت شاد　　بمحفل تو باین چشم تر چه خواهم کرد
برای دوست کشیدم جفا و جور رقیب　　بکار عشق ازین بیشتر چه خواهم کرد
بزیر پا سر شاهان و شهریارانش　　براه او من بی پا و سر چه خواهم کرد

بدشمنی که سیه کرد روی عاشق را
بیا ببین بدعای سحر چه خواهم کرد

بتان که از غم عشاق خسته دادند　　زرنج و محنت ما خرمند و دلشادند
غلط ورین شده ای دل که مهر میخواهی　　ز دلبران تو وایشان بهجر بیدادند
اگر نه کار سپهر است بر مرا دم رنج　　که این اساس برای دل تو بنهادند
رهم بسوی وطن گم شد و نمیدانم　　چه بود کار و بغربت چرا فرستادند
بگلشنی است مرا آشیان که هر خاش　　کشیده سر به پر لهگر صبا دادند
جهار سپید بعشاق زاشنائی ما　　که کاش دل بتو ناآشنا میدادند

هزار

هزار بار شنیدیم وصف قد تو را　　ز قمریان که هوادار سرو و شمشادند
نشسته خسرو و شیرین بعیش و خلوتیان　　بفکر کار دل نامراد فرهادند

چو آتشی بدل افتاد عاشق از غم عشق
گر از فغان تو خلق جهان بفریادند

مسکین دلی گم کرده ام جائی بکامم میرود　　وزپی برای جستنش اشک روانم میرود
بسپردم و با محرمان میگفت ای جان جهان　　کام وزپی با وسری از آستانم میرود
نو برده خواب چشم من خواب چشم دیگران　　شبهای هجران تا بکجا یا رب فغانم میرود
حرف جدائی گفتی و گفتم که خواهم داد جان　　رفتی ز پیش دیده و دیدم که جانم میرود
سلطان حسنی دولتت هر روز میگردد فزون　　بیمار عشقم هر زمان تاب و توانم میرود
در راه عشق از رنج و غم دیگر نخواهم شد جدا　　کان از تقاضا می آیدم وین در عنانم میرود
دردا که مرغ دل نشد بسمل به تیر غمزه‌ات　　غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم میرود
گردد بدل از قمریان کو کو بیانگ الامان　　با این قد ار سوی چمن سرو جهانم میرود

صد ره پشیمان میشوم عاشق ز بیم خوی او
از شکوه او قصه تا بر زبانم میرود

همچون آه تو هم سوی فلک بر می شد　　گر کسی دل زند میبرد ستمگر می شد

انجه من میکشم از جور رقیبت نکشید
هر که را صبر جدا از تو میسر می شد

من باین بخت ز بیداد تو کی می جستم
سر و کارم بستم پیشه دیگر می شد

شیشه و ساغر اغیار شد انکه بر می
که مرا دیده و دل شیشه و ساغر می شد

عاشق خسته که جان از غم عشق تو نبرد
کاش پیش نظرت کشته خنجر می شد

به برش مدعی امد که خار بهای من بیند
تغافلهای یار و شرمسار بهای من بیند

ز نالم بند کاهی بهر ان صیاد بکشاید
که از بیم رهائی جان سپار بهای من بیند

بیاران مید هد می ما من بیتاب از ان خواهم
شراب مدعی بی اعتبار بهای من بیند

غباری مانده از من کوشه چشمی ز لیلی کو
که از دنبال محمل بیقرار بهای من بیند

وفا جائی رساند پایه ام عاشق که بگریزد
سک ان کو اکر در پرده بار بهای من بیند

اجل امشب مگر خون من دیوانه میریزد
که باز ان دشمن جان باده در پیمانه میریزد

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
کنون کز گوشه بامش بر بدم دانه میریزد

چه افتاد ان نگه را کاشنا افتاد با دلها
که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد

جنان عشقم پسند بداست با مشکل پسند بها
که از خاکستر من رنگ اتش خانه میریزد

بگو قاصد سخن از وعده های ان لب تر بن
که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد

نگاه گرمی از ان شمع بی پروا نمی بینم
در ان محفل که اتش از پر پروانه میریزد

زبانی خاک ره بر سر بیفشاند اگر عاشق
کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

گر چنین زاغ سیه دل نعره بر خواهد کشید
عندلیب این چمن سر زیر پر خواهد کشید

باغبانا دل بالطف ان کل رعنا مبند
کان نهال تازه از کلزار سر خواهد کشید

دارم آغوشی برار خمیازه از ان دوش و بر
تا که سرو قامت او را ببر خواهد کشید

مهربان خواهد شدن از دلبران یاری بما
تیر بیداد تو ما را از جگر خواهد کشید

میروم کو دامن خدمت بکویت بر زند
انکه بار جورت از من بیشتر خواهد کشید

دامن خود در کشم عاشق ز جنگ جی راو
باکریبان من ان بیداد کر خواهد کشید

دل نمیدانم چه کام از عشق حاصل کرده بود
اینقدر دانم که صیادش بسمل کرده بود

با نبود اجر شهادت ان بخون غلطیده را
یاد لم آهی بزیر تیغ قاتل کرده بود

واله یاری شدم از ستم زهر کاری که هست
عشق آسان کرد کارم عقل مشکل کرده بود

جان بیاز از قیامت شد بی سود و نبرد
غیر داغی جند کز عشق تو حاصل کرده بود

مردم و ترسم که بگیرد کام خود از وی رقیب کاین زمانش ناله سوی رحم مایل کرده بود

گو بیا غافل گذشت از من که یک تیرم نزد آنکه قصد کشتن این صید غافل کرده بود

گرد در دل جای آن نقشی که زو برداشتم رنجم از دیده آن خوبی که در دل کرده بود

حیرتی دارم که اگر ز اشک و آه من نشد آنکه از دل بیکس و در دیده منزل کرده بود

عاشقان که احرام غزالت مجلس جویان او
با کوی خرسندی مقابل کرده اند

بیمار عشق او را چون شمع شب نباشد کاتش بجان بگیرد تا درد و تب نباشد

گیرم که پاس دارم خوی بهانه جو را یار بخششی که سازم کاو را سبب نباشد

بستیم لب ز افغان کاوردن دل او از بهر نیم جانی شرط ادب نباشد

جان داده صد هزاران چون من درازوی لب یا دار ز من نیازی چندان عجب نباشد

از لعل روح بخشت مشکل رسد کامی
عاشق که از تو او را روی طلب نباشد

صبر هر چند که بر جور و جفا نتوان کرد با نکویان سخن از چون و چرا نتوان کرد

حاجتی هست مرا با لب شیرین پسری حلقم مسلسلش چون ز خدا نتوان کرد

ناز خوبست ز خوبان ستم پیشه ولی نه چنان هم که نظر جانب ما نتوان کرد

صد قیامت اگر از بهر همین انگیزد خاک من از سر کوی تو جدا نتوان کرد

دولت حسن تو دوایم ز خدا مطلبم بهر ناکامی دل گرچه دعا نتوان کرد

وه چه بیقدر شکارم که ز بی پروایی بکمندم نتوان بست و رها نتوان کرد

ادب عشق چنان فرض که آهی نتوان حرمت درد بحدی که دوا نتوان کرد

بوسه عاشق مسکین تو را لب باشد
گوش بر خواهش بسیار گدا نتوان کرد

چشمم بسوی ساقی و گوشم بنا بُل بند جانم رسیده تا لب و عشرتم از گزند

آنکس که گفت در غم او صبر پیشه کن مشفق کاش تا بکی این صبر و تا بچند

نارو خشر نطقش اندر مراق ماند داروی صبر اگرچه بعشاق سودمند

یارب اسیر عشق چو خود دشمنی شوی تا بخبر نباشی از احوال مستمند

فردا نمایمت همه عالم قتیل او ترکی که تازه میرود امروز بر سمند

شاخ گلت گران شد و برگ سمن نگار زین بیش دل بطره مشکین رسن مبند

زخمی بدست و تیغ تو خواهد بعضو عضو
عاشق که داغ عشق تو دارد به بند بند

بیازی کودکی کی با دلم دمساز می آید که خون آلوده از کویش کبوتر باز می آید

خزان نگذاشت سامان سرو عیش در گلشن
اسیران قفس را همچنان آواز می آید

زناکامی من بیگانه زانگورفت دانستم
که گاهی کار لطف دلبران از ناز می آید

نمیدانم کدامین به ز روی مصلحت دانم
که لطف و جور هر یک زان بت طناز می آید

متاع صبر و دین اندوختم در دل ندانستم
که بهر ترکتازان غمزه غماز می آید

شکوفه همعنان باد شد در بوستان بینی
که از بهر تماشا دیده در پرواز می آید

چو دست آموز شد زلف ترا مرغ دل عاشق
دو روزی رفت اگر ازان سر کو باز می آید

زاهد اگر از پرده پندار بر آید
در حلقه رندان قدح خوار بر آید

رفتم که بمیرم ز غمت یا بگریزم
صبری که رقیبان ترا عمر سر آید

ای دل بکنی چاره هجران بصبوری
بگذار که این زهر فنا کارگر آید

بستم ز تظلم لب و از راه تو رفتم
تا بادشه دیگر و عهد دگر آید

از گوشه بام تو پریدن نتوانم
سنگ ستمی چند مرا گو به پر آید

دل در گرو بازوی چالاک تو ام بود
زان پیش که تیر ستمت بر جگر آید

رسوای جهانی شدم از شوق نظر چند
کس بر سر راه تو بهر رهگذر آید

باد سحری قاصد فرخنده پیامی
من بنده هر کس که ازان بوم و بر آید

قد تو ورا کوشش بر مدعیان حیف
عمری که ز نخل چنین تا ببر آید

فریاد که در خانه دل دود بر آمد
زان پیش که آن آتش سوزنده در آید

هرگز پی دلجوییم از لطف نیائی
بهتر که بپائی تو و غیر از اثر آید

گل رفته ز گلزار دلم را چه گشاید
گر هر سر خارم بجگر نیشتر آید

هم نغمه مرغان سحر خوان تو دانی شب
مشکل که بود زنده کسیم تا سحر آید

شرح غم ما نیز تواند دگری گفت
گر ناله ماتم زده از نوحه گر آید

خونی بدلم کرده این دیده خونبار
هر چند که کمتر کندش بیشتر آید

عاشق ز فغانت دل او نرم نگردد
از عجز و نیاز تو کجا کار زر آید

ما در هوای آنکه چو سان بگسلیم بند
او در خیال اینکه ببیریم در کمند

ای آنکه میدهی بمن دلفگار پند
بشنو نصیحتی و بر چشم دلم مخند

دانی که گشت باعث این گریهای تلخ
آنکس که ساخت کار دل ما بنوشخند

آگه نیم چگونه بر کب بر آمدی
دیدم که بادی آمد و شد آتشی بلند

واقف شوی که در خور زندان عشق کیست
روزی که بسکان هوس بگسلند بند

عاشق که داد دل بشکر خنده بتان
گریان گذشت بر من و گفتا بمن مخند

بگوی او که آنجا همچو کس غمگین نمیماند
کسی از خاطر غمگین این مسکین نمیماند

نمیدانم که با من بود وفی آشنا با نه / که در یاری بیار همدم دیرین نمیماند
سرم در زیر پا تا کی بود فصل گل از غیرت / خوشا وقت خزان کاندر چمن گلچین نمیماند
من و ناز عتاب او اگر لطف و وفا نبود / که خشم و کینه خوبان بجز خشم و کین نمیماند
نزاعی نیست هشیار و دو ملت را بکوی او / که هر کس روی او بت دید او را دین نمیماند
پی تسکین دل سوی گلستان میروم اما / بان رایی که من دانم گل و نسرین نمیماند
باه و ناله ام در گوشه غم دل گرا سوزد / کس از دست فغانم شب چو بر بالین نمیماند

مرو از جا اگر شادی و گر اندوه پیش آید
که بر لب خنده ات عاشق برابر و چین نمیماند

همچو من کس بسر کوی بتان خار مباد / هر که را زور و زری بت گرفتار مباد
بت بکلبه ام بزم چو بهر و جو بوصل / هقدر هم کسی از عشق بتان زار مباد
چشم بد بین فلک گر بی عیش و طرب / اگر از عشرت رندان قدح خوار مباد
گرچه خوبان همه با سلسله مشکینند / جز بان زلف بلا و زمرا کار مباد
حیف گز دیده بلبل نکند جلوه ناز / ان گل تازه که همصحبت هر خار مباد

آنکه اندیشه درد من غمخوارش منست / غمش از ناله زار من بیمار مباد
راز ما کشف بمن کو چشم تو بزم / مدعی یارب ازین راز خبردار مباد
گل نوخیز ترا آب ز مژگان دادم / غیر این دیده ترا محرم گلزار مباد
صید بندی چه تو میخواستم ای دشمن جان / که بتقدیری این صید ترا عار مباد
دشمنان بر من و بر حسرت من میکرنید / یا بکس اینهمه بی رحم و ستمکار مباد

گرچه رفتند از آن کوی زیبایان عاشق
مرو و از سر کوی تو دل آزار مباد

ساقیا نیک و بد دور جهان میگذرد / جامی از باده بیاور که زمان میگذرد
ناصح اندر پی منع من دلخسته و من / همه حیرت که کسی از تو چه سان میگذرد
کو نکویان همه از بهر تماشای رخش / بنشینید که آن سرو روان میگذرد
ترسم از باد خزان بر گل و ریحان کام روز / غنچه لبی ز چمن دلنگران میگذرد
تا جز جنس وفا شد دگر از سود مپرس / که مدار دل مسکین بزیان میگذرد
زیر شمشیر من و مدعیان ز ایشان / نه زبان که همین حرف از آن میگذرد

عاشق از دست ندارم که در دل خویش
هقدر هست که حرفی بزبان میگذرد

کشیده باده و آهنگ گلستان دارد / بطایران گلستان ولی گمان دارد
هجوم ناکس و کس جند بر سر کویش / خوش آن جمن که نه گلچین نه باغبان دارد
رها شود اگر از دام مرغ بی پر ما / هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
مکن مضایقه جانا که بخت بی اجری / کرشمه که ولی از تو شادمان دارد
لبش تقا لب فرسوده جان تواند داد / طبیب من که مرا زار و ناتوان دارد
زعندلیب مجو جز سرود ماتمیان / بگلشنی که دران زاغ آشیان دارد

ز کار جان همه جشم جهانست عاشق را / مگر بجویش گمان هزار جان دارد

حرفی ز ما بحضرت جانان که می برد / پیغام بلبلان بگلستان که می برد
باشد دراز دستی مژگان اگر جنین / از دست غمزه تو صنم جان که می برد
یعقوب تا ز شوق برارد سر از لحد / بوی تورا بجانب کنعان که می برد
من ساختم بحسرت از آن تازه بوستان / ما صد گل شکفته بدامان که می برد
جون شمع در کفن همه از شوق سوختند / این شعر را بخاک شهیدان که می برد
شد ابر نوبهار روان سوی بوستان / ما را بکوی دوست پریشان که می برد
گیرم که جان برون برم از کوی آن صنم / ذوق محبت و الم ارجان که می برد

عاشق بجرئم که دل و جان عاشقان / پیدا که میرباید و پنهان که می برد

دلم سررشته در کف زخوی پادشه دارد / که جای مزد خدمت جشم پاداش گنه دارد
نه آن فرصت که در محفل سوی او توان دیدن / نه آن طاقت که از روی وفا پاس نگه دارد
شتابان سوی گلشن میروند امروز گلچینان / همانا بلبلی بر شاخ گل آرام که دارد
نه هرگز راه بر جشن آهوش نه راه زن از پی / جه بخت است این خدایا کین دل گم کرده ره دارد
بروبت جون نماند در خوبی و زیبائی / کسی جندان ز هوس تا جند بر خورشید و مه دارد
بخون ریز اسیران وفا آموختی خود را / نخواهد شد که دیگر غمزه ات پاس سپه دارد

بخون دیده و دل بایدش غلطید جون عاشق / سر و کار آنکه با شمشیر ترک کج کله دارد

بگذر از غم که جهان گذران میگذرد / شاد بنشین که بد و نیک جهان میگذرد
در بهاران در گلزار به بندند دریغ / در مه فصل گل و ایام خزان میگذرد
در غمت تاب نیارد دل کس گر گویم / آنچه بر این دل بی تاب و توان میگذرد
در ره وادی خونخوار غم عشق بتان / میرود از پی دل هر که ز جان میگذرد
بکجائی که ملولی ز اسیران رقم / ما تورا باز چه یارب بگمان میگذرد

هزار نامه نویسم اگر بان بدخو / بحرف شکوه رسد چون سخن قلم شکند
شهان مملکت حسن کج کلاه نهند / ولی کسی چه تو طرف کلاه کم شکند
چه دیده است ازین ترک من که دلها را / بدست آورد از لطف و از ستم شکند

زسر کار جهان مید بد خبر عاشق
سفال میکده ما چو جام جم شکند

مگر نظر برخ خوب دوست باز کنید / بهر دو کون در دیده را فراز کنید
وگر منا گوش بر فسانهٔ عشق / حکایت غم حرمان ما دراز کنید
بمحفلی که ز خدرفت اعتبار رقیب / بهانه که توان گریه کرد ساز کنید
غنیمت است بهر صورت التفات بتان / چو یار ناز کند عرض صد نیاز کنید
ندانم اینکه بخوبان سنگدل آموخت / که از آنکه زور و زرش نیست احتراز کنید
بخنده لب نگشوده هنوز کبک اینجا / نظر بجلوهٔ بی وقت شاهباز کنید
چه سود از اینکه گشودات کعبه را در با / دری که بسته بمن بخت بد فراز کنید
نگویم از غم عشق بتان بپرهیزید / از آنکه نیست بدل رحمش احتراز کنید

حکایت غم عاشق که ای خوشا غم او
مباد عرضه بنامحرمان راز کنید

باز در پیر و جوان شورش و غوغاست بگر / بر سر کوچه ان تازه جوان میگذرد

عاشقان برده سبق زابر بهاری اشک
از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

بر درکهی که حاجت شاه و گدا دهند / راهی چه میشود بمن بینوا دهند
گاهی بسوی کعبه کنم سیر و که بدیر / تا از وصال دوست مرادم کجا دهند
خوش آنکه تیغ برکشی و بهر امتحان / تا مدعی بجوی تو ما را اصلا دهند
هر گوهری که داشت براهت فشاند چشم / شاید زخاکپای تواش توتیا دهند
زان گلشنم که طالع بد در قفس فکند / برگ گلی نشد که بدست صبا دهند
این منعمان که نعمتشان باد بر دوام / یارب چه میشود که نصیب گدا دهند

عاشق من گدا چه طمع دارم از بتان
نشنیده ام که بوسه براه خدا دهند

دلم که از ستم چرخ دم بدم شکند / چه میشود که ز بیداد آن صنم شکند
اگر فراغت پرواز این بود بگذار / بگوشهٔ قفسم بال و پر بهم شکند
زطوف بتکده ام احتیاج برشیخ نیست / چه سجدهٔ ما جو منی رونق صنم شکند
جگر هنوز بصد کاوش ستم مشتاق / دریغ باشد اگر خار در قدم شکند

شوق بی زنهار اگر با من مدارا کرده بود
آن جفا جو از ستم کردن محابا کرده بود

محنت عشق ترا خود دل تمنا کرده بود
ما اسیران بلا گر دو دعاها کرده بود

دل نمیدادش که سوی گل برد دست طمع
در گلستان تو گر گلچین تماشا کرده بود

آستین صبر اگر از دیده بر میداشتم
نیز اکنون سیل اشکم رو بدریا کرده بود

صد ره آن بیگانه را از دل برون کردم که باز
تا نظر کردم ز خوبی در دلم جا کرده بود

عشق این جانها که وقت جلوه در پایت فشاند
از برای انچنین روزی مهیا کرده بود

دل که می پوشیدم از روی رقیب خود سوی او
بیخبر از من بکوی دوست ماوا کرده بود

از سر کو میتوان رفت آخر از جور مدعی
کاش آن در روانش کان مسکین تمنا کرده بود

داور محشر حساب خوبی او گر دو خواند
آفرین بر هر چه از بیداد با ما کرده بود

شام هجر از اصباحی عاقبت بودی نبی
عاشق بی صبر اگر خود را شکیبا کرده بود

کجا بجانب ما همچون منی نظاره کند
کرد می که بی کشتنم اشاره کند

یک نگاه نخواهم نشاند و ز استغنا
نشد نصیب که سویم نظر دوباره کند

ز کار مانده دل ناتوان ما ناصح
طمع مدار که زنجیر عشق پاره کند

سرشک من بدل سخت یار خواهد کرد
همان که قطره باران بسنگ خاره کند

براه او چه نشینم که ناز و استغنایش
گذشت از آنکه اگر جان دهم نظاره کند

طبیب شهر که داند دوای خستگیت
که دردمند غم عشق را چه چاره کند

عجب مدار ز رشک تحملش عاشق
ز دل کناره کنم دل ز جان کناره کند

بروی عاشقان تا کی ز روی حمله در بندد
خوشا وقتی که غیر از کوی او بار سفر بندد

نخواهی داشت دست از جور زیهم گر خدا خواهد
ستمکاری که دست جهت تا ی بیداد گر بندد

اگر امنیت دیگر از ذوق بال افشانی
نوشتش باد که ما را رشته بر بال و پر بندد

ز شوخی بال او بست و مرا امید آن کانمه
جواب نامه ام بر بال مرغ نامه بر بندد

نخواهد بست این ماهی که از دل سوی او دارم
بروبم بخت بد گویم که در پای دگر بندد

اگر صد نو بهار آید برای زینت کردن
نخواهد شد که نخل دوستی هرگز ثمر بندد

دلم مهر تو می ورزد فزون از دیگران اما
بجز حرمان عجب دارم که طرفی زین هنر بندد

اگر باید ز کام هر دو عالم چشم پوشیدن
نخواهد شد که کس از دیدن خوبان نظر بندد

عجب دارم که ماند لطف او نا آشنا با
بقدر آنکه عاشق از پی خدمت کمر بندد

چو رخ ننمود که درهای آرزو بستند
بروی محرم و بیگانه در فرو بستند

منم که هیچ دری بر رخ دلم نگشود
ز عاشقان که دل خود بمهر او بستند

چه فتنها که بهر گوشه جهان افتاد
از آنکه نقش بتی در جهان نکو بستند

هوای کعبه اگر در سر است قافله را
چرا ز میکده بر دوش خود سبو بستند

فسون اهل هوس بین و حیله و نیرنگ
که راه جور بران شوخ تندخو بستند

به بلبلان غمین دشمنی ز گلبن ورد دوست
که دل ز مهر چرا بر گل دورو بستند

ز سرو فاخته میخواند این نوا کافسوس
ز بلبلان که دل خود برنگ و بو بستند

بشوق کعبه مقصود اگر توان عاشق
تو پای نه که مرا راه گفتگو بستند

این نکویان که ز دل ننگی و عاری دارند
غیر این کوچه مگر راه گذاری دارند

عاشقان جان بکف از بهر نثاری دارند
بر سر راه تو این طایفه کاری دارند

ای خوش آن قوم که جان از پی تسلیم بکف
چشم بر گوشه ابروی نگاری دارند

در خرابات مغان باده بسر جام بکف
خرم آنانکه نظر بر رخ یاری دارند

میتوان یافت که با من سر یاری داری
که رقیبان بدل امروز غباری دارند

ای بسا صید فکن کز هوس زخم ستم
دیده بر رهگذر شاه سواری دارند

ان دو ترکان کمان چشم ابرو بردوش
در کمینگاه ستم قصد شکاری دارند

شعله

شعله چون من نتوانند ز فریاد نشانند
ورنه مرغان چمن ناله و زاری دارند

جان صد سوخته در آتش هجران مفگن
بگمانی که بدل صبر و قراری دارند

میتوان یافت ازان خنجر مژگان عاشق
کان دو نرگس نظر جان نگاری دارند

خورشید من ار با رخ چون ماه برآید
از سینه خورشید فلک آه برآید

صد قافله بگذشت از این وادی و هرگز
یک یوسف مصری نشد از چاه برآید

مسکت ببالین تو آیم بدم نزع
خوش آنکه در این وقت سحرگاه برآید

حیف است که قدری روشن نشناسیم
کاین اختر تابان ز افق گاه برآید

گل همدم خار و مه من یار با غیار
کو تازه نگاری که بدلخواه برآید

جز خانه خمار که دیدست بعالم
جایی که گدا در رود و شاه برآید

عاشق شو دار رهبر این بادیه ام خضر
هیهات که با طالع گمراه برآید

بازم ز دام عشق تو پرواز داده اند
دام دگر فگنده و آواز داده اند

بازم بسوی صید کهی ره نموده اند
بازم نوید جلوه شهباز داده اند

اندل که گشته بود پریشان سنبلت
جمع آوریش کرده بمن باز داده اند

خواهم بغیر دادن ور فتن ز مهلت
این ساز کارش من آغاز عاشقی است
یک جرعه میم که بصد ناز داده اند
با مرحمت طالع ناساز داده اند

عاشق بدل منازکه خوبان زروی ناز
صد ره گرفته دل ز تو و باز داده اند

ساقی بکرم حاجتم امروز روا کرد
امروز که شد فتحا کرم پیر مغان بین
اول که قدح داد باین بیدل و دین داد
صد بوسه زدم بر کف و سر پنجه باقی
افکار شد از ناوک نازش دلم اول
تا بود مرا تاب و توان ناز و تکبر
آن ناز و تکبر همه از روی نکوئی
آخر که قدح داد بدستی نهان داد

طالع بمن آن وعده که میداد وفا کرد
در حق گدایان خرابات چها کرد
اول که نظر کرد باین بیسرو پا کرد
زین عهده که از کار من دلشده وا کرد
آخر همه درد من دلخسته دوا کرد
امروز که بیچاره شدم لطف و عطا کرد
این لطف و عنایت همه از بهر خدا کرد
اول که نظر کرد ز رحمت بگدا کرد

آن مغبچه مست که با من نظرش هست
عاشق بی صافی همه در ساغر ما کرد

دل از ستمت بجان بیامد
از جور تو در فغان بیامد

وصل تو نصیب ما نگردد
دیگر که دهد ز دل نشانم
ما و غم تو فاطبیبی
بی یار جدا ز نالهٔ سر نم
بگروز ندیده ام که دشمن
کو برق بزن بباغ آتش
تا گل نکند کرشمه چند

این کار ز آسمان نیامد
گر بر تو بر نشان نیامد
گر بر سر ناتوان نیامد
از دل بسوی زبان نیامد
از کوی تو شادمان نیامد
آن گل که به بوستان نیامد
بلبل بسر فغان نیامد

عاشق بقفس اگر کند راه
دیگر سوی آشیان نیامد

آنکه کام دل دشمن بلب خندان داد
عشق میسوزدم و در حق من انصاف نکرد
عیب رندان مکن ای شیخ که بخشنده غیب
من و این دل که اگر سوز دو گر خون گردد
کس دگر خنده شادی بلب غنچه ندید
گرد دامان کنارم همه پر گوهر اشک

بایدم در هوس لعل لب او جان داد
آنکه این کار بدست من سرگردان داد
یکی مهر نکویان یکی ایمان داد
نتوان از تو گرفت و بکسی نتوان داد
رخصت سیر گلستان چو بمن دوران داد
عشق روزی که نصیب من بی سامان داد

گویمت وصف کی ازین دل پرخون نشنیم — وصف روزی که بدامان تو پی بجان داد

دی که با مدعیان گرم گذشت از عاشق
کام ان سوخته دل از نگه پنهان داد

به برش گر نشینم طاقت آزار می باید — وگر بیرون روم تاب فراق یار می باید
برای یک نگه از من چرا رنجی سر تکرارم — ندانستم که حرمانم باین مقدار می باید
چه لازم گشت مردن جان سختی کو مرا از تن — بهجران کار چون افتاد بی زنهار می باید
برویت دیده حیرانست بی در پی مژان برهم — که در این حال لیتم جان دادن دشوار می باید

بسر کی بتوانی بردن او زندگی عاشق
دل از جانان و جان بردن تن یکبار می باید

امشب که بیک عشوه دو صد درد دوا کرد — از روی تغافل بمن خسته جفا کرد
گر غمزه زنی خون دلی ریخت قضا بود — ور دل شکنی آفت جان گشت خدا کرد
ان منعم بیرحم از ان لعل شکرخند — بنگر که چه خون در دل مسکین گدا کرد
بس بود دیت خون کسی باد نبها زا — ان عشوه که در کار من بیسر و پا کرد
فریاد که بیرون نشد از دل مبدارا — مهرت که بیک چشم زدن آمد و جا کرد
نا بست برحمت بر این صید زبون را — صد بار بدام آمدم از شوق و رها کرد

ادری

روزی شود آخر بسر کوی مکافات — همدردی من انکس که مرا از تو جدا کرد

شاید که رسد تیره شب هجر بپایان
امشب همه شب عاشق دلخسته دعا کرد

زیار و بدم و شادم که روزگار ندید — کرشمه که مرا از غم زمانه خرید
بخون کشید و بسوی قتیل خویش ندید — زهی ثواب شهادت زهی جزای شهید
بخواب بود و مکرر وصش ندیده گردون — که بلبلی بچمن نعره زد گلی خندید
مکیدن لب او وقت آشتی خواهم — شکر لبی که از و بوسه خواستم رنجید
بکار روز سیاهم نیامدی ورنه — کجات چو شوخی این رخ تو این خورشید
کرم نما که حکیمانه بر باده فروش — بمفلسی که قدح داد جام زر بخشید
خوش انکه جام شرابی کشد بطرف چمن — خوش انکه لعل نگاری گزد لبا بید
بر رخی که ندیده قتیل عشق هنوز — بحال مرگ چه دیدم بخاطرش چه رسید

شب وصال که گفتی ز بیخودی عاشق
تو خفته بودی و گردون صلاح می پوشید

گر چنین جور و ستم آن بت عیار کند — ناله شکل که دگر در دل او کار کند
القدر پیش نظر روی نکوی تو نماند — که در آن جلوه کهم واله دیدار کند

اگر تنعم کند از مهر صنم ورزیدن
عجب از روی تو را چند و انکار کند

طالعی کو که به نخجیر که عشوه و ناز
بکمند تو مرا زود گرفتار کند

بخت آن کو که تو را بر سر بالین بینم
سحرم شوق تو از خواب چو بیدار کند

دگر را نبود تا سر پیوند به او
کاشش زین پیشتران تازه کلم خار کند

نکند گر لب او چارهٔ دردم عاشق
که دگر فکر علاج دل افگار کند

کی در پی غمخواری این سوخته جانند
خوبان که من دلشده را نام نهند

شاید که به بیقیدی این صید ببخشند
آن قوم که ناوک فکن و سخت کمانند

یک لطف نکردند بتان با من و کردند
جوری که بصد لطف تلافی نتوانند

این ناله و آهی که ندانند از جهت
مشکل که کسی را به مرادی برسانند

اسباب ظفر گشته فزون باید و بخت
حیف اگر رخش بمیدان نجهانند

آگاه نگشتند ز آسایش درویش
این بیخبری چند که شاهان جهانند

از دیده روان خون دل عاشق مسکین
از جور بتانست که از دیده نهانند

عشقبازان که بکوی تو مکان ساخته اند
بسر کوی نوا زهر دو جهان ساخته اند

پای

پای تا سر نفسا از جوهر جان ساخته اند
غایب از من و لحظه ازان ساخته اند

صید بندان قضا اند و کمند افگنده
تیر گیران قضا اند و کمان ساخته اند

تا بچشم که درآئی که به بیند رخ تو
هر طرف دلشدهٔ رانگران ساخته اند

تیغ بستی که نماند بسر راه تو کس
زان گروهی که ز جانانه بجان ساخته اند

جای رحمت که عشاق جگر خستهٔ تو
بستم با دل بیتاب و توان ساخته اند

پاکبازان که بکوی تو گرفتند وطن
همچو مرغان گلستان بفغان ساخته اند

کعبه و بتکده را احد و حدودی پیدا
خانهٔ عشق گران تا بکران ساخته اند

خندهٔ زیر لب خویش نهان ساخته
که ز لطف تو اسیران بهمان ساخته اند

نقش روی صنمی هست بدل عاشق را
که ز چشم بد اغیار نهان ساخته اند

آه کانان که مقیمان در پادشه اند
عهد بستند که راهی بگدایان ندهند

من در خسارهی گر ستمش بار از آ
خون دل میرود از دیده و نگهند

سر ما و قدم حکم جفا کاریشان
ترک زادان که براندازهٔ تاج و کلهند

دشمن جان خود از هر طرفی می بینم
کج کلاهان که ندانم ز گدا مین سهند

هم از سنگدلانی که نکورویانند
که بمیرم من و کام دل مسکین ندهند

تا کی از شوق تو بر گرد جهان میگردند
این دو آوارهٔ عشق تو که خورشید و مهند

زاهدان اجر عمل میطلبند ای رحمت
تو و رندان قدح خوار که غرق گنهند

من بدین شاد که اینک ره و اینک مقصد
دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند

عاشق آنانکه ندارند بدل جز مهری
بخدا تیره درونند و بسی دل سیهند

از بادهٔ لعلت که نصیب دگری بود
خون جگری قسمت خونین جگری بود

باد ام ندانم که چه سان کار من افتاد
دانم که سررشته بدست دگری بود

از لطف نگاهی که در جانان رساندی
ای باد صبا تا ز غبارم اثری بود

تا کم کنم از هر دو جهان نام و نشان را
ای کاش باندازهٔ وحشت سفری بود

یکبار نشد بخت من از خواب برآید
در مدت عمرم که شب بی سحری بود

از رحم بداد دل صد خسته رسیدی
ای کاش که با نالهٔ من هم اثری بود

عاشق که بدل حسرت دیدار کسی داشت
شد خاک و غبارش بسر رهگذری بود

گرفتاری بدامش گر بسیار جان چه غم دارد
نگار نازنین من که زلف خم بخم دارد

بشام تیرهٔ زلفش دلی در کار او کردم
که گر نشناسدش بخشد شاید محترم دارد

که این

که این فرصت که از پای دل خاری برون آرم
که راهی همچو راه عشق در پیش قدم دارد

چو شرح قصهٔ این دیدهٔ خونبار بنویسم
که سرتاپا مصیبت نامه ام از خون قلم دارد

نباشد صورتی غیر از خیالش در دل ویران
در و دیوار این بیت الصنم نقش صنم دارد

چه غم دارد اگر در خون طپید دلها ز بیدادش
جفاجوئی که قصد جان مرغان حرم دارد

دل بیطاقت عاشق شکیب و صبر میخواهد
بقدر آنکه آن بیدادگر میل ستم دارد

شعلهٔ خوی تو سوخت خرمن جان ز تند
الحذر از آه من ای که مبادت گزند

داده بترکان مست تیر و کمان زور شست
بسته بسوی خدنگ راه دل مستمند

فرصت دیدن نداد جای نگه بهشت
چشم مرا گریه لعل تو را نوشخند

خیزم از آنخاک کو لاله صفت زور جگر
داغ تو بر عضو عضو رخنهٔ تو بر بند بند

لعل تو عیسی نفس کرده مرا رخصتی
عرضه کنم یک بیک حال دل دردمند

نقد دل و دین بکف طالب کام و بیم
جان بفدای لبت بوسهٔ شیرین بچند

آب چو از سر گذشت کار چو از دست رفت
میدهدم این زمان ناصح فرزانه پند

آنکه پریشان شد است خاطر عاشق ازو
بسته دل عاشقی در خم مشکین کمند

این خون گرفته ام که ز هجران خبر نکرد / رفتی و همچو شمع شبی را سحر نکرد

میخواستم که بر سر رحم آورم ترا / با ناله که جور تو را بیشتر نکرد

خوبان بسی بعشوه ره عاشقان زدند / اما کسی ستم چه تو بیدادگر نکرد

بینم سحاب و برق ز هر سوی در کمین / بر سبزه دانه که سر از خاک بر نکرد

از بیم غیر بود که عاشق بکام دل / در رهگذار کوی تو خاکی بسر نکرد

دمی نبود که چشم تر نباشد / اسیر عاشقی کافر نباشد

دلم نگشود در طرف چمن هم / شکست دل شکست پر نباشد

نگاهی گر کنی سویم بمحشر / دگر کارم بداور نباشد

وفا را گر بمی ازرم جفائی / خوشم زین لطف کو خوشتر نباشد

گرادامن بگیرم چون جفاکیش / نگاری چون تو در محشر نباشد

نهان کردم بکاوان لب لعل / نخواهد شد که جان پرور نباشد

ز بیدردانیم غم نیست او را / اگر دلخسته دیگر نباشد

ندیدم دلبری را لعل نوشین / ز تلخش زهر در شکر نباشد

دلم گم گشت و کم گردد بناچار / چو رهرو بسته رهبر نباشد

اگر جامی عوض بخشند عاشق / ترا دستار گو بر سر نباشد

گل ز شاخ سبزه سر زد سبزه در بستان دمید / دست ما و دامن ساقی کنون در پای بید

ای لب مفلس که در میخانه از بخت سعید / می ز جام زر کشید و لعل یاقوتی مکید

طاعت سی روزه ام بنگر که در دیر مغان / قیمت جامی نشد بهر صبوحی روز عید

طایر فرخنده گر دام من میشد رها / پیشتر زین خو گرفتش کاش از قفس میپرید

ای جدا از محفل وصل تو عیش ما حرام / میتوان بر باد دور افتاد کان جامی کشید

لطفها کردند خوبان جهان با عاشقان / گر تو بدخو سر زدی بر خسته دل هرگز ندید

بی طلب نامهربان من که با اغیار رفت / نالهٔ عاشق شنید و سوی آن مسکین ندید

قدحی بیار ساقی که ز گل جهان جوان شد / مه سرو قامت من بچمن دگر چمان شد

چه شد از غم نکویان دل خسته ناتوان شد / بنگر چه سان زلیخا بکرشمه جوان شد

ز فغان من شد آخر دل او برحم مایل / چکنم ز طالع بد همه سود من زیان شد

دل دردمند ما و غم بی وفا طبیبی / که نمیکند ترحم بکسی که ناتوان شد

چو کسی که ره نوردد سوی منزلی ز منزل / بدلم چو گردبادی ز دو دیده ام نهان شد

شد اگر دو دیده من ز نسیم مصر روشن — همه جرم ما ز بویش که دو چار کاروان شد
نشد از شریک با من دل مدعی ازین غم — غم روح پرور او بدلم چرا گران شد

خبری نداشت عاشق که فکنده اند دامی — غم ان قفس ندارم که بسوی آشیان شد

بتان شهر که ترکان مست کج کلهند — بران سرند که کام دل کسی ندهند
فغان ز تندی خوی که با نهایت قرب — معاشران تو در آرزوی یک نگهند
کلاه داریت ای ترک نازنین زیبد — که بندگان در تو خسروان کج کلهند
هنوز رخصت کاری بغمزهای نهان — نداده و جهانی خراب این سپهند
بکوی میکده رندان ز فیض گردش جام — هزار شکر که فارغ ز دور دهر و مهند
بفرق تیغ گذارند مرا نکورویان — ز کشتگان بکشتم سر چرا که پادشهند
سفر گزیده و از خود ز رفته اند برون — عجب مدار که این کاملان ز سرور رهند
خدای داند و آنکه کرشمه شافی — که بی کشان دل از دست داده بی نهند

چه حالتست که عاشق بوصل و هجرانش — مقدرست که جان و دلم ز غم نرهند

آنم که روزگار مرادم نمیدهد — مینالم از غم تو و دادم نمیدهد

طالع که خاک بر سر او باد و بار بیش — روزی نمیبرد که بیادم نمیدهد
رفت آنکه شاد بود دلم از وصال او — دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد
چندانکه ناله میکنم از محنت خمار — ساقی ز تنگ پیاله ز یادم نمیدهد
در باغ روزگار که فصل خزان رسید — دیگر ثمر نهال مرادم نمیدهد
زانو ز غم برای تعلم به پیش دل — کو غیر حرف عشق بیادم نمیدهد

عاشق چه حاصل از سخن ترک روزگار — چیزی بهانه جنس کسادم نمیدهد

بوستان ز آبیاری غیر من یاران که دید — بوستان میگشت و آه حسرت از دل میکشید
ذوق ملک جم مجو زانکس که از بخت سعید — باده لعلی زد و لعل می آلودی گزید
لطف خاصی آرزو دارم ولی آن بخت کو — ای نگاهی از تو در محشر جزای صد شهید
بر تماشای بهشتا و گلشن مبند — سبزهات اکنون که بر گرد گل سوری دمید
حالیا ای نوجوان هم خشم و بعضو هم ز تو — تا ز هجرانت بمن دیگر چها خواهد رسید
رنج دل کو جز شکنج دام جایی خوش نکرد — راه او گم شد که روزی در گلستانی پرید
از نگاه واپسین مضطرب حالی مپرس — جان برون میرفت و باز از سینه پیکان میکشید
حال عاشق را نمیدانم درین نخچیرگاه — صید بسمل گشته دیدم که در خون میطپید

ای کاش رسم مهر بتان در جهان نبود
با کار ما بان بتا مهربان نبود

مرغ دلم که هیچ زمان بی فغان نبود / از بیخودی بفکر بهار و خزان نبود
شد دیده ام بگوشهٔ بیت الحزن سفید / بیراهن تو همره یک کاروان نبود
بیگانه گر نبود بمن پاسبان او / جایی برای سجده جز آن آستان نبود
ان شوخ شد خوکه دلم داد خواه اوست / وقتی که گوش داد بجز فهم زبان نبود
بالم نداشت قوت در خون طپیدنی / پرواز باغ کار من ناتوان نبود
چشم نشان مهر ز ابنای روزگار / محروم ماندم و گنه آسمان نبود

الکاش داشت عاشق بیدل هزار جان
با قیمت وصال تو افزون ز جان نبود

بهجر و وصل نشاید از و شکایت کرد / که هرچه کرد بما دوست از عنایت کرد
بپالهای پیاپی حلال رندانرا / که نیم غمزهٔ ساقی مرا کفایت کرد
بخاک درگه پیر مغان فشانم جان / چرا که در حق من لطف بی نهایت کرد
درید غنچه گریبان مگر بوقت سحر / حکایتی ز تو مرغ چمن روایت کرد
ز دام زلف بتان هر کجا سخن کردند / دل رمیدهٔ ما گوش بر حکایت کرد

نه راه میکده دانستمی نه کوی بتان / که پیر باده فروشان مرا هدایت کرد

کجا شد گرم شمع من ای شب
که سوز عاشق بیدل باو سرایت کرد

منعم مکن از لب شکرخند / گر چنگ مگس نمیرهد قند
در کش می صاف و بوسهٔ چند / بستان ز بر برخی شکر قند
بیرنگ نگر که از نگاهی / ما بنده شویم و او خداوند
می کوشش که بر تو گرد آسان / مشکل شده هرچه بر خردمند
خوش آنکه بروز من نشیند / آن بیخردم که میدهد پند
اندل که ز هرچه هست کندیم / بستیم بآن نگار دلبند
ملک جم اگر بود فروشم / تا از تو خرم کرشمهٔ چند
صد خار کشیده خنجر و من / با شاخ گلم هوای پیوند
خدمت کنمی و فا کناهی / تا از نظرت گدا ام افکند

عاشق بدو زلف او نمی بست
دل از دو جهان اگر نمیکند

ترا چه حسن با قلیم ناز شاهی داد / دلم بجور نوای بوفا گواهی داد

هران متاع که اندوختم ز صبر و شکیب دلم بغارت آن دلبر سپاهی داد
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر کردم به بیگناهی او درستم گواهی داد
چو غمزهٔ تو کشد تیغ انتقام زند برآورد دل ملک اندست بیگناهی داد

بآن نگاه که سوی وی از ترحم کرد
بیاد عاشق دلخسته دادخواهی داد

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد بیار باده که کارم ز کار میگذرد
بیک نظاره چو کارم ز کار میگذرد چه سود ازینکه بمن آن نگار میگذرد
ز آتشی که فتاد است در درون پیداست که در خیال دلم روی یار میگذرد
بعیش کوش که می در قدح نمیماند پیاله گیر که فصل بهار میگذرد
کنون که ناوک دلدوز غمزه ات کاریست بکار باش که وقت شکار میگذرد
بناز میگذری سوی من بشفقه نگر ببین چها بمن بیقرار میگذرد
بعشوهٔ عجب ار شادمان کند دل من که عمر بر من بی اعتبار میگذرد
ز سر گرانی ساقی درین بهار افسوس که روز کار طرب در خمار میگذرد
ز روزگار وصالش بجز کام ابدل که یار میرود و روزگار میگذرد
براه وعدهٔ آن بیوفا صنم عاشق تمام عمر تو در انتظار میگذرد

عبر خاک سر کوی تو بسر نتوان کرد
وز سر کوی تو بی رحم گذر نتوان کرد

از تو ای جان و دلم بندهٔ نیکوئی تو بجفائی که کنی قطع نظر نتوان کرد
لب فرو بسته ام از ناله و افغان چکنم عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد
طرفه حالیست که با اینهمه بیداد رقیب از سر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد
میتوان جامهٔ جان چاک زد از بیتابی در غم عشق تو گر کار دگر نتوان کرد
هر تطاول که ز خوبیست فزون بهتر لیک عالمی را بجفا زیر و زبر نتوان کرد
من و آن باغ که از روی ادب جانب گل نتوان دید و سر اندر ته پر نتوان کرد
گر بچون میکشد آن مست و گر میسوزد رو گریزان نتوان گشت و حذر نتوان کرد

میتوان برد برون ز آن سر کو عاشق را
آرزوی تواش از سینه برون نتوان کرد

گر زهر فشاند و اگر قند از لعل تو دل نمیتوان کند
در عهد تو نیستم از کم رفت من بودم و خاطری که خورسند
ما بستهٔ عشق تا قیامت دلدار گسسته عهد و پیوند
ممکن چو نمی شود رهائی ما و دو کمند زلف دلبند

جشمم ز تو همجو جشم یعقوب / بهرم ز تو همجو مهر فرزند
می خور که بغیر کار عالم / تن در ندهد دل خردمند
ارزد بهزار لطف کز ناز / ما گریه کنیم و او شکر خند
آغاز نکو نیست و خوبی / تا می ز وفا برار یک چند
در ساده کم نگر که خورسند / دل بی رخ آن نگار یک چند

با اینهمه جرم بر تو عاشق / رحمت چه خوشست از خداوند

کو مرا بخت که یکدم غمم از دل برود / یار بنشیند و بیگانه ز محفل برود
شادم از بیم که رخش گر ز مقابل برود / نتواند که وصال رخش از دل برود
اثر ناله مجنون همه این بود که زود / از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
میرم و سوزم ازین رشک که جان دادن من / هر که بیند بهوس از پی قاتل برود
بفلک ناله من ایکه گر ندت برساد / ترسم از سینه برون آید و غافل برود
با دم از یار و دیار ای دل آواره میار / کشتی غیرت محبت که بساحل برود

عاشق از جور تو بی رحم کجا خواهد رفت / بیش ازین نیست که مسکین بدر منزل برود

بر انداز گر شبنم بادشاهم بر نمی آید / وگر آید برون از سینه آهم بر نمی آید
عجب باشد اگر جویم بسوی کام دل راهی / شبی دارم بسی تاریک و ماهم بر نمی آید
مرا از نامرادیهای بزم وصل روشن شد / که لطف یار با بخت سیاهم بر نمی آید
هم از اول کذارم اختیار کار بار حمت / چو میدانم که عذرم با گناهم بر نمی آید

چه گل چیند ز روی یار عاشق چشم خونبارم / که از جوش سرشک از روی نگاهم بر نمی آید

رهائی کی توانم یافت از بند / که غیرم میگذارد بند بر بند
به پند ناصحم گوید مکن گوش / لب لعل قدح نوشش شکر خند
ندانم من که دین و دل بخواهم / فغان از روی خوب و زلف دلبند
تو فکر خویش کن ناصح که دیدم / نگاری آفت جان خردمند
مرا زخمیست از تیغت بهر عضو / مرا بندیست از فرقت بهر بند
بآن بیمان گسل تا عهد بستند / دل از جان جان ز تن بگسست پیوند
من و یعقوب عمری گریه کردیم / من از فرزند مردم او ز فرزند
چسان زخم دل بلبل شود به / که هیچ خارش توان از چمن کند
نکردی تا ملول از جور گردون / ز کویت در بدر بردیم یک چند

رقیبی گر نبود دشمن باد و صد چون
همان ما بنده بودیم او خداوند

ز شوق عاشق مسکین که جان داد
بوسی از لبت میکشت خور سند

بهر کس میلش افزون تر فزون تر میل کین دارد
بود روشن خیالی کین دل اندوه کین دارد
لب لعلت که کام عالمی را میکند شیرین
دلی را گر غم رنجی خون میتوان کردن

میان عاشقان خرم کسی باری همین دارد
که باز از غمزه خوبان بلائی در کمین دارد
ز حرف تلخ با من هر در زیر نگین دارد
چرا باید کس از اندیشه دنیا غمین دارد

ازین محنت که من دارم کسی از رحمت عاشق
اگر دستم نهد بر دل غمی در آستین دارد

ز دل این غم که من دارم اگر بیرون نخواهد شد
بکش گر خون تو یی خون من مسکین نخواهد کس
تو چندانی که خواهی جور کن ما و وفاداری
گرفتم ساربان گردد عنان ناقه لیلی
ز جور غیر فارغ می نشینم با خیال او
ولا لاف ثبات از توبه می مزنی باکن

حریف آه آتشناک من گردون نخواهد شد
اگر دامان پاکت ای صنم پر خون نخواهد شد
که رسم عاشقان اینست و دیگرگون نخواهد شد
حریف خرقه بی تابی مجنون نخواهد شد
بکنج غم اگر بنشینم افزون نخواهد شد
مگر از شیخ ساقی زمی گلگون نخواهد شد

وصال آن جهان ماهی کجا و بخت من عاشق شد
مکن گر وعده آتش خون در دل من چنین نخواهد

رحمی صنما که آنکه جان داد
صد بوسه بپای پاسبان داد
ای بلبل خسته دل تورا بس
در بر غم روزگار بستیم
هر جا تو زه جفا سپردی
دل خسته چو من نماند آخر
دل از قفسم مگر گشاید

وا داد دل او نمیتوان داد
جان آنکه تورا بر آستان داد
گوشی که کلت بد آستان داد
ما را بغم بتان نشان داد
صد بوسه بپای آسمان داد
زان دل که تو هر که جان داد
کام نه چمن نه آشیان داد

عاشق که ز کوی آن صنم رفت
یارب اجلش چرا امان داد

وعده وصلت شنید عقل که دیوانه شد
ز دیگران از عدم عشق نکوئی قدم
ولی ورع و خشم زاهدی آموختم
آنکه نشد از جفا هیچ بما آشنا

از سر افسون گذشت در سر افسانه شد
حسن تو آباد رفت عشق تو برانه شد
آفت دین داریم شاهد و پیمانه شد
باعث بیگانگیش صحبت بیگانه شد

عاشق اگر چه بجمع بال و پرش سوخت شمع
شعلهٔ شوق از درون آفت پروانه شد

گلها ز چمن بریده رفتند — مرغان چمن رمیده رفتند
رفتی تو ز بزم و اهل مجلس — آهی ز جگر کشیده رفتند
آراسته گشت بزم و مستان — جامی دو سه ناکشیده رفتند
بگشود قبا بباغ آمد — گلها جیب دریده رفتند
از تیغ تو عاشقان بیدل — تنهای بخون کشیده رفتند
هم خاک درت بدیده رفتند — همراه غمت بدیده رفتند
از قصهٔ عشق داستانی — ناگفته و ناشنیده رفتند
صیاد مرا ز شوق در پی — صد صید بخون طپیده رفتند
دیدند که داد کس ندادی — یاران ستم رسیده رفتند

قربان تو نوجوان چو عاشق
پیران بقد خمیده رفتند

شیرین جناب من که چشمم خراب کرد — هرگاه گره از آن لب شیرین عتاب کرد
حکم تو ظلم پیشه که برباد میرود — ای آسمان بنال که عشقم خراب کرد

تا خنجر

تا خنجر جفای تو بر روی در بگشود — بسیار دل بسینهٔ من اضطراب کرد
انگار کشتن منش از ناز منکرید — ترکی که دست خویش بخونم خضاب کرد
دیدار جفای یار پریشان نمی‌شوم — گردون برشک مدعیانم خراب کرد
صد جور پیشه داد و دلم از جفا نداد — جور تو بو فاصمش کامیاب کرد
از این چمن که عیش خوش او نصیب زاغ — خوش باد وقت گل که برفتن شتاب کرد

در بامداد حشر در آید مگر ز خواب
عاشق که قصهٔ غم او را بخواب کرد

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود — تا چشم بروی تو گشودیم سحر بود
این ناله که ره در دل دلدار نمیکرد — امروز مرا سوخت که هنگام سحر بود
گفتی که کجا عشق چنین پرده بر کرد — اندم که تورا با من دلخسته نظر بود
ویرانهٔ بی بام و در دل که خرابست — با تو ز دست ستمت زیر و زبر بود
بی داغ غم عشق تو چون لاله ندیده — کر پارهٔ دل بود و کر لخت جگر بود

عاشق که نهم تازه شد از آن خط مشکین
کان سبزهٔ نو رسته بسی تازه و تر بود

دل برد و ز دیده رخ نهان کرد — با او چکنم چه میتوان کرد

کاری که بصد کرشمه خوبان　　اول نگه تو با من آن کرد
عشق کهنسیم بود نوشد　　این بازی تازه آسمان کرد
بر مرغ دلم فلک نه بخشود　　چندانکه در این قفس فغان کرد
بلبل بکجا رود خدا را　　چون زاغ مکان بگلستان کرد
تا پرده گشود نوگل من　　صد عشوه بکار باغبان کرد
از دام تو آتش خبر کردند　　مرغی که وطن در آشیان کرد
بر من چه قدر گریست گردون　　هجران توام چو قصد جان کرد
دل رهبریم گذاشت آخر　　چون دور مرا از کاروان کرد
شادی نشناخت دیگر از غم　　آزاکه غم تو شادمان کرد
پرهیز کن از ملامت ما　　گر عشق حذر نمیتوان کرد

غافل ز فراق بود عاشق
گر وصل تو تکیه بر جهان کرد

یار بگذشت و جگر و دل بیچاره چه کرد　　چو نظاره چه پیمان گشت به نظاره چه کرد
دل او زم شد ار مهر چه خود سنگدلی　　از عشق به بینید که با خاره چه کرد
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم　　رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد

بوبیتا

بو بیتا از باده شنیدم سوی گلشن رفتم　　گم شد نهار بر مستی با من آواره چه کرد
غنچه لبی که زگلهای چمن بخود بود　　چون نظر کرد زار بر گل رخساره چه کرد
متصل شد لطفهامت شب پی با بام　　بخت دیدی که بروز من بیچاره چه کرد
ایکه دریافتی از مرهم لطفی همه را　　هیچ گفتی که فلان با دل صد پاره چه کرد

یارب از جور رقیبان تو چون عاشق زار
رفت و آواره شد از کوی تو یکباره چه کرد

یار بودم با غم او ناله ام یاری نبود　　زار بودم در محبت چاره زاری نبود
آنگهی الکه گرد از عالمی بیگانه ام　　آشنایی با منش از ناز پنداری نبود
زیسم از بی اعتباریها بمهرم پی نبرد　　بر سر کویش ام ای کاش این خواری نبود
رفتی و در بحث جا یها بسی شرمنده ام　　بی تو یکدم زیستن شرط وفاداری نبود
خواب میدیدم که در آغوش دارم یک شبت　　کاش هرگز از پی این خواب بیداری نبود

از کمند او نبودی جان عاشق را خلاص
زخمش از آن غمزه خون ریز کاری نبود

دل که از مرگ چو هجر تو هراسان نشود　　آه اگر مشکلش از وصل تو آسان نشود
خون من ریخت دل از عشق همان من بدها　　که گرفتار بلای غم هجران نشود

با تذروان ننهد سرکشی از سر شمشاد — تا نهی سرو تو در باغ خرامان نشود
ناصح از من بستان این دل و ان دل بگشا — که پریشان کندش عشق و پریشان نشود
از اسیران نکند دست تطاول کوتاه — یار تا با چو خودی دست و گریبان نشود
ای لبا صورت نیبا که هم از خاک صنع — بهتر از جان شود و همچو تو جانان نشود
کس نداند که چه میخواهم ازین گریه تلخ — تا لب لعل شکر ریز تو خندان نشود
عهد کرد است بمن دشمن جانی که مرا — که کشد زارم و از کرده پشیمان نشود

کس ندیدم که دهد دل به نکویان عاشق
که بکار دل خود همچو تو حیران نشود

نگار من که ره خواب بر شب زنده داران زد — سحر که جلوه ام برد بر سیم دوستداران زد
چه چشم مست نازست این که راه هوشیاران زد — چه مژگان درازست این که بر خنجر گذاران زد
بلک دل در او هر چه حکم نازمی فرما — که عشق این سکه بر نام تو از این شهریاران زد
دل و جان دین و ایمانی که رفت از دست مهجوران — که گردان عشوه ساقی که راه هوشیاران زد
توان و تاب در جور و ثبات صبر در هجران — قراری داد عشق و این قلم بر بیقراران زد
دورو زی شد که دارد سرگران با مدعی کوبا — که کار نامرادان ساخت غم بر کامکاران زد
فغان بلبلان برخاست بر طرف چمن بنشین — که ابر این خیمه در گلزار بهر سنگساران زد

بامیدی سر از خاک عدم بر زد گیاه ما — که منع ما بس خون شد که گرد و راه باران زد

بکوی سیم روشان شاد شد صد همچو من عاشق
که خشتی بهر خم دست قضا بر روزگاران زد

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد — زغم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
بلورین سینه ان طفل بدخو بارها گفتم — اگر می پرورد دل سنگ با فولاد میگردد
دل پر حسرتی دارم ز قرب مدعی امشب — نفس کز سینه ام از بزم او فریاد میگردد
چه حالت اینکه خسروی سبب میر نگار ازین — امیدی تا بگرد خاطر فرهاد میگردد
نخواهی گر گذشتن از گناه من خلاصم کن — که ذوق کشتنم گرد در دل جلاد میگردد
بصد رحمت دلی گر قیدان بدخو رهانیم — کمند باره بر گردن پی صیاد میگردد
رقیب من ستم بیداد مدعی افزود امشب — که از بخت ستم لطف از کسی بیداد میگردد

نمی یابد بصید دیگر این دل در قفس عاشق
اگر ابخت تنگ عشق رو واز آزاد میگردد

انکه هرگز بزبان نام گدایی نبرد — وه که از کوی دلم بخش گدایی نبرد
خواجه گو که بمیل دل خود چون بخشد — بنده را بر زبان نام خطایی نبرد
عندلیبی که بگلزار بنا شد رامش — عجبی نیست اگر ره بنوایی نبرد

دل که از حسرت کویت شده از جا رمیم   راه از بیخودی عشق بجایی نبرد

چند روزی بکشم پای بدامان عاشق
بخت بی بازم اگر سوی بلایی نبرد

نه هر دل در محبت محرم اسرار میگردد   نه هر بیگانه از محرمان یار میگردد
براه سلسلت با کفر ای صنم گر آشنا گردی   ببوستان رخ که تسبیح ملک زنار میگردد
فدای نرگس مست تو ترک مست میکردم   که در مستی بلای مردم هشیار میگردد
نکاری کن که رنجوران او از خویش خواهندت   طبیب عشق دایم از پی بیمار میگردد
رنجش بدجو گشتم آشنای عشق میگفتم   که در کوی نکویان بوالهوس بسیار میگردد
چه باشد بر سرم آیی شبی از روی دلداری   خیالت چون بلای مردم بیدار میگردد
هزاران گل شکفت ای باغ و من بر زیر پر دم   گریزی نیست با این چرخ کج رفتار میگردد
باین طاقت چه سان در محفل اغیار بنشینم   که انکار محبت میکنم اقرار میگردد
هنوز از چشم خود یارم نیفکنده است و فنا لم   که میدانم اسیر عشق خوبان زار میگردد

ولیت و آتش بنشاند کام و ناکامی دل عاشق
که دارد عرفی امروز و فردا خوار میگردد

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد   فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد

غم بتان که ز ما فارغند و محنت ما   بلای خاطر آسوده چند خواهد شد
بیا و قصه بیداد خویش کوته کن   که ناله متظلم بلند خواهد شد
دلم که بند تعلق گسسته از عالم   اسیر طره مشکین کمند خواهد شد

هزار تلخ گران لب شنیده عاشق
فرشته یکی نوشخند خواهد شد

ز بس در خاطر آلمه خیال ناز میگردد   حدیث لطفش آید گر سوی لب باز میگردد
دریغت ز رندانی قدر ما و قیمت یار را   نیاز عشقبازان ما به صد ناز میگردد
نمیدانم چرا در کوی آن نامهربان گمشد   چو از داغ نوی هر دم دلم ممتاز میگردد
زیاری میکند گل صد هزاران عشوه در کارش   بگلشن غنچه لبی تا نوا پرداز میگردد
بزم می امشب ای ز مستی غم بجان دل گفتم   که هر ساعت کسی از محرمان ابراز میگردد
دل آزرده ام از تو هوای دلبری دارد   نتوان زنیم جانی از پی شهباز میگردد

اگر عاشق ز بیداد رقیبان شد از کویت
دو روزی صبر خواهد کرد آخر باز میگردد

صباحی کار بر روزی علم بر کوهساران زد   ز روی همدمی ساقی صلای میگساران زد
بهای وصل آن مقصود جانها از کجا آرم   که او در عشوه جانی رقم بر جان یاران زد

رسید از دلبری آنجا که دل از دلبران بستند / چو کار این ضعیفان ساخت بر جان سواران زد

بیا مرغ گل سحر که چون صبا میکشد در گلشن / چه کیف آیا که آتش بر دل و جان هزاران زد

دلم از جلوهٔ هر خار در این بوستان خون شد / که تا یک سرخ گل از شاخ سر فصل بهاران زد

بگو پیغام وصلت آنکه دارد بر زبان قاصد / که حرفی از زبان یار گفت و راه یاران زد

نه با مرهم نه با زمانه درمان چاره ساز ما / بنازم دست او کاین زخم بر دل فگاران زد

ثبات و طاقت عاشق چه باشد پیش بی‌رنگش / ببین کز عشوه راه خاطر پرهیزکاران زد

پنهانم اگر همدم دربان تو باشند / تا چند سگان تو و یاران تو باشند

خون همه کس ریزی و در رسم قیامت / ارباب هوس جز شهیدان تو باشند

از آنکه خریدار تو زلیخا بعزیزی / وقتیکه در کوچهٔ زندان تو باشند

جز حسرت مرغان دل از روده چه حاصل / زان لاله و نسرین که بستان تو باشند

محروم چو بیرون رود از بزم تو عاشق / ارباب هوس حسرت مهمان تو باشند

گر خورد خون من آن عهدشکن نوشش باد / وانچه از مهر و وفا گفته فراموشش باد

محفل ما چمن خلد شد از جلوهٔ او / دایما جلوه‌گه سرو قبا پوشش باد

چشم لطف آنکه بگو تو جفا جو دارد / قصه گفتمش از خوبی او در گوشش باد

لعل نادان من آن شوخ که با غیر نشست / وعدهٔ لطف با که کرده فراموشش باد

از غم مهر و محبت دل عاشق خون شد / آنکه مقصود دل اوست در آغوشش باد

تا دیده رویش هر زمان در شهر غوغا میشود / از خانه گر آید برون انگشت نما میشود

گر بگذرد سوی چمن آن یوسف گل پیرهن / گل تا کشد دامان او دست زلیخا میشود

با جان بیتاب حزین شد رشک اغیارش قرین / امروز و فردا بید را ناچار تنها میشود

از جور دشمن میروم از کوی آن بدخو ولی / این دل که من دارم کجا بی او شکیبا میشود

سرکرده جان شوق تو و دل اضطرابی لاجرم / آن بی امان خواهد شدن وین بیدل از جا میشود

از عشق میگردد بلند آوازهٔ حسن دلبران / من همچو مجنون چون شدم او همچو لیلا میشود

دانم که خواهی کشتنم آخر بجرم عاشقی / کاین دل که می پوشد غمت البته رسوا میشود

در سینه او چون نظر کردم ز چاک پیرهن / گفتم اگر می پرورد دل سنگ خارا میشود

این زهر غم گر داروی تلخ صبوری بخورم / گر جان ندادم کی از او درد هم مداوا میشود

کو با طبیب شهر ما زحمت مکش بهر خدا / کان می شناسد درد ما کز درد چون ما میشود

عاشق ز فیض می کشی باشد نه از کار دگر / این عقده از کار دلم چون غنچه گر وا میشود

زنخواهم ان دارم که با من دشمنت بینند
که رشکم دیده بدبین گردون با منت بینند

من از جان بگذرم اما چه گو بیداد و رنجش … که خون من همچو لخته بر گردنت بینند
بجلوه گاه خوبی گر تو با یوسف روی وزن ای … زلیخا را بحسرت دستها بر دامنت بینند
و اوان لاله و نسرین و سنبل در گلستانت … چه کم گردد اگر بلبل جمال گلشنت بینند
دماغ جان و دل پر عطر گردد پیر کنعان را … ز بوی یوسف مصری اگر پیراهنت بینند
بروی هر که خواهد گو ببین من فارغم از غم … که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند

زیاری همعنان با غیر چون بینند تورا عاشق
که نتواند سر خود را بپای توسنت بینند

فکر دل ان شوخ خورد سال ندارد … غیر جفا هیچ در خیال ندارد
صید کش من مکن ز جور و جفا کم … صید تو مرغ دلست بال ندارد
غیر نخواهد شدن ز کوی تو هرگز … محنت حرمان من زوال ندارد
شکوه ز جورت نمیکنم من و خود کیست … انکه ز خوبیت زبان لال ندارد
پیش تو منعم که باد نعمت افزون … آه که کس جرات سوال ندارد
گلبن خود روی و سرو سرکشی اما … باغ چو قد تو یک نهال ندارد

دهد

وه که نیارد شنید ناله عاشق
انکه دلش از جفا ملال ندارد

خبر از حال درون من محزون دارد … هر که در سینه ویران دل محزون دارد
انکه میکشد نظر بر رخ نیکو هست … بایدش گفت که کس پاس نظر چون دارد
خون ما ریختی از جور و همان از خوبی … شیوه هست که ما را ز تو ممنون دارد
هر که مجنون شود ش سلسله سازند او را … عاشقان را همه زنجیر تو مجنون دارد
من گرفتار غم دل که انیس غم من … وه که غم از من حسرت زده افزون دارد
فکر دلهای ما در سر زلف تو کجاست … که بهر حلقه هزاران دل مفتون دارد
جام از کف نگذارد نفسی بنشیند … ساقی ما خبر از گردش گردون دارد
جام می گو بگذار از کف و یک بوسه ده … ساقی هست که لعل لب میگون دارد

بیشتر از همه در هجر تو جان خواهد داد
عاشق خسته که مهر از همه افزون دارد

بروی خوب تو خوبان اگر نگاه کنند … تو را بمملکت حسن پادشاه کنند
فدای شعله خوی تو جان من بگذار … که من بسوزم و اهل هوس نگاه کنند
بود بزلف و رخت نسبت گل و سنبل … چو نسبت گل و سنبل که با گیاه کنند

وفا نگر که بدمن بنرد او گویند
کسان که در دل او جور پیشه راه کنند

بعشوه دلبر من کرد آنچه پادشهان
بقوت حشم و لشکر و سپاه کنند

برحم گوش من که نیست بی اجری
شهان که گوش بفریاد دادخواه کنند

بر آستانه او کی بود رهت عاشق
مگر تو را بسگ کویش اشتباه کنند

بلبلی در سر شوریده هوایی دارد
تا که این گل این باغ وفایی دارد

یارب این منعم از روی تغافل بنواخت
یا بدانند بهمسایه گدایی دارد

از در جور درون آمده واقف باش
که خراب دل ما خانه خدایی دارد

گرهش از دل غمگین بگشاید ورنه
مرغ دلگیر قفس نیز نوایی دارد

طبع او مایل جور و ز تمنای وفا
دل سودازده ام فکر خطایی دارد

گر گشادی طلبی از در میخانه طلب
عقده مشکل دل عقده گشایی دارد

جرات ناله ندارد دل غم پیشه ما
ورنه چون می شکند شیشه صدایی دارد

عاشق ساده دل از رشته صد حیله است
دام گسترده سر صید همایی دارد

دل خاک من براه محبت بباد داد
تا یار مهربان شد و عشقش مراد داد

دل بود دل که ازدش امن جزا دید
ان دشمنی که مهر تباهم بباد داد

تا جرعه بخاک من تشنه لب بریخت
ساقی که باده داد بیاران زیاد داد

با خون زدید با تو از غمزه رنجی
ما و تو را زمانه بیک اوستاد داد

از یکدو جام شاد چنانم که ساقیم
گویی که دولت جم و ملک قباد داد

عاشق که تاب هجر تو ما مهربان نداشت
جان از زمان که از تو جدا اوفتاد داد

نظر زروی تو کی سوی مهر و ماه کنند
گمان مکن که تو را با کس اشتباه کنند

بباغ حسن که گل بر سر گلست انجا
چه کم شود که تماشاییان نگاه کنند

بروز حشر نخواهد گذاشت جانب او
بخون ناحق من هرکرا گواه کنند

بآن گروه چگویم و بلبل سوز نهان
که گر معاینه بینند اشتباه کنند

صد اتش غلام که نام من شکسته برد
مگر بحذبت و برمن نگاه کنند

هزار مشعله بر فروختند از ماه
ننده که فارغم از این [illegible] ساه کنند

کجاست انکه کند شرح قصه عاشق
چو عرض حال گدایان بپادشاه کنند

انگور شد بخم که می ارغوان شود
اری هر انچه مصلحت ماست آن شود

تا بنگری مروت آن بیوفا طبیب — صبری که دردمند غمش ناتوان شود
این هست یار غافل و یاران نشسته اند — در انتظار آنکه زمی سرگران شود
از بیخودی نشد که فراهم کنم بباغ — مشت خسی که فصل گلم آشیان شود
با جور خو گرفته ام و با جفا خوشم — یارب مباد آنکه دلت مهربان شود
بگذشت عهد لیلی و مجنون و دور وفا — روزی رسد که قصه ما داستان شود
از زیر پر برون نکشم سر درین چمن — گر صد بهار آید و گر صد خزان شود

عاشق بروی گل نکند بی رخت نظر
در گلشن بهشت اگر باغبان شود

شوق وصال یار بسی جان بباد داد — ما در میانه بخت گرا این مراد داد
از آن زمینه عشق که گویند و بشنوند — ساقی چه شد که باده بیاران زیاد داد
داد ای سر خویش بده جیش از آنکه خلق — گویند دیگریش طلب کرد و داد داد
خوبی بدت نه درخور این روی خوب بود — یارب خوشش مباد که جورت بباد داد
تا آشنا شوند بغم بازی سپهر — ذوق محبت تو بدلهای شاد داد
با دوش خر که کار برای ثواب کرد — نوشین لبی که بوسه بمن نامراد داد
عاشق بهوای عشق نرفت از سر سخن — کاین ذوق روزگار بهر کس که داد داد

گفتم

گفتم که حال خسته دلم از تو چون شود
گفتا بگو بمیر که ز بیداد خون شود

ایمن کمان نبود هم از بخت واژگون — کامد رقیب و یار ز محفل برون شود
گیرم که سر کنم ره بی منتهای عشق — بختی که کم رهست کجم رهنمون شود
ای عشق کام دل ز تو خواهم که در چمن — گل گر ببر زنم ز تو داغ جنون شود
خوشتر بود برای دل از گلشن بهشت — رویی پر برجی که زمی لاله گون شود
دارم ز شوق لعل تو شیرین پسر بدل — آهی که برق خرمن صد بیستون شود
مینای آسمان که پر از درد و محنت است — خوش دارم ار چه شیشه می سرنگون شود

عاشق نمیشود بتو رام آن پری اگر
عمری تمام بر سر سحر و فسون شود

بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند — میان بکین من زار ناتوان بستند
گمان کارگشایی بآسمان میرفت — در رو میکده را در امتحان بستند
بحسرت دل غمگین خوش آنکسان که نظر — بروی دوست کشودند و در جهان بستند
بعشق بیت دل شادمان فغان بشنو — ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند
خروش زاغ و زغن شورشی بباغ افکند — که بلبلان خوش الحان دم از فغان بستند

کدام سنگدل آیا شکست بازارش — که نرخ بوسهٔ شیرین او بجان بستند

فغان عاشق آزرده دل ندارد سود
ببام سحر که در های آسمان بستند

عشق در کوی تو ای زیبا نگارم می کشد — من فدای عاشقی هر چند زارم می کشد

اولین صیدم که افتادم بدام کودکی — شاد باش ای دل که با صد اعتبارم می کشد

غیر آخر کشت زارم این نبودم در گمان — عشق ورزیدم بامیدی که یارم می کشد

کارها در عاشقی کردم یکی زینها وفا — نیستم آگه که از بهر چه کارم می کشد

اول عشقت وزان نا آشنای بر فریب — لطف بی اندازه ناپایدارم می کشد

کرده است آهنگ قتل من ولی از روی ناز — تا کند تیغ آن جفاجو انتظارم می کشد

لطف بی اندازه اش خواهد بدل شد با فلک — کو بده این باده چون آخر خمارم می کشد

وعدهٔ دیدار داد امّا بروز محشرم
می کشد عاشق ولی امّیدوارم می کشد

آن روز که یار یار ما بود — آگاه ز راز ما خدا بود

ور گرچه دهم بهای وصلش — کاین جان که گرفت رونما بود

خون ریخت اگرچه آن نگاهم — شادم که نگاه آشنا بود

ازوعده نه قصد آمدن داشت — اینهم یکی از کرشمها بود

بوی خوشش یار باد آورد — این پیک خجسته پی کجا بود

از زاری من چه غنچه پرسید — خندید که ناله گدا بود

از کوی طبیب رفت امّا — روی دل خسته بر قفا بود

گفتم که ز درد عشق مردم — گفتا که ترا همین دوا بود

میخواند بعشوه ام نگاهش — تا در نظرش دگر حیا بود

گر داشت اثر دعای عاشق
کار دل او بمدعا بود

از غنچه وصف روی ترا میتوان شنید — از بلبلان حکایت ما میتوان شنید

هر چند تنگ باشد ای پادشاه حسن — یک حرف از زبان گدا میتوان شنید

بسیار شرح قصهٔ مجنون شنیده — یکبار هم حکایت ما میتوان شنید

هر چند در لطف اش بود حرفهای تلخ — از لعل او بگوش رضا میتوان شنید

امروز در جهان دل بر داغ عاشق است
از گلشنی که بوی وفا میتوان شنید

خوش آن جفا که بکوی تو جور بته نماند — اگر کسی که گذشتن ز جان خویش تواند

تو دوست دشمن و در شهر نیست همچو تو ماهی
مرا ز دست جفا تو سنگدل که رهاند

که دیده جز دل من خسته که درد کشید
باختیار طبیبی که درد خسته نداند

خوش آنکه حرف وفا بر رسد بگوش دل ما
ز قاصدی که پیام شکرلبی برساند

کنون که ملک غمش گشته و کنج داغ محبت
عجب مدار که دل با چنین خراب بماند

فزون ز ابر بهاری سرشک چند فشانم
گل و گیاه ز باغ امید چون نه ماند

خوشا وصالی و از بیخودی شوق امانی
بقدر آنکه کسی جان بپای یار فشاند

غرور ناز بجائی رسانده دلبر ما را
که جان دهیم بهای نگاهی و نستاند

کسی رسد که نهد بند زیرکان جهان را
که مرغی ار بنشیند ببام او نرماند

چو لطف نیست نصیبم ز بخت خویش همان به
که طفل بیخبر من وفا و مهر نداند

کجاست محرمی و همدمی که از سر یاری
ترا بسوی من آرد مرا بکوی تو خواند

بصبح و شام چو عاشق دهیم رحمت مردم
بنالد که کسی را بکام دل نرساند

باد صبا که بوی تو ما آشنا شنید
در آتشم که بوی ترا از کجا شنید

قاصد که بی وسیله ز من نامه برده بود
آیا بنزد یار چه گفت و چها شنید

جز ما نبود در چمن عشق بلبلی
هرکس شنید وصف محبت ز ما شنید

باهر که

باهر که گفت قصه از درد عشق دل
گر سنگ خاره بود از او ناله‌ها شنید

بیچاره دل ببین که چه امیدوار گشت
با صد هزار درد چو نام دوا شنید

عاشق کسی که چاره بیچارگان نمود
بیچاره شد چه درد من بینوا شنید

بهر ما میخانه بهر شیخ جنت ساختند
هر کسی را خانه بر قدر همت ساختند

وه چه حالت اینکه در عین مراد می پرست
بر اسیرانی که از وصلت بحسرت ساختند

حیف و صد حیف ار کنی بیگانگان را رهگذار
خانه دل را که بهر دوست خلوت ساختند

بیم از دوزخ مکن زاهد گر آتش پاک نیست
عشقبازان را که با داغ محبت ساختند

با نکویان دعوی خونم بمحشر کی رسد
چون شهید غمزه خویشم بمنت ساختند

خوش بود دانند بحق جانها اگر سازد خراب
کعبه دل گرچه عاشق بهر حرمت ساختند

اگر از خاطر شکیب ای دل قرارم میبرد
گاهی از لطف و گهی از کین ز کارم میبرد

شوق روی آن گل رعنا براه انتظار
هر طرف گریان چو ابر نوبهارم میبرد

هر زمان بیتابی خاطر براهی چون غبار
در هوای جلوه آن شهسوارم میبرد

وه که گر در محفلی یک لحظه دارم غربتی
دیده از گستاخ دیدن اعتبارم میبرد

هر زمان از شیوه‌های ناز و استغنای او / ذوق کامی از دل امیدوارم میبرد
خواب میبینم که در چنگ اجل افتاده‌ام / بخت بد کو باز رون از کوی یارم میبرد

گر اجل دارد هوای جان بیا افشانمش / زان سر کو عاشق از بهر چه کارم میبرد

نه ماهی همچو رخسار تو زیبا میتواند شد / نه سروی همچو بالای تو رعنا میتواند شد
مپندارم که دل از عشق شیدا میتواند شد / وگر شیدا شود زینگونه رسوا میتواند شد
بسی سنگ ملامت خورده‌ام زناصح ولی شادم / که از مهر تهی او نیز چون ما میتواند شد
صباح روز محشر تا نشد باور نمیکردم / شب یلدای هجران تو فردا میتواند شد
دل بیمار من گر وصل هجران تو می‌نالد / نپنداری که دردا و مداوا میتواند شد
همان حرف وداعش بر زبان آمد بلب جانم / خوشا آن دل که در هجران شکیبا میتواند شد

فراق یار و قرب مدعی نبود عجب عاشق / گرفتار غم عشقیم و اینها میتواند شد

بسکه شبها سوز دل از سینه تابم میبرد / گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد
عشق نیرنگی بکارم کرده پنداری که باز / هوشیار آورده و از مجلس خرابم میبرد
تشنهٔ آب زلال وصلم و در قصد جان / وعدهٔ آن بیوفا سوی سرابم میبرد

بنم

نیستم آگه که خواهد کشتنم یا سوختن / هجر میداند که از بهر عذابم میبرد
ذرهٔ بیتابم و در آرزوی رحمتی / اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد

عاشق این جوری که از دست رقیبان میکشم / سوی جنت روز محشر بیحسابم میبرد

خون دل در غمت از دیده روان خواهد شد / آنچه نزد تو نهان است عیان خواهد شد
خواهد از سینه بر آید بهوای تو دلم / مرغ بسمل شده بال افشان خواهد شد
بلبل غمزده تا گرم فغان میگردد / در چمن نوبت تاراج خزان خواهد شد
ای خوشا حلقهٔ مستان که در آن مجلس انس / کس بگوید که چنین گشت و چنان خواهد شد
گرم افغانم و دانم که ز تأثیر فغان / بستم دلبر من گرم عنان خواهد شد
گیرم از کوی کسی رخت توانم بستن / صبر و آرام دلم را که ضمان خواهد شد

عاشق آن مهر جهانتاب نسازد با من / جان من بود و کنون جان جهان خواهد شد

اگر ز خون من چشمه بگذری شاید / که آن دو دست نگارین بخون نیالاید
هزار حسرت و صد داغ دارم از تو بدل / دگر بگو که مرا در غمت چه می‌باید
طبیب بین که ز حال کسی نمیپرسد / طبیب بین که ببالین کس نمی‌آید

بارغوان و سمن باغبان که کرشش باد — بعهد روی تو کو بوستان بهار آید
بدوستی و وفا بسته بما پیمان — ولی دریغ که آن عهد خوش نمی‌پاید
کسی که بست امید نظر بروی توایش — ز دیده خون جگر تا بچند پالاید
جهان ببرم کر زرنک من بسی ببرند — شکر لبی اگر این خدمتم بفرماید
چنین که خوی گرفته باضطراب دلم — عجب که بر سر کوی تو هم بیاساید
کشیده ام همه رنگی بغیر رنگ رقیب — نعوذ بالله اگر درد من بفزاید

پیام مرگ رساند بگوش من عاشق
حدیث هجر که عمر عزیز فرساید

با مدعی گذشت و نظر سوی ما نکرد — اندیشه ز آه دل مبتلا نکرد
از انتقام یک شبه وصل تو روزگار — در روزگار هجر ستمها بمن چها نکرد
منظور من که جانب اهل وفا گذاشت — هرگز نظر بجانب من از وفا نکرد
عیسی دمی که وصل ویم چاره بود و بس — آیا چه شد که درد دل من دوا نکرد
کو زلف شاهدی که گره وا کنم از او — کاین زهد هیچ عقده ام از کار وا نکرد
شمشیر بر میان تو لاغر میان که دید — کو ترک جان خویش ز روی رضا نکرد
با کس حدیث درد دل بی دوا نگفت — کز بهر جان سپردن عاشق دعا نکرد

همین نه دل که از و شد بمن نخواهد ماند
که جان ز شوق ویم در بدن نخواهد ماند

تفاوتی که مرا با برهمن است این است — که نازنین صنم من بمن نخواهد ماند
خیال چهره یار است و صورت شیرین — که غیر آن بمن کوهکن نخواهد ماند
اگر تو طره صنم بی نقاب خواهی شد — هوای بت بسر برهمن نخواهد ماند
بعین وصل شنیدم که بلبلی میگفت — هزار حیف که گل در چمن نخواهد ماند
کمند مهر و وفا را ز یکدگر مگسل — مدام زلف شکن در شکن نخواهد ماند
بحرف تلخ مده طبع خویش را عادت — همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند
مبند در تماشاییان که در گلشن — بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند

ز بس هجوم شهیدان او بروز جزا
مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

بس کسی ز غمش زیستن گمان نبرد — کس این گمان بمن زار ناتوان نبرد
خوش آنکه شمع شبستان من شود شبکی — چنانکه کس بمن و یار این گمان نبرد
اگرچه حاصل من حسرتست می نالم — که باد برگ گلی را ز بوستان نبرد
دل از جهان بتو شاد است و بس عجب دارم — که آرزوی وصال تو از جهان نبرد

بدام زلف کجت ماند مرغ دل چندست — که گر خلاص شود ره بآشیان نبرد
خرید اگرچه بهیچم مسیح همچو منی — رسود کو بکذر خواجه کو زیان نبرد

بدرد هجر تو با ذوق شادمانی وصل
مقدرست که عاشق بعشق جان نبرد

آواره دلم کز پی آن سرو روان بود — کشادگرم بازنه بینی وچنان بود
میرفت ومرا حال تظلم نه زحیرت — ازخواهشیم تا دل او درچه کمان بود
درمیکده گفتند بهم خاک نشینان — از آنکه از دیدهٔ افلاک نهان بود
یارب بچه تقصیر بمجلس زمیان رفت — آن نیم نگاهی که دلم شادبان بود
آن ساغر سرشار گران توبه شکستم — فیض کرم ومرحمت پیر مغان بود
امروز بخوناب جگر شست رخ من — این دیده که دوشینه بروبت نگران بود

عاشق که بآن ترک ستم پیشه نظر کرد
دل از کف او رفت وسخن در سر جان بود

زاهد از خانه شد وبر سر کامی چند — در سر کوی خرابات بکش جامی چند
وقت آنست که در سایهٔ بید ولب جوی — زلف سنبل فکند در ره دل دامی چند
خوش برانید بهم جفته از روی نشاط — گل وسرو چمن وسرو گلندامی چند

آتش

آتش از ناله برافروخت سحر که صبا — گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند
طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی — غیر ازین کاورش برسر دشنامی چند
صنما کاش ازین بیش تطاول نکند — سنبل زلف تو با تیره سرانجامی چند
نامهٔ ما مگر آن ماه ز قاصد گیرد — از رقیبان بنویسند بر آن نامی چند
بوداع دو جهان میبردم عشق کنون — کز پی دل بردم در ره او کامی چند

حالت سوختگان مشید آمد
چکند عاشق دلسوخته با خامی چند

زلف ورخ دلکشت هر دو کمین کرده اند — آفت جان گشته اند غارت دین کرده اند
من که زدم بارها پا بسر آسمان — بر سر کو تو ام خاک نشین کرده اند
روی تو بهتر ز ماه موی تو خوشتر ز مشک — حیف که این خوی بد با تو قرین کرده اند
خواری من دیده اند پیش تو اهل هوس — زان سر کو رفتنم جمله یقین کرده اند
در ره خونخوار عشق جان بعبث داده اند — راه چنان رفته اند کار چنین کرده اند

عاشق دلخسته گیست ای که همه خسروان
سجده بخاک درت صبح وپسین کرده اند

تو اگر شراب ریزی بقدح که تاب دارد — که دو چشم نیم مستت همه را خراب دارد

چو بماه ماند آن رخ که ز دور بنگرم اورا   چو بعمر ماند آنمه که سر شتاب دارد
چو کشی زناز خنجر ز من خراب مگذر   که دل ستم پرستم هوس عتاب دارد
بدو نرگس جفاجو ره عاشقان گلی زد   که دو سنبل سیاهش چو بنفشه تاب دارد
عجب ار ببزم او ره نگذد رقیب ناکه   که بروز وصل آنمه دلم اضطراب دارد
شب در ز من یکی شد بعجب ز لطف بنما   رخ همچو روز روشن که ز شب نقاب دارد
تو که سنگ فتنه باری همه ای سپهر مینا   بنگر که شیشهٔ ما چه قدر شراب دارد

بکمند زلف مشکین دل بیشمار داری
چه خبر تورا که عاشق غم بیحساب دارد

دل بیگانه که بیگانه نوازش دارد   ز ستم ار کشتن این دلشده یارش دارد
نفس باد صبا گر گرمش زنده شدیم   زلف مشکین کسی غالیه سازش دارد
زو نپرسیم که بجرم کشی آخر یار شک   زانکه سر رشتهٔ ابنها همه یارش دارد
نکند نیم نگه ما همه جان بسپارم   ناز بنگر که چه فارغ ز نیازش دارد
نظر از رحم باین ذرهٔ افتاده بکرد   آنکه چون مهر نکویی نفرازش دارد
وار دار محنت شبهای سیاهم خبری   دل که در سر هوس زلف درازش دارد
دین اسلام مجود نخواهد هشتن   زلف زنار فروشی که ایازش دارد

نوجن

شوخیش ریز و اگر خون جهانی چه عجب   نوجوانی که چنین حسن بنازش دارد
بهتر آنست که جان در قدمش بسپارم   این دو روزی که فلک بنده نوازش دارد

از ناله عاشق کسی دل نگداخت
ای خوش آنگل که چنین نغمه طرازش دارد

چند روزی با می و مطرب قرین خواهیم بود   چاره ساز این دل اندوهگین خواهیم بود
بیش ازان کانماه بیمهر آورد رو در وداع   در وداع جان شیرین پیش بین خواهیم بود
بر سر بازار ما از یوسف این غوغا بجان   نقد دل در دست و جان در آستین خواهیم بود
سر بسر روی زمین را گریه خواهد داد رنگ   در خیال روی تو گر اینچنین خواهیم بود

در کمین عقل و دین تا هست زلف دلبران
عاشق و من در جهان بی عقل و دین خواهیم بود

ز ابر گلشن نم بچهرهٔ جانان چه بخشاید   بناشد در نظر چون روش از بستان چه بخشاید
مگر آنمه گشاید پرده از رخ ورنه بیرون   در جنت گشاید گر بمن رضوان چه بخشاید
چو وصل او مرا حاصل شد و حاصل شد کامم   دگر از محنت بیحاصل هجران چه بخشاید
بگل با بیت که هش وقت قصهٔ خود را   چه گل بشنفت انجمن ای بلبل از افغان چه بخشاید
بکوی او ندیدم کام و زجنت چه برخیزد   زگلشن چون دلم نگشود از زندان چه بخشاید

بخرحرمان مرا نگشود کاری از هنر هرگز
بحرمان داده ام دل تا ازین حرمان چه بگشاید

چرا روز وداع او ندادی جان ز غم عاشق
ترا با فرقت جانان دگر از جان چه بگشاید

شاد است ز لطف تو رقیب و من ناشاد
زنهم که شو و با خبر از لذت بیداد

شیرین چه بود شمع سراپرده خسرو
شمعی که فروزد بسر تربت فرهاد

از ناله دگر آتشم اندر قفس افتد
مشکل که توان کرد علاج دل صیاد

از ترک جفا پیشه خود چشم چه دارم
آئین وفایی که ز ایام برافتاد

بجرم و خیانت سروکار است دلم را
از ناوک مژگان تو با خنجر جلاد

من زیر پر خویش کشیدم سر و کردند
مرغان بهوای دل خود زمزمه بنیاد

عاشق من از خویش بجان قصه دردی
شاید که رود درد خودم یک نفس از یاد

کس بعهد ستم او ز اجل یاد نکرد
آنچه کرد آن مژه با خنجر جلاد نکرد

شب که احوال دل از غمزه بجان می پرسید
دیده از حیرت نظاره ام امداد نکرد

کس بجز دلبر بیگانه پرستی که مراست
با دگری این همه بیداد نکرد

غنچه از روی طرب لب به تبسم نگشود
بلبل دلشده تا زمزمه بنیاد نکرد

درکه

درکه پیر مغان زانفروشم بجهان
چکنم غیر و بجز کس بجهان یاد نکرد

انکه از صنعت مشاطه او کرد سخن
فهم زیبایی آن حسن خداداد نکرد

نرگس غمزه زنش خنجر بیداد کشید
حذر از خون دل بنده و آزاد نکرد

شرم شد مانع عاشق که ز بیتابی دل
بر رهت از بی داد آمد و فریاد نکرد

این نکورویان ز فکر عاشقی آسوده اند
ورنه آگه از دل بی طاقت ما بوده اند

صبحگاه دیدم خوش خفت غیر از کوی او
روز اول پای من آنجا بخون آلوده اند

میزنم روی زمین را از سرشک لعل آب
کان دو لعل آتشین این خدمتم فرموده اند

نیستم آگاه از انجام کار رهروان
اینقدر دانم که کس را ره باو ننموده اند

اینکه می بینی بهیچم میخرد آن بیوفا
از زمان در کوی او بر قیمتم افزوده اند

صاف و دردی کان نصیب ما است آخر میبرند
تا سر خم را چرا عاشق بگل اندوده اند

ما بیش نظر جلوه شهباز نباشد
بال و پر ما را سر پرواز نباشد

با غیر دو روز است نداری سر الفت
امید که این سرکشی از ناز نباشد

در عشق توام نیست کسی محرم و شادم
بهتر که در این غم کسی انباز نباشد

با هجر نبازم بیاران کان گل رعنا / باشد بکنار من و دمساز نباشد
چون حاصلم از نیست بجز کام رقیبان / ان به که در لطف تبان باز نباشد
دارد سر دلداریم از گوشه چشمی / تیر نگهش گر غلط انداز نباشد

عاشق زفغان خون دلت میچکد اما
بهر چه بود این چه هم آواز نباشد

امد رقیب و حرف وفا در میانه ماند / حرف وفا بران لب شیرین فسانه ماند
میخواستم که درد دلی سر کنم نشد / امشب بگریه دیده من بی بهانه ماند
رفتم بذوق دیدن گل سر کنم فغان / محو نگاه گشتم و برلب ترانه ماند
بال و پرم نماند و همان چشم حسرتم / بر شاخ گلبنی که مرا آشیانه ماند
مرغ دلم ز کار دو عالم اگر رهید / چشمش ز زلف و خال تو بر دام و دانه ماند
در کوی او که تیغ بلا بارد از ستم / تنها سر من است که بر آستانه ماند

عاشق کسی خبر نشد از حال من بعشق
من غرقه گشتم و همه کس بر کرانه ماند

بخشا نگو که کس ای مایه نازت بیند / بگذری انقدر از ناز که بارت بیند
مردم و لطف ندیدم ز تو تا بعد از من / که کند بنده کی و بنده نوازت بیند

دل که با خواب و خیالی ز وصال تو خوشست / کاش در خواب شبهای درازت بیند
سر بپای تو نهد سایه صفت از سر مهر / شاهد مهر اگر جلوه طرازت بیند
گوی مه در خم چوگان سیاهت فکند / گر ببازی فلک شعبده بازت بیند
گر از ناز نگاهت بنشاند چو خودی / که کسی همدم ارباب نیازت بیند
ای خوش آنکه ترا گرم کند در ره شوق / بس چو خورشید فلک در تک و تازت بیند

بخت عاشق که فنون هنر اموخت ترا
نتوانست که در نعمت و نازت بیند

می چاره غمت جهان را خبر کنید / من بیخبر شدم دگران را خبر کنید
زاب حیات و عمر ابد میدهد نشان / شمشیر یار بر و جوان را خبر کنید
جان میدهند عالمی از حسرت نگاه / ان رخ ز پرده کرده نهان را خبر کنید
صد بار زنده گر بکند باز میکشد / از کار عشق بیخبران را خبر کنید
جوی بتازه بسته ام از دیده برکنار / ان تازه جلوه سرو روان را خبر کنید
صیاد پیشه دگرم کار ساز نیست / ان جان نگار سخت کمان را خبر کنید
سر میکنیم گریه و آهی بی عدد / ابر بهار و باد خزان را خبر کنید
در گفتگوی عاشق دیوانه رمزهاست / گر دوست گفت دشمن جان را خبر کنید

این کتاب عاشق / از پای خضاب | پیش از آنم که فراقش بعذابم بکشد / کاش چون میکشد اَلمه بشتابم بکشد | جلال لبب طاب / لا زال بکشتی نور الدین

مست نازی که ازو خون مرا میطلبند ‖ کاش یکبار دگر رو ز حسابم بکشد
لطفها میکند اَلمه که بجرأت از وی ‖ بوسه خواهم و از طرز عتابم بکشد
کشتم از غشوه بجوئم نشان بهر خدای ‖ با امیدی که لب او بجوابم بکشد
باده میدهدم عشق نشاط افزا لیک ‖ ترسم از نشاهٔ بسیار شرابم بکشد
بسکه در عهد غم او شده ام سیر از جان ‖ شاید آن دشمن جان بهر ثوابم بکشد
از نکویان جهان بادشهی بگزینم ‖ صید چون میشوم آن به که عقابم بکشد
در مقامی که کس از فیض کرم تشنه نماند ‖ که گمان داشت که از غشوه سحابم بکشد
کرده از لطف تو بیمهر بخوابم گردون ‖ غالبا در هوس آنکه بخوابم بکشد

در غم آنکه ندارد سر رحمت عاشق
چند فریاد و نوای خانه خرابم بکشد

مردیم کنون ز عار بگذر ‖ ما را بسر مزار بگذر
سنگرانه بازوی توانا ‖ از کشتن این شکار بگذر
جان دادن خسته گر ندیدی ‖ بر من شب انتظار بگذر

گر بگذری

گر بگذری از جفا نخستین ‖ بر آنکه امیدوار بگذر
برگ طربش چو نیست بلبل ‖ گو موسم نوبهار بگذر
پیراهن یوسف از میان رفت ‖ از دیدهٔ اشکبار بگذر
یا در سر خمار خویش باش ‖ یا از می خوشگوار بگذر
آنجا که کشیده غمزه خنجر ‖ از جان و دل فگار بگذر
عادت نکند فلک دگرگون ‖ از یاری روزگار بگذر
یا بر رخ غیر در فرو بند ‖ یا از سر وصل یار بگذر
با زلف بتان چه عهد بندی ‖ اوّل ز سر قرار بگذر
ارزو که قدر ما نشناسی ‖ ما را بسر مزار بگذر

عاشق چو زدی دم از محبت
از عزت و اعتبار بگذر

بختم اگر ز لطف رساند بکوی یار ‖ در چشم خویش سرمه کنم خاک آن دیار
امروز غنچه را دل خون گشته وا نشد ‖ با بلبلی ز شوق کجا میبرد روزگار
زحمت بسی کشید مسیحا و به نشد ‖ یاران دگر چه چاره کنم با دل فگار
هر چند تشنه مردم و آبی بمن نداد ‖ جانم فدای آن دو لب لعل آبدار

در کوی او که سجده عاشقان نماز ... غیر از دل شکسته نیابد ترا بکار
گو همنفس مباش بمن از کرم بکش ... در کوی این صنم که گذشتم ز اعتبار

یارب چه آفتی تو که از عاشق و رقیب
یک دل نمانده است که بیت امیدوار

مطرب بگذار راه همان نغمه زیر گیر ... آتش بدلم درزدی این ناله زیر گیر
بگریز میخانه ز شور و شر گردون ... این خانه که مسکن شوان بروز بر گیر
جز بیخودی عشق ترا چاره غم نیست ... ای دل که ترا گفت که از خویش خبر گیر
از گریه چو یعقوب شدم در غمت این دهر ... کالوده نشد با هوسی دهر بدر گیر
عشق و غم و محنت و ناکامی و حرمان ... گر بهر نداری تو بی کار دگر گیر
گر دست دهد سرو قد لاله عذاری ... بستان قدحش از کف و آنگاه ببر گیر
سود نگاک قدم یار بعزت ... ای عشق بیا چهره عشاق بزر گیر

آمد به بر باز دگر تازه نگاری
عاشق ز غم عشق کنون ناله ز سر گیر

برضا کار خود ای دل بقضا باز گذار ... چاره کار ندانی بخدا باز گذار
دور هم از کوی وی ای ناله نگویم که مسوز ... کف خاکستر ما را بصبا باز گذار

گر

اگر از ناز نداری سر دلداری ما ... کار ما را بسر زلف دوتا باز گذار
خط نورسته بگوشت مه من میگوید ... که دل آزاری ارباب وفا باز گذار
میفروش ار بگرو خرقه بجامی نفروش ... چون بمیخانه رسی زهد و ریا باز گذار

عاشق این شکوه که از کینه یاران داری
یا بپیر از دل خود یا بخدا باز گذار

نکنم اگر حکایت ز فراق یار بهتر ... دل خلقی از فغانم نشود فگار بهتر
منگر بانکه وصلش همه کام دیده و دل ... که ز روز رفتن او شب انتظار بهتر
ز نکو هر انچه آید بنظر نکوست اما ... ز وفا و مهر بنگر مه من چه کار بهتر
زوم از آن سر کو اگرم رود سر از تن ... که وداع جان شیرین ز فراق یار بهتر
اگر از خوشست شادی بگذر ز میفروشان ... وگرت سریست با غم غم آن نگار بهتر

نکشد دلم بگلشن هوسی کجاست عاشق
که فغان عندلیبان ز دل فگار بهتر

اگر زیباست گل این چهره زیبا از آن خوشتر ... وگر رعناست سرو آن قامت رعنا از آن خوشتر
شهادت مژده هر چهره زلف دلکش ساقی ... که رو در میکساران خوش بود شبها از آن خوشتر
چو شمع صبحدم با گریهای شوق جان دادن ... میان محرمان خوش باشد و تنها از آن خوشتر

خلاف نیکخواهیهاست کز رحم از دلت خواهم | که ما را ز دلبران خوش باشد استغنا از آن خونریز

ندارد یار عاشق چون خیال چاره دردم
طبیب ار دیگری باشد هلاک ما از آن خونریز

با من نکرد الا جز جور کار دیگر
منهم نداده بودم با خود قرار دیگر
گل رفت و عندلیبان دلخسته و پریشان
مانند در گلستان تا نو بهار دیگر
رنجیده ام ز خوبان اما ز دهر روبت
مشکل رودم ز کوبت این بار و بار دیگر
شاید که یاور آید بخت و غم سر آید
یارم ز در درآید گو روزگار دیگر
آمد ولی ز لعلش تا بوسه بستانم
می بایدم کشیدن یک انتظار دیگر

از تن برفته جانم ماه سبک عنانم
عاشق بکو بناز و سوی نگار دیگر

بگو نیم تا چه خواهد کرد دلدار
لب جان بخش دارد چشم خونخوار
مرا بر گریه خود خنده آید
که گل در دست دارم در جگر خار
مقیم آستانم لیک دارم
سر و در دم مرغان گرفتار
زمردن چاره بهتر نباشد
اگر باید ز کوبت رفت ناچار
رهاند هر کسم از ننگ و ستی
مبادا بر سر کوی بتان خار

اگر آسوده از خیلم نالد | توان دانستن از آنکس که بیمار

چو عاشق مدعی پنداشت خود را
ولی چون او نخواهد شد به پندار

خدا را قصه هجران ما قاصد بجانان بر
ولی ما حال ما دانی شبی با ما بیابان بر
نکو روی بجز از تو نماند کی التفاتی بس
برای عذرخواهی بر زبان نام شهیدان بر
نکو قاصد اگر از لطف جانان مژده داری
مرا زین سان که مستم بر سر کویش پریشان بر
گرش تنگ است ای محرم که ما را سوی خود خواند
اشارت کن بمن پنهان و نام ارجمندان بر
بگفتن میدهد فرمان چو مارش مستمندی را
اگر نام من بیقدر خواهی بر دو پنهان بر
به بجشم قاصد یار بر میگردد از باری
بکوی آن صنم گر میبری ما را شتابان بر

ز رفتار توان بیچاره را حالی نمی باشد
زیاری دست عاشق را بگیر و سوی دامان بر

ای دل ز هر که هست بعالم کرانه گیر
بیرون ز همت کوچه افلاک خانه گیر
این سر که نیستش بر کار تعلقی
هر جا که زیر بال گیتی آشیانه گیر
این مستی که خواسته از شراب خوان
وین ناله که میرسد از دل ترانه گیر
تعبیر خواب شب بود تا نشاط روز
تا نیران نشاط چو خواب شبانه گیر

جامی اگر دهد نهی از مهر با نیت / چون در گشوده ز کرم منع من مکن

پنهان ز دیدهٔ بد اهل زمانه گیر / وین را که من بهانه ندارم بهانه گیر

عاشق برویت ار بگشاید در از وفا / بگذار هر دو عالم و آن آستانه گیر

زاهد تو و کوثر و لب حور / ما و لب یار و آب انگور
آگاه نهٔ ز درد هجران / یا رحم نمیکنی بمهجور
عشقی نه بحد طاقت دل / رنجی نه بقدر صبر رنجور
کردیم و نکرد سود آخر / صبری که نبود هست مقدور
عمرم همه گشت صرف تعمیر / ویرانهٔ دل نگشت معمور
دل میطلبد ز ناله و آه / کاری که نیاید از زر و زور
من بندهٔ این شب و ز خورشید / بام و در هر خرابه پر نور
تاریخ وفات خود نوشتم / روزی که ز یار می شدم دور
از لعل تو دیده ام بمستی / آن خنده که ناید از لب حور
زان می بخشیده ام ندانم / شیرین لب لعل یار با شور
عاشق دل و دین بعشق دادی / گفتم که مشو بعقل مغرور

دلم بشکوه و جور تو مایل است هنوز / نگر ز خوبی روی تو غافل است هنوز

ز رشک غیر ز کوی تو رفتن آسان شد / اگر چه رفتنم از کوی تو مشکل است هنوز
سراغ داور محشر چگونه خواهم کرد / که دیده محو تماشای قاتل است هنوز
فلک ز کینهٔ ما شد ملول و آن بدخو / دلش بجانب بیداد مایل است هنوز
نشسته گریهٔ مجنون نشان جادهها / چه وقت گم شدن راه محمل است هنوز
بحیرتم که ز رویش مرا خجل دارد / شکایت ستم او که در دل است هنوز

برو تو عاشق اگر صبر و طاقتی داری / ز کوی او که مرا پای در گل است هنوز

نشکفته است یک گل از بوستان هنوز / در گلشنت نکرده نظر باغبان هنوز
من در طمع که ناله ز خود وا رهاندم / مشت خسی نسوخته از آشیان هنوز
یکبار حرف رفتنم بر زبان گذشت / چون غنچه میدمد ز لبم بوی جان هنوز
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند / آن بیوفا بدشمنیم بدگمان هنوز
ای تازه گل که خندهٔ شادیت بر لب است / آگه نهٔ ز غارت فصل خزان هنوز
چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد / بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز

یارب چه حیرتست که گلها بباد رفت — بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
ما خشت خم ز قالب فرسوده ساختیم — ناکرده طرح میکده پیر مغان هنوز

اینست اگر جفا که تو بر خصم میکنی
عاشق نرفته است چرا از میان هنوز

ای که بود بر درت گله گدایان نیاز — حسن تو را عشق ما کشته خریدار ناز
از پی کاریت ای ادا اینهمه خوبی خدا — ای که دل خسته را هیچ نه کارساز
وه که نشان ره از هر که طلب میکنم — میکند از بیخودی قصه دور و دراز
ای که فدای تو شد عمر من و جان من — شرط مروت نبود از من و دل احتراز
با من اگر زد قدم یک صبا باز ماند — در ره کوی بتان بسکه نشیب و فراز
انکه ببد گوییم با تو سخن می کند — انچه شنیدم از او با تو بگفتم براز
ای که به بیگانگان جام بپایی دهی — کاش نداری دریغ عشوه ز اهل نیاز

فصل بهاران گذشت عاشق وامد بسر
خنده گل از غرور گریه من از نیاز

ای بر بساط حسن تو رانگیه گاه ناز — ما را هزار گونه نیاز و تو بی نیاز
با صد نیاز از تو مگر عشوه حزد — محمود بار بس طلبد همت ایاز

تا کی ستانم از لب لعل تو بوسه — تا کی بر آید از خط سبزت خطا جواز
میخواستی ز عشق تو رسوا شوم شدم — از ننگ این زمان ز منت چیست احتراز
خون دلم ز دیده فرو ریخت در غمت — وان قصه که داشت ز صورت نگفت باز
صبری دلا که رنج براحت بدل شود — در راه عشق گاه نشیب است گه فراز
کوته کنم حکایت خود جام می کجاست — من بیدماغ و قصه زهد و ریا دراز
خون میخورم ز رشک جهانی بان نگار — شوان چگفت با دل چقدر من نساز

عاشق کنون که اهل دلی در زمانه نیست
پوشیده دار در دل پر خون خویش راز

دل بجو و وان نگار طناز — هر دم رود از کهم و صد ناز
ای از تو بلند پایه ناز — در دیده من در ابا عزاز
امد شب وصل او بانجام — مشتاقی من چنانکه آغاز
ارام کجا کند کبوتر — از هر طرفی بجلوه شهباز
اندیشه دوست در ضمیرم — چون نغمه خوش به پرده ساز
در کوی تو گر ملک زند در — در بر رخ او نمیکنم باز
شرمنده و منفعل به نیرنگ — از چشم و لب تو سحر و اعجاز

وردا که برم کشود صیاد
امروز که مانده ام ز پرواز

شد خاک بدر که تو عاشق
تا در قدمت شود سرافراز

ولا بدیدن او نازنین جوان برخیز
ببین بروی وی و از سر جهان برخیز

فتاد دل بغم هجران گذشت ای بلبل
سحر گهان بتماشای گلستان برخیز

ز دیده خون جگر ریزدت حکایت دل
زگوش کردن این طرفه داستان برخیز

چو باغبان در گلشن بروی گلچینان
گشا بدار ز سر نسرین و ارغوان برخیز

بیا بمنبر وی همت بصدر محفل قرب
کسسته جای تو از خاک آستان برخیز

ز بزم یار چو آمد رقیب بیرون رو
ز شاخ گل چو رسد موسم خزان برخیز

ز پیش خرمن گل از گیاه زرد بجو
نظر چو بر رخ جانان کنی ز جان برخیز

نه حکم یار نو را من همین بفرمایم
بکشتن دو جهان بهر امتحان برخیز

بذوق مهر تو عاشق ز جان چو میگذرد
تو هم بلطف یک عشوه نهان برخیز

عمرم گذشت و حرف غمت بر لبم هنوز
شب رفته است و ورد زبان یاربم هنوز

عمریست بر درت چو گدایان نشسته ایم
آگه نگشته است دل از مطلبم هنوز

از بهر دشت هر دو جهان فتادم برون
ناخورده تازیانه بره مرکبم هنوز

من مردم و ز شوق تو دل بس میکند
باقیست آتش غم عشقت تبم هنوز

خورشید رشک میبرد از دشمنی بمن
در بند صد وبال ز غم کوکبم هنوز

که معتکف بدیر مغان که بمسجدم
عاشق بمشرب است ره مذهبم هنوز

یک ذوق بخشد با محرم راز
لطفی که از مهر قهری که از ناز

از بیضه رفتم تا دام و زانجا
دیگر نکردم آهنگ پرواز

صیاد من کو تا باز ماند
از غشوه کبک و از جلوه شهباز

ای منعم آخر تا کی گدایی
چند بحسرت در نعمت و ناز

شهری بشوخی زیر و زبر کرد
یک ترک دلبر یک شوخ طناز

عاشق ز غماز بهر چه نالم
در دیده ام اشک در سینه ام راز

جدا از روی آن ماه دلفروز
خداوندا چه تنها میکنم روز

چه آرایم سیاه از شکر آه
که میدانم نخواهم گشت فیروز

بعیدی بوسه بخشای ما را
که هر روز تو بادا عید نوروز

به پیداواز تو من دل بر نگیرم
بگیر از من که از وی خوش ملولم
فغان با لیلی و مجنون برآریم

اگر رنگ دگر ریزد بدآموز
بکار آید گرت جان غم اندوز
من از عشق و نوا رخس جهانسوز

به بیرنگ و نکه عاشق چگویم
چه با من گردان طفل بدآموز

گلشن جوشن و گل درخنده ناز
جان جهانند خوبان وصد ره
چون مه دلفروز چون شعله جانسوز
درعشق خوبان ازجان گذشتیم
همصحبت گل زاغ سیه دل
کاریست مشکل عشق و ندارم
ازما بریدند یاران همدم

من بسته دام مرغان بپرواز
خوشتر زجانند خوبان دمساز
حسنت ز اول عشقت ز آغاز
روزی که دل شد واقف ازین راز
در گوشه دام مرغ خوش آواز
همدم درین غم محرم درین راز
ازما رسیدند خوبان دمساز

عاشق چو دمساز با زاغ شد گل
گو لب فرو بند بلبل ز آواز

چند بود از نشاط چند بود از هوس
خنده گل در چمن ناله من در قفس

انکه از و در غمش زمزمه آموختیم
دل همه خون گشت و ریخت از مژه در دامنم
نغمه او را بدل اینهمه تاثیر چیست
با غم عشقت مپرس حال دل ناتوان
مرحله طرفه ایست قافله بوالعجب
شیرشکاران بسی مانده بدست بلا
وه که ستم زند هیچ معجزه عیسوی

کف نگواهد رسید ناله بفریاد رس
نه زجفا کرد آه نه ز وفا کرد بس
قصه از عشق نیست گر بزبان جرس
در ره برقت خار در ره سیلت خس
آمدن ما جدا رفتن ما پیش و پس
شاهسواران بسی خفته بپای فرس
نه نمکی در کلام نی اثری با نفس

عاشق اگر زنده ایم زو دلبر میرسد
از غم عشق بتان دعوی اهل هوس

مشکل که بحال دل پرخون نگرد کس
خوش بود بمن کنج قفس گر در و بامش
با آن رخ روشن اگر از پرده در آید
در محفل امه بکنم جای که ترسم
آه این چه حجابست که در خلوت دیدار
فریاد که از حسرت نظاره لیلی

در بسمل آغشته بخون در نگرد کس
یک رخنه نمیداشت که بیرون نگرد کس
کی جانب مهر و مه گردون نگرد کس
بنا بیم از حال دگرگون نگرد کس
در روی تو باید بصد افسون نگرد کس
فرصت نه که در حالت مجنون نگرد کس

آتش بود از خون دل و دیده عاشق
هر لاله که در دامن هامون نگرد کس

لطفی مرا از آن صنم دلنواز بس — یکبوسه ام ز لعل لبش کارساز بس
صد جان فدای خنجر جور تو بیوفا — کو جراتی که با تو بگویم نیاز بس
زخمت بدست و خنجر مژگان چرا دهیم — گر بهر کشتنم مژهای دراز بس
از جرم دوستی ز نگاهم خوارتر — مارا بگوی دوست همین امتیاز بس
با صعوه نیست چون پر و بال پریدنی — پرواز ما بجلوه که شاهباز بس
مخصوص مدعیست چه لطف و وفای یار — مارا دلی ز لطف و وفای نیاز بس
دادیم نقد جان و زکویش روان شدیم — یعنی دگر قمار دل پاکباز بس
داری ز مهر همچو خودی قصها بگوی — پوشیدن حکایت از اهل راز بس

عاشق چو جان ز دست نکوبان نمی‌بری
ای ساده دل ز حکم قضا احتراز بس

که بود در دام منزلگاه ما و در قفس — عاقبت در دام خواهم داد جان یا در قفس
طالعی دارم که گر بی گل کنم از گلستان — میکند از بیم زاغ و زغن یا در قفس
شد بهاران تا بریز در رونق و شور افکند — خنده گل در گلستان ناله ما در قفس

کی

کی شود نامهربان با ما دل صیاد ما — ناله سر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس
از وفا تنگ ار نگیرد دامن صیاد من — میتوانم ساختن با تنگی جا در قفس
از کجا تا تحفه برگ گلی آرد بدست — عندلیبی را صبا کردست پیدا در قفس

در چنین فصلی که مرغان در گلستان همند
عاشق آزرده دل ماندست تنها در قفس

دلدار بهر پیر و با یار شد افسوس — دل برد ز ما یار و دل آزار شد افسوس
طفلی ز بد آموز جفا و ستم آموخت — صد جان غمین بر سر این کار شد افسوس
هرگز تو ز حال دل افگار نپرسی — زان خسته که در عشق تو بیمار شد افسوس
شد منصب پروانه نصیب مگسی چند — کار من دلسوخته دشوار شد افسوس
در دام تو تا آمدم از یاد تو رفتم — از هر که بدام تو گرفتار شد افسوس
با آن نگه گرم که افکند بسویم — از حال دلم دیر خبردار شد افسوس
از محفل انس شدم و بزم وصالش — یکباره بکام دل اغیار شد افسوس
این دل که بسی زد ز من از صبر و سکون لاف — آغاز غم عشق چنین زار شد افسوس

عاشق که بجز ایش نفسی روی نمودی
بازش ز تو یاد آمد و بیمار شد افسوس

همین که بخت بگو تو دادرا هم بس / نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس

هوای صید من ناتوان اگر داری / کمان ز دست بیفکن که یک نگاهم بس

دو جوی خون که ز دل میرود بدامانم / بآنکه رحم نداری بدل گواهم بس

چه احتیاج بروز جزا جزای مرا / که از فراق کشی یک شب سیاهم بس

برای کشتن من قصه گو مخوان دشمن / بهانه جو شده طبع تو یک گناهم بس

ز فکر اندل بیرحم عاجزم هرچند / بخرمن دو جهان شعله آهم بس

نخوانده جانب آن بزم میرود عاشق / که قصه دل بیتاب عذرخواهم بس

ای صبا با گل چو باشی در گلستان همنفس / بازگو از قصه شوق اسیران قفس

روزگاری بر رهش نالیدم و سودی نکرد / داوری با لبت پیدا کرد از اول دادرس

زین دو روزه جورت ای جورت بار لطف کن / گوش کن در هر طرف فریاد ارباب هوس

بر دل تنگم دری نگشود از عیش و سرود / آرزو دم باغ و صحرا را همان کنج قفس

هر کسی را کاری و آن کار با یار دگر / با خیال او من بیتاب را کار است و بس

اینکه گفتی هیچکس مگزین ز روز اهل جهان / من بغیر از او نمی بینم بعالم هیچکس

خاک کوی یار دامنگیر دارد بانگ رحیل / میرسد از هر طرف بر گوشم آواز جرس

مطرب

مطرب و جام شراب و روی زیبا دلبری / عاشق از طالع مرا اینست دایم ملتمس

جیبوه دارم ملالی که مپرس / از فراق تو حالی که مپرس

رفتم از کوی وی برنجش و باز / آمدم با خجالتی که مپرس

میکشم خون دل ز ساغر عیش / کرده ساقی حوالتی که مپرس

داشت از من سلام از دشنام / کرد قاصد رسالتی که مپرس

راه کوی بتان نمیداند / شیخ شهر و ضلالتی که مپرس

جان بلب دارم و مرا لب او / میکند استمالتی که مپرس

از کتاب غم دل غمگین / خوانده دیگر مقالتی که مپرس

عاشق آن کشته تو دشمن جان / داشت از جان ملالتی که مپرس

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش / چنان خورسند بنشیند که پندارد ز آزادش

مینکویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور / اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش

بدل مهر مهی دارم ز خوبان خویش افزون / ولی با من بقدر خوبرویی ذوق بیدادش

ندارم جرات نظاره قدش خوشا گلشن / که می بینند مرغان آشیان بر سر شمشادش

دلم در آتش است از عشق و من آسوده‌ام از غم / که میدانم محبت میرسد روزی بفریاد من
بغم فرصت مده ساقی سرت گردم که ملک دل / چو ویران گشت نتوانکرد دیگر باره آباد آن
ز سنگ داغ رشکی گر نبودی بر دل شیرین / بخلوتخانهٔ خسرو که گفتی حال فرهادش

ندانم حال عاشق را درین نخجیرگه دیدم / بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

انکه جان میدهم از آرزوی دیدارش / حیف کاکه نشد از خدمت خدمتکارش
آه کین بلبل دلخسته ایام خزان / بخشد موسم گل میبرد از گلزارش
کار دل چون بغم افتاد غم عشق اولی / کو به بیداد ببر عشوه گری از کارش
انکه یکبار نشد شمع شب تار کسی / چند چون ماه به بینم بسر دیوارش
محرمی کو که باو شرح غم من گوید / چون سحرگاه کند نالهٔ من بیدارش

عاشق دلشده آتش بود که جان برکف داشت / انکه خجلت زده دیدی بسر بازارش

با ما نماند لطف و وفای نهانیش / این بود عهد دوستی و مهربانیش
جائی کشید سر که مرا دسترس نماند / نخلی که داشتم هوس باغبانیش
گیرم که نیست لطف و وفا شرط دوستی / کو التفات گاه بگاه زبانیش

رسم وره سرو گلستان از و مخواه / مرغی که گشت صرف قفس نغمه خوانیش
هرکس رسید بر سر خاکم بگریه گفت / این است انکه گشت بحسرت فلانیش

رخت اشتر زکوی کسی بسته میرود / عاشق بسر رسید مگر زندگانیش

بگذشت آب چشمم از سر در انتظارش / تا چند خاک بر سر ریزم بره گذارش
باور ندارم اکنون گر بینمش نشانان / خوش انکه می کشیدم بیوعده انتظارش
خوش آن نسیم کاری کردی زکوی جانان / تا گرد من تواند بردن بره گذارش
ای نوشکفته گلبن کو مرغ بی نوا را / بوی گلی که سازد آگه ازین بهارش

ازگلشن زمانه هر گل که خواست عاشق / آورد و در بجنت دوران نپژمرده برآرش

بمسجد دیدم آن سرو قبا پوش / گشاده ماند چون محراب آغوش
بجنت عارض او رشک فرما / بطوبی قامت او دوش بر دوش
ملک حسرت برد بر طاعت من / گشایم روزه گر از آن لب نوش
مرا بهتر بسی از لیلة القدر / شبی کاماه را گیرم در آغوش
بذوق سجدهٔ آن خوش صنم کرد / امام مسجد از طاعت فراموش

حریفان مست از میخانه و من ‌ ‌ ز مسجد میبرم امروز بیهوش

گرم جامی دهد آن دلبر مست ‌ ‌ حدیث شیخ و زاهد کی کنم گوش

تو را عاشق مراد بی زر و زور
میسر چون نخواهد گشت خاموش

تو و همصحبتی غیر و دل خود در سر خویش ‌ ‌ من و غمهای خود و کنجی و چشم تر خویش

تو بی آن شعلهٔ جانسوز که در اول عشق ‌ ‌ نجهم مهر تو را رنگ ز خاکستر خویش

دست من گیر و ببر گرد سرش گردانم ‌ ‌ گر بنالم ز رخ او ز اصحبت گر خویش

مرغ دلگیرم و کنجی قفسی میخواهم ‌ ‌ که غریبانه سر خویش کشم در بر خویش

میدهد افسر جم عاشق دلخسته مگر
در سر کوی تو بر خاک گذارد سر خویش

ز آشیان کاش نمی بود پر پروازش ‌ ‌ عندلیبی که نه صیاد و نه گل همرازش

میبرم از رشک رقیبان برش آیا خوشتر ‌ ‌ با تحسرت ببرم جان و نه بینم بازش

سرو نازم نکشد دامن اگر از چه منی ‌ ‌ بدل و جان بکشم بار جفا و نازش

همه اندیشه ام از دل که میان من و تو ‌ ‌ نبود حوصلهٔ محرمی صد رازش

واندازوی چه کشیدم چو من آنکس که بود ‌ ‌ دلبر دلشکن عشوه گر طنازش

مرغ دل گر بهوس صید شدن بال گشود ‌ ‌ خرم از روز که در خون بکشد شهبازش

راز عشقت بزبان همه کس در بازار ‌ ‌ من در اندیشه که پنهان کنم از غمازش

دهر بابی نشناسند بتان شاد مباش ‌ ‌ ای دل از دیدن پنهان غلط اندازش

که شنیدست تبسم بده و شیرینی بوس ‌ ‌ جان من بندهٔ لعل تو و این اعجازش

جای در حلقهٔ سگهای سر کو دادی
عاشق دلشده را بس بود این اعزازش

زلف تو و دل من باشد ای پریوش ‌ ‌ مانند هم پریشان چون یکدگر مشوش

الحق مبین بخواری در مرغ بی پر و بال ‌ ‌ کو آشیان نه بندد جز بر نهال سرکش

آغاز آشنائی یار ند خو بر و بان ‌ ‌ ساقی بجام ریزد اول شراب بیغش

از شوق وصل ترسم پروانه جان سپارد ‌ ‌ زان پیشتر که بال خود را زند بر آتش

بر باد داد هجران چون گرد هستی او
آنگاه باز پرسی از عاشق جفاکش

میرفت و جهان شیفتهٔ سرو روانش ‌ ‌ رخ تافته از مردم و مردم نگرانش

گر خون دل از دیده بریزد عجبی نیست ‌ ‌ زان که بدل جای کند دشمن جانش

اندیشهٔ غیر آنکه نهان دارد از من ‌ ‌ من شاد که دارم بدل از غیر نهانش

این غنچه که در دو دل بلبل بکند کوشش | نشکفته ز گلزار ببرد باد خزانش

آمد بگدایی بدر میکده عاشق
شاید بنوازد بکرم پیر مغانش

خوش آن نگار که بر تربت چه افکند نشینش | بروی خوب تو باشد نگاه باز پسینش
کجاست سایهٔ اقبال آن همای سعادت | که استخوان من خسته خاک شد بکمینش
بدل که دشمن من گشت هیچ کار ندارم | بدشمنی چو تو افتاد کار بس بود اینش
بدست باد گر افتد ز چین زلف تو تاری | ز هر گره بگشاید هزار نافه چینش
ز جور چرخ حزینم کجاست چنگ که یکدم | بناله گیتیم و بشنوم نوای حزینش

ز سر گذشتی نگذارد قدم بخانه عاشق
مگر ز دور ببینم گهی بخانه زینش

چو بر من پیش آمد گله ز دست خویش | نرود در زبان بجز فهم چو نکه کنم بروی پیش
سر صد عتاب دارد بمن از ستیزه اما | نکند سخن مبادا که نظر کنم بروی انیش
از فغان ما را مطلب ز صوت بلبل | که بیار ما نماند گل سرخ رنگ و بویش
مه من گرفته منزل بمیان جان و بجود | بی هم فتاده دایم من و دل بجستجویش
براه چون ببینم دگری کند نشیمن | سر کوی او که گردم بد و دیده رفت و رویش

گی

صنمی که غم ندارد ز هلاک عشقبازان | ز اجل غمی ندارم ستم ار بخاک کویش

نبود گریز عاشق ز وداع جان شیرین
اگر اینچنین بماند دل من در آرزویش

گرد نگار شکر بر روی همچو ماهش | بال شکسته من بر گوشه کلاهش
از چهره شاه خوبان و ز غمزه دشمن جان | خون هزار بیدل بر گردن سیاهش
کی رم بود گناهش از کشتن اسیران | روی چو ماه گردد در حشر عذرخواهش
ماهی که روز روشن عالم بود ز رویش | روز سیاه دارم از سنبل سیاهش
باشد کجا نگاهش با همچو من اسیری | سرهای تاجداران آنکس که خاک راهش
آمد رقیب کامد با من سخن بگوید | در بزم وصل اکنون من ماندم و نگاهش

از دل نبود عاشق یکبار کی ملالم
تا عنوان خشانه از لطف گاه گاهش

بیچاره چون نپذیرد علاج بیمارش | بگوش او نرسد کاش ناله زارش
کسی که نیست از و تیره روز تر در عشق | بروز روشن من کی رسد شب تارش
نهشت غیر بکام منش زهی حسرت | گر آه من بگذارد بکام اغیارش
همین منم که بمند وی و چنین خوارم | مبادا آنکه شود دیگری گرفتارش

گذشتم از سر آن نکهتی که قسمت من — مبادا آنکه صبا ره برد بگلزارش
حساب محنت شام فراق میداند — ستاره هر که شمرد است چشم بیدارش

علاج عاشق دلخسته من نمیدانم
بغیر اینکه رسانم بکوی خمارش

زرگی و ستمگر و جفاکیش — از کشتن عاشقان میندیش
باشد نظرش بپاس دولت — سلطان که نظر کند بدرویش
خود کشت بغمزهٔ تو مایل — خون دل ما بگردن خویش
چندی نگرم بآن رخ خوب — فرصت اگرم دهد بداندیش
از لعل لبت برای نوشی — تا چند بدل خورد کسی نیش
بخشید من ستمگرش کرد — مایل بجفا نبود ازین پیش
هم رشک رقیب و هم غم هجر — محزون نتوان شدن ازین بیش

عاشق نکند اثر در آن دل
نالیدن عاشقان دلریش

دلا زمن بشنو با بلا قرین مباش — قرین مهر نکویان نازنین مباش
هما مگو که بدام کسی نمی آید — ترا که دانه و دام است در کمین مباش

بعز

همه جان نشاند کرشمه محبت ناز — چو نکه فرصت کار است پیش بین مباش
بهر که میرسی از شیخ و برهمن صنما — بغمزه در پی تاراج عقل و دین مباش
کرشمه نه و نازی نه و نگاهی نه — ترا که گفت بعشاق اینچنین مباش
کسی که شاد نکردی زیار بش باری — چو در غم تو بمیرد دمی غمین مباش

گرت هوای نظارت پیش او عاشق
بکوی او چه رسی جان در آستین مباش

زخوبی آنکه بود ذوق لطف با ستمش — گذشتیم سر از روی شوق در قدمش
زدست محنت ایام رسته بودم دوش — که دست برزده بودم بزلف خم بخمش
جدا از او غم این دل شکسته میداند — برهمنی که زکف رفته دامن صنمش
که نامه من مسکین برد بسلطانی — که ره بباغ ندارد کبوتر حرمش
غمش بپیش که گویم بچاره اش حکیم — ولی که بینم آگه از اینکه هست غمش
با لطف و مهر بلای دلست و آفت جان — بهر دری که در آید سر من و قدمش
پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دست — با این کمینه که یکی نکبه کرد بر کرمش

بطفل بحری عاشقم چه چاره کنم
بغیر از اینکه بسازد دلم بجور کمش

ترا که گفت که بیگانه از خدا میباش / بطرز مردم بیگانه آشنا میباش
بشکر آنکه شگفتی بخرمی ای گل / بفکر حسرت مرغان بینوا میباش
طمع در آن لب شیرین دلا زیاده مکن / بآنکه با تو سخن میکند رضا میباش
فریب مسند شاهنشهی مخور زنهار / بر آستانهٔ پیر مغان گدا میباش
طبیب درد تو گران بود که من دانم / دلا همیشه باین درد مبتلا میباش
به پیش او شوانی قدم زدن باری / چه گرد قافله بنشین و بر قفا میباش

بمجلسش قدم از مستان منه عاشقن
بکوی او ز هوس بیکسان جدا میباش

خانهٔ دل که غمت ساخته زیر و زبرش / نقش روی تو صنم بود بدیوار و درش
گل که در پردهٔ شب فرصت خندیدن یافت / دل پر خون نگر از نالهٔ مرغ سحرش
گفته ام نخل وفا در چمن دل آما / القدر غم مرا گو که بچیند ثمرش
خبری از دل گم گشته ندارم دانم / که بکوی تو سفر کرد و نیامد خبرش
تا کی از شوق جگر گوشهٔ مردم بینم / آنچه یعقوب ندیدست ز مهر پسرش
دل خرابست که آباد نخواهد گشتن / تا تصرف نکند خسرو بیداد گرش
زر طلب میکند آن خسرو زرین کمران / من تهی کیسه چسان دست زنم در کمرش

بابل پر حقش کرده ام از ناله بجود / ره دل گر نزند نالهٔ زار و گرش

آنکه سازد سر شاهان همه پامال جفا
چه خبر عاشق از احوال تو بی پا و سرش

بامیدی که فتد سوی گدایان نگهش / میروم تا بنشینم من مسکین برهش
دلم آن طایر مسکین که ندانم گنهش / بسته تا چند توان دید درین دام گهش
این بی دادن جان آن بی خورشیدی / هر کسی را سر کاریست به پنهان نگهش
کیست آن ترک ستم پیشه که تیر مژه اش / کج کلاهی که نداند کسی از پادشهش
جان صد دلشده سوزد که نگویند بس / خون صد خسته بریزد که نداند گنهش
دیدهٔ شوق من و روی جهان افروزش / دست امید من و حلقهٔ زلف سیهش
گردش جام چه شد کاتش بیداد فکند / دور این گنبد گردنده خورشید و دهش
دل مسکین گدایان هدف تیر جفاست / سر پرشور شهان خاک ره جلوه گهش
پادشاه دل و جانی تو ستم پیشه ولی / پادشاهی که نباشد سر خیل و سپهش

عاشق از راهبری تو درین غم چه عجب
جان بسی داده بحسرت چو تو بر خاک رهش

توان شناخت ز آغاز کار انجامش / دلی که کار فتاده ببار خود کامش

شکار افکن من در سر تغافل و من / بفکر آنکه ببرم بگوشه بامش
کجاست بخت که بر عاشقان نظر فکند / ز لطف خاص کند گشتیم و بر سر عامش
نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست / هزار بار بر بدم زگوشه دامش
ز بسکه بیخودم از شوق آن لب شیرین / خبر نمیشوم از حرف لطف و دشنامش
مگر ز پیرهن گل قبای او دوزند / که زحمتی نرساند قبا بر اندامش
شبی جدا ز رخ دلفروز او دارم / هزار صبح قیامت نهفته در شامش
سحاب لطف بود سایه گرد بر گلشن / نقاب سنبل مشکین بروی گلفامش
صبا اگر نه ترا دیدار چه شد بیخود / وگر ز کوی تو آمد کجاست پیغامش
چنان خراب شرابم که ملک هر دو جهان / دهم بعشوه ساقی و جرعه جامش
بیک کرشمه که کردی دلم نمیدانم / کجا فتاد و بکار رفت صبر و آرامش

کجاست طاقت دیدار او مرا عاشق / که میروم ز خود از شنوم ز کس نامش

ترا که گفت که با من بکینه دشمن باش / ز غیر دشمنی آموز و دشمن من باش
در انتظار خدنگی دل جهان خون شد / دمی بغمزه خونریز صید افکن باش
اگر بباغ نمانند سرو و لاله و گل / تو پرده بر فکن و یادگار گلشن باش

پرسش تو کسی ای صنم چه من نکند / گهی بپرسش احوال این برهمن باش
مهی که هیچ بکار شبم نمی آید / جهان ز پرتو او گو تمام روشن باش
دلم بناوک بیداد او نمی ارزد / وگرنه سینه من گو تمام روزن باش

تو مرد صحبت بیگانگان نه عاشق / بروز کوی وی اما بفکر مردن باش

آنکه در بر سرخ باشد همچو گل پیراهنش / خون من بر خاک ریزد گر فشاری دامنش
ترک بدمستی که خون عاشقان دارد حلال / بر سر رحمت نیارد ناله زار منش
گرچه بوئی زان گل رعنا نصیب ما نشد / آفت باد خزانی دور باد از گلشنش
آنکه خون عاشقان بیدلش در گردنست / طالعی خواهم که بینم دست خود در گردنش
بر سر لطفست یار و هم ز اغیارست / دیده بد بین گردون گر نه بیند با منش
خرم آنکس کز سر زلف بتان شد دل / نگسلد پیوند ایمان تا بود جان در تنش
از معلم طفل بیباک مراد کونه هم / غرقه خون عالمی از غمزه مردافکنش
دل که میگوئی طبیب درد پنهانش منم / وه که گر اینست پروا تو خواهی کشتنش

کلبه عاشق اگر روشن شود از روی او / کو نتابد آفتاب خاوری از روزنش

باده رنگین اگر برد ز ما عقل و هوش | آب رخ ما فزود خاک در میفروش
نشأه صهبا گرفت لعل لب دلستان | غنچه رعنا شنید گوش نصیحت نیوش
فکر غم روزگار نیست کسی را مجال | بر سر کوی مغان بسکه خروشست و جوش
می زده خون ریخته میرسد از گرد راه | لاله صفت سرخ رو غنچه صفت لعل پوش
مست شدی چون می یکدو سه زخمم بزن | یا دو سه بوسم بده زان لب پیمانه نوش
جنبش زبانی تورا هیچ نبود ای ما | غمزه ما سحر و عشوه بما میفروش
رنج غم روزگار باد نصیب دلش | از ستم دلبران هرکه برارد خروش
بی کنهم میبرد تا نفروشد بهیچ | حرف وفا بر زبان حلقه فرمان بگوش

عاشق اگر دل نهی بر کرم و لطف دوست
مژده رحمت تورا باز رساند سروش

رازی که در آسمان نشد فاش | در میکده گشت رند قلاش
ای نقش رخ تو خوشتر از جان | جانم بفدای دست نقاش
شمشیر ز دست غمزه مستان | کو جان جهان فگار میباش
می بود بهشت اگر نه می بود | در کوی بتان هجوم اوباش
هرگز نخوری غم ار درائی | در حلقه میکشان عیاش

گر جان نبود بقای جانان | گر سر برود فدای سوداش
ای چاره رنج دوریت مرگ | در کوی تو مرده بودمی کاش
هرکس گذرد ز هر دو عالم | دلدار در آستان دهد جاش

عاشق تو بنور فکر روشن
خورشیدی و منکر تو خفاش

دلا از شرح درد دوری دلدار دم درکش | بدفتر مزن سوز سخن آتش قلم درکش
نثار میفروشان کن اگر داری بکف جانی | چو جام می بکشتی از دست ارباب کرم درکش
توانی تا کشیدن پا بدامان شکیبائی | بکنج غم گریبان از کف اهل ستم درکش
هوای خرمی داری ز مستی کام دل بستان | بکوی میفروشان آب خضر از جام جم درکش
نوای ناصح که در بند بلا هرگز نبخشائی | مکو دست از سر زلف دراز خم بخم درکش
مده از دست فرصت گر مجال عشرتی داری | بجام خرمی از باده تا باقیست دم درکش
گریبانم بدست شوق امانست لیکن دل | نهانی گوییدم هردم که دامان صنم درکش
اگر خواهی که پرسد یار نامت یا نشان جوید | نشان خویشتن گم کن بنام خود قلم درکش

نهایت نیست عاشق راه پرخار تمنا را
ز رنج این سفر سودی ای مسکین قدم درکش

زاهد که شدی مانعم از عیش نهان فاش   دیدم بسماع آمده در حلقه او باش
آنکس که نصیحت کندم در غم او کاش   بیرون برد از خواطر شوریده تمناش
از حسن جهانسوز تو چندان عجبی نیست   کاتش چه قدر از نقش تو در خامه نقاش
بهتر که ببزم تو مرا راه نباشد   امروز که دارم ز رقیبان سر پرخاش
ان برق نیم من که بسوزم گل و نسرین   ایمن منشین وآه من سوخته جان باش
شد هر که جدا از تو حریف می و مطرب   لبریز شد از خون جگر ساغر و میناش
می خوردن من فاش نگشت بعالم   آموختمی کار اگر از زاهد عیاش

شاید که قدم رنجه کند بر سر عاشق
رفتم که زنم بکده و بوسی بکف پاش

خوش آنکه کنم از آن لب نوش   یکبار حکایت وفا گوش
از لعل لبت شنیده ام دوش   حرفی که نمی شود فراموش
دیگر چه طلب کند چه خواهد   هر کس که ترا کشد در آغوش
گر باده کشی تو شیخ و زاهد   آرند سوی باده بر دوش
این دل که خریده بهیچش   از من بشنو بهیچ مفروش
دل بجو داز التفات امروز   من سرخوشم از آن کرشمه دوش

این شام فراق دلستان است   یا صبح قیامت سیه پوش
می خور که ز روی حکمت آمد   هوش آفت جان می آفت هوش

عاشق دو هزار زخم خوردی
خون تو نمی نشیند از جوش

نابد ز غیران لب لعل شکر فروش   شیرین تبسمی که مرا میبرد ز هوش
در محفلم بخوان و بده جام باده ام   با جرعه بیاد من خسته دل بنوش
انکار میکند ز نشئه سر شیخ و مست شد   غافل مشو ز همت رندان باده نوش
تا کی بطرف باغ ز غمازی صبا   گل لب ز خنده بندد و بلبل بود خموش
زین آتشی که آن نگه گرم زد بمن   خون دلم عجب که نشیند دگر ز جوش
پرهیز کن ز دیده بد بین و زینهار   رخسار خوب از نظر پاک مامپوش
سودی نمیکند چو فغان از جفای چرخ   مطرب بیار چنگ بر آور دمی خروش
در هر قدم اسیر دگر داری و تو را   از هر طرف فغان دگر میرسد بگوش
ساقی بکام کن که مبادت غم خمار   نشئه که مانده مرا از شراب دوش

عاشق ز چرخ منت احسان نمیکشم
مستظهرم بعاطفت پیر میفروش

شبی دارم به از روز امشب از روی نگاری خوش بس
مبادا آسمان آگه که دارم روزگاری خوش بس

به بیکاران نامحرم مکن در باز ای همدم
که با ساقی زمانی خوش میبرم کاری خوش بس

بهر سو صید دیگر دیده حسرت نظاره دارد
بر این نخجیر که خواهد گذشتن شهسواری خوش بس

حکایتهای شیرین شنو از فرهاد و از من هم
که میماند بجا از عشقبازان یادگاری خوش بس

نه هر کس لایق عشق تو باشد کم فتد آری
که مقبول عقاب تیز چنگ افتد شکاری خوش بس

نکویان درد و درمانند باور کن اگر گویم
که دارم در غم عشق بتان جان فکاری خوش بس

ز وصل آنکه دارم دیده امید بر راهش
مکن نومید ما ای قاصد که دارم انتظاری خوش بس

بسوی دل که ویران تر ز هر ویران بچشم آمد
بچشم کم مبین کین ملک دارد شهریاری خوش بس

گل جنت اگر در کوثر افتد آنچنان ننمود
که در جام می افتاد عکس روی گلعذاری خوش بس

کهی گوشی مکن بر ناله پیمابی عاشق
که از یاد تو دارد در قفس فریاد و زاری خوش بس

بکوی میکده در عین جوش نوشانوش بس
خوش آنکه بانی در بربط براو زیم خروش

ز یکدو جرعه مکن منع من که مژده عفو
هزار بار بگوش دلم رسانده سروش

برای مستی من بوسه ز ساقی بس
که از خیال لبش عقل میشود مدهوش

ز حاصل دو جهان نیست در کفم چندان
که قهوه خرم از آن دو لعل عشوه فروش

در انتظار توام داد جان بصد تلخی
بوعده که دهد آن صنم از آن لب نوش

دگر چه میطلبد از مراد هر دو جهان
کشیده است تر آنکه تنگ در آغوش

بخاطر تو که آرد که انتظارم کشت
بستی آنچه لبت وعده کرد با من دوش

نکو همت که ز کوشش بدارد دست اولی
بابن نگاه که بکوشش بود مراد بکوش

ترا که نیست بپای ز ذلت من مست
نگیر پرده ام از عفو خود بجرم بپوش

ترا چه آگهی از حال عاشق مسکین
که حرفی از غم عشقت نخورده است بگوش

ندیدم روی او از بیم خویش
بحسرت جان سپردم پیش رویش

نه آن بی اعتبارم بزم او را
که بیند از کرم گاهی بسویش

سراغ دلبری میکردم از دل
که نتوان کرد با کس گفتگویش

نگردیدن توان بر گرد آنمه
نغلطیدن توان بر خاک کویش

بسر منت نهم دل را ببابند
بدستم گر فتد زنجیر مویش

شراب عشرت ما ریخت بر خاک
که آمد سنگ بر جام و سبویش

سر کار است با آن گل دلم را
که نتوان کند دل از رنگ و بویش

نه آن یاری که از دست جفایش
توان از دل برون کرد آرزویش

نگر افتد بر ویش چشم عاشق
که آب رفته باز آید بجویش

ببین زاغ و زغن همراز و دمسازش | گلی که سرکشد از بلبل خوش آوازش
نگار دل که بآزادگی نمی سازد | چه خوش بود که بینم بچنگ شهبازش
بجان نمیدهدم بوسه معامله بهین | شکرلبی که دهم جان بشیوهٔ نازش
غلام و بنده بگو سرو را مگو آزاد | بعهد جلوهٔ سرو قد سرافرازش
کجاست بلبل دلخسته کو فغان برکش | که برکشند ز رخ پرده یار طنازش

دلم ز پاس غم عشق داشتن عاشق
خلاص گشت که گفت و شنید غمازش

چهرهٔ زیبا بچشم و نغمهٔ رنگین بگوش | خوش چنان باید که بر دل کُند ابواب جوش
دین و دل از دست گر شد در سر مستی چه باک | این نثار ساقی مست این فدای می‌فروش
خواهم آمد بر درش کان سپند بی غم رند | یاد ده یکبوسه ام ز آن مد و لعل باده نوش
دست ما و زلف آن ساقی که در مینا و جام | خون می جوشید از شوق لب لعلش ز جوش
می بر ساز ترک من از زناب می و خونها کرد بحث | همچو لاله سرخ روی و همچو غنچه لعل پوش
بلبلی دیدم فریاد از گل رعنا بباغ | گفتمش بگذر از این یار بیوفا خموش

عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف باغ | اینقدر فرصت نگر دل برکشد مرغی خروش
ای خوش آن یاری که خوانی یکشبی جامی بدو | یا سحرگاهی درآیی از در من مست دوش

در گلستان سخن افسوس باشد بی سخن
عندلیب خوش نوایی چون نوا عاشق

عجب که قصد صید کس کند ابروی چالاکش | وگر صیدی کند مشکل که بربندد بفتراکش
پس از مردن نویسید ای دهقان بر مزار من | که اینست آنکه دلدارش نیامد بر سر خاکش
بیا کز برای کشتنم یا سوختن قاصد | خرامیدن خوش است ای سرو سیم اندام چالاکش
زگلشن میرسد چون غنچه آن گلگون قبا بنگر | نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش
گل خود در چه باشد ای گلستان بنده دولت | بیا در باغ و بنگر از غم خود سینه چاکش
تو چون مجلس از روی استغنا مبر ز بی | وگر مبر ز بی از یاری نمی بندی بفتراکش

نخواهد آب عاشق از کس ار از تشنگی میرد
که دنیا جز سرابی نیست پیش چشم مناکش

عجب ار بر سر لطف آیی و پرسی خبرش | دل که از چشم فکندی به نخستین نظرش
تهمت عشق بپروانه مبندید اگر | آتش از سوز دل خویش بگیرد پرش
روز دل شد چو شبش تیره و جای گله نیست | کاین اثر کرد فغان شب و آه سحرش

کیست امروز ز پیران کهن سال جهان / که نزد راه خرد مهر تو زیبا پسرش
چکند گر نکند اینهمه بیداد و ستم / مه من نیست بدل رغبت کار دگرش
آنکه دل بندهٔ عشقش شده و جان بندهٔ او / کاکل و زلف سیه فام نگر تا کمرش

چکند عاشق ره گم شده در وادی عشق / که نشد جانب مقصود کسی راهبرش

دلم آن نگار زخمی که مباد کس بحالش / ز نشیم کجا گریزد که شکسته اند بالش
چه مروت است کانکس که بحال مرگ سازد تو / سروبرگ آن نداری که نظر کنی بحالش
بکنار یار غیر و من ساده دل ز غیرت / بدعا که جان نسازد بدل کسی خیالش
بمشام جان چه باشد که رسد از و نسیمی / گل نوبهار که رسته ز زمین دل نهالش
ملکش غلام گردد بهوای دام و دانه / صنمی که داده ام دل ز فریب زلف و خالش
بهزار شوق بلبل نکند بدفتر گل / که ز وصف روی [illegible] آینه [illegible] نقالش
لب تشنه آب حیوان ولی آفریده یزدان / که جهان ز روی حسرت نگرد بر زلالش

طمعی نکرده عاشق ز لب تو دشمن جان / که نشد ز بیم خوبت بزبان گره سوالش

نگذرای باد بان زلف و بهم برمزنش / که بود منزل آوارهٔ دلی هر شکنش

بگ

آنکه از شوق لبش فهم نکردم سخنش / میچکد زهر عتاب از لب شکر شکنش
خبر از آن غمزهٔ بی باک سر و کار بدست / هر که آغشته بخون بود بخنجر کفنش
با هزاران ستم از آن گل رعنا شادم / گردش چرخ دو رنگ از رنگ ادا بمنش
باغبان گرچه بما رخصت نظاره نداد / چشم بد بین فلک دور ز حرم چمنش
گفتی این خون که بدامان وفاداران ریخت / نرگس عشوه گر غمزه زن دل شکنش
گرچه فارغ ز غم کار گرفتاران است / سر ما و قدم طرهٔ مشکین رسنش
زیر زلفش نه خط سبز نمایان گشته / سایه افتاده از آن سنبل تر بر سمنش
شعله را که از و طور بر نهار آمد / چند دارم بدل سوخته خویشتنش
آنکه گفتی بر و خدمت او از یاد دم / رفت و کس یاد نیاورد دران انجمنش

خوشتر از زنده گی خضر بود بهر دلم / جان سپردن بره عشوهٔ عاشق فکنش

شدم فارغ ز هجران وصالش / که بستم عهد و الفت با خیالش
دلی دارم ز جان خود ملالش / که رحمی نیست جانا نازا بحالش
ز جان مرغ دلم بگسست پیوند / چه تعویذ وفا بستم ببالش
مرا چون دید چشم از غیر برداشت / رمید بهنهای خوش دارد غزالش

به بیداداش خوشیم از صد تغافل / مبادا از قتل مسکینان ملالش
شود گر جلوه گر با قامت او / سهی سرو چمن گو اعتدالش
ز مرغان چمن برخواست فریاد / با اول جلوه رعنا نهالش
بود معذور اگر در چاره غم / بمستی بگذرد کس ماه و سالش
کجم آن تشنه لب کز لعل نوشین / نمودی از پی حسرت زلالش

براهت دیر اگر جان داد عاشق
نظر کن وقت مردن انفعالش

نگاری برده است از کف دل بیرحم بیباکش / نگاه قاتل او را ببین در چشم فتانکش
ز من آن غنچه راز خویش را هر چند میپوشد / همان گل میکند حال دل از بیرنگی حالش
عجب چابکسواری باید و بر حیله صیادی / که بندد این چنین صیدی زهی بازوی چالاکش
مکافاتش کر بیان کهبر کرد بداد و ستم بیم / معاذالله که ریزد خون دل بر دامن پاکش

کسی گر دست او برداشت بیرون از دل تسلیم
چرا عاشق نمیکند است تیر غمزه بر خاکش

براری بسیارم جان چنین باشد سرانجامش / چو من هر کس گذارد کار خود با یار خودکامش
چه خوشحالی مرا از صبح وصل آن صنم باشد / که دانم بخت بد با من نخواهد داشت تا شامش

بمن کی باز گوید قاصد از بحی که من دارم / گرفتم مژده وصلت ازو گو تو نتانش
ز تاب می چنین گر بر فروزد چهره و ساقی / برنگ لاله خواهد سوخت امشب باده در جامش

بپرس از عاشق و ناسازکاریهای بخت او
که دیدم از سر کوی اجل میبرد ناکامش

رقیبان بوقت آمدن او زکار فرض / جان بر رهش سپردن و فکر نثار فرض
شد عمر صرف خدمت و دردا که میروم / بر کردهم ز طاعت عشقت هزار فرض
دیدم که میروی بسر خاک بیدلان / شد جان سپردنم به ره انتظار فرض
اندر رقیب بودنم آنجا حرام شد / رفت آنکه بود بر سر کویت قرار فرض
حیرانی نظر به رخ خوب آن نگار / فرض و حذر ز چشم بد روزگار فرض
با من زمانه آورد از دشمنی بجا / لطفی که بود از طرف آن نگار فرض
دارد خیال عربده گویا که کشته است / در بزم بودن من بی اعتبار فرض
فرصت اگر دهند رقیبان صفا کنیم / بسیار وقت گشته ز بوس و کنار فرض

رنجش حرام گرد بعاشق و گرنه بود
گاهی جفا و گاه وفائی ز یار فرض

یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ / حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ

ای گل رعنا که دل برده است از رنگ تست
گل بگلچین انجمان زینجا که بر دست تو داغ

رنجها از دست دل دیدم نباشد زین عجب
گر از آن آواره مسکین نمیگیرم سراغ

روز بازار تر اخوش آنکه شام آید ز خط
فکر کار من کنی شاید بهنگام فراغ

کلبه‌ام تاریک باشد بی رخ او گرچه شب
بر فلک از آه آتشناک افروزم چراغ

ذوق مستی ساخت کارم عاشق آگه نیستم
غیر از این شب که دیدم بر کف ساقی ایاغ

از کار و بار هر دو جهان یابدم فراغ
تا من سراغ دل کنم و دل مرا سراغ

گم گشته بود راه دل عندلیب باغ
افروخت گل سحر پی دلجوئیش چراغ

تا از هوای کیست پریشانی چمن
گلها دریده پیرهن و لاله باش داغ

آگه نمی شوند که خسته اسیر دام
از حال بلبلان قفس طایران باغ

روزی که جمع شد خس و خارم در آشیان
در بوستان نبود هنوز آشیان زاغ

همچون بنفشه با قد خم بنشینم جوان
گیرم ز دست تازه جوانی اگر ایاغ

زین تیره خاکدان بدیار دگر روم
کاینجا نمیدهند زکام دلم سراغ

گم شد رهم به تیره شب هجر و از کرم
در پیش ره نداشت مرا کوکبی چراغ

یا کوی دوست را بگذاریم با رقیب
یا در بغیر بسته نشینیم با فراغ

در آرزوی

ور آرزوی روی تو کارش ز دست شد
خرم نشود دل عاشق بباغ و راغ

این شه خوبان ز حالم بیخبر بگذشت حیف
بیخبر از حال این بی پا و سر بگذشت حیف

گریه کردم چاره سوز دل غمگین کند
ماند آتش در دل و آبم ز سر بگذشت حیف

تا پشیمانش نسازم ستم از فریاد لب
از سر قتلم به تقریب دگر بگذشت حیف

یاد کار جور او کردم که ماند در جگر
شست چین نگشود تیرش از جگر بگذشت حیف

گفتم امشب در وداع جان ببالین باشدم
روز وصل او ز عمرم زود تر بگذشت حیف

بود همزانوی غیر از صبح امشب تا بشام
روز وصلم از شب هجران بتر بگذشت حیف

همچو ابر نوبهاری عاشق بی خانمان
از سر کوی کسی با چشم تر بگذشت حیف

بنگر بطرف گلشن گل همدم شقایق
این همچو روی عذرا آن همچو چشم وامق

با گل کنون که پیوست در باغ بلبل است
کو باده مروق با همدمی موافق

یاد آنکه امشب از دوریش نخفتم
یارم ز در درآمد هنگام صبح صادق

کو حسن دلفروزی آن نور ظلمت غم
کو عشق خانه سوزی آن آتش علایق

از اضطراب مردم در پای توسن او
ورنه نثار او را این جان نبود لایق

جان دادن خلایق دیدی ز دیدن خود | آینه طلب کن بنگر بصنع خالق

خنجر کشیده دستان ترک بیحابا
آمد ز خانه بیرون از بهر جان عاشق

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک | چه گشاید دگر از وصل بهجران نزدیک
شوق خدمت ز حد افزون و مرا دست کم | اول جور تو و عمر بپایان نزدیک
کاش باد آورد از حسرت ما مشتاقان | آنکه در بزم نشستست بجانان نزدیک
می توانم بفغانی همه مرغان را سوخت | کاش بودی قفس من بگلستان نزدیک
من بنزدیک خراب دل خود کردم جای | خانه ما ساخت زلیخا چو بزندان نزدیک
بر تر و خشک جهان جمله دلم میسوزد | که شد از جور توام نوبت افغان نزدیک
بنمایم بصبا بینش آن نابینا | چون رسد قافله مصر بکنعان نزدیک
هر نسیمی بچمن باد خزان پندارم | بسکه از طالع برگشته‌ام بحرمان نزدیک
آشنا ناشده با چشم ترم سیل سرشک | خانه ام همچو حباب است بطوفان نزدیک

عاشق از وادی لیلی بکجا خواهد رفت
خار این بادیه را دست بدامان نزدیک

دوش در زاویه محنت و غم با دل تنگ | خفته بودم همه اندیشه ز دوران دو رنگ

ناله از در بدر آمد بت مه طلعت من | همچو خورشید رخ از جام صبوحی گلرنگ
دید در ناله ام از زخم ستمها چون نی | دید در شیونم از زخمهٔ غمها چون چنگ
گفت چندین غم دنیا چه خوری باده بگیر | که جهان زانکه گذشت بار جهان دار درنگ
خیز و بنشین بطرب کز هوا تیغ بیار | خیز و بردار قدح کز فلک بر دو سنگ
شاد زی شاد که در دو جهان نیست ثبات | عیش کن عیش که در سیر فلک نیست درنگ
گفتم از لب شیرین تو باشد سخن | بسپهرم همه با صلح بدل کرد و جنگ

کار عاشق شود آنکه بنظام از کرمت
که چو جان در بر تای مونس جان گیرد تنگ

آی که نیست هیچ غمت گر شوم هلاک | آنم که میرم غم عشق ترا بخاک
مجلس رسیده بود باخر که زد رهم | طرز نگاه نرگس مخمور خوابناک
آخر نه خدمت تو به از غیر کرده ام | از حق مهر خویش کند شنیم و عشق پاک
زاهد نظر بدامن آلوده کرد و بس | واقف نشد ز پاکی رندان سینه چاک
گویند خاک راه شود آدمی دریغ | گر جان بکوی او نتواند از این چه باک
آنم که خاک ریخت درین تیره خاکدان | خاکم بباد رفت درین بو العجب مغاک
عاشق جفا و جور دل آزار خویش را | مخصوص خویش سازد که خوش نیست اشتراک

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ
کو مطرب و کو شراب گلرنگ

خندیدن یار و ساغر و گل / نالیدن بربط و دف و چنگ
شاید که بخاک راه افتد / سلطان فلک ز روی اورنگ
عشق تو برد ز جان ما تاب / حسن تو برد ز روی گل رنگ
جز رو نتو نیست در مقابل / از آینه ام اگر رود زنگ
زان کو نروم برای جائی / من سر بنهم فرو بدین سنگ
از هر طرفم جهان غم / جائی نه مرا بجز دل تنگ
خلق دو جهان فتاده در خون / آن غمزه هنوز بر سر جنگ
سر پیش بدارمش که نتوان / کرد از کف آسمان برون سنگ

عاشق بکجا رسم درین راه
من مانده ز کار و مرکبم لنگ

اگر ز کشتن همچون منی نداری باک / ز خون من بگذر شکر بازوی چالاک
فغان که بر سر کویت نه یار وانجا / فروختیم متاع وفا بقیمت خاک
اجل اگرچه کشیده است تیغ و بیکار است / کنون که عشق تو زد در جهان صلای هلاک

خیال دوست بمن بسته است در ره باب / که بار برون نگذارد ز خاطر غمناک
ز دور باده مگر فکر کار خویش کنیم / گره ز دل نگشاید چو گردش افلاک

ببرق چیست نیازت درین چمن عاشق
فغانت آتش سوزان و آشیان خاشاک

بگوی چه سپارم جان غمناکت / که آنجا بوی جان می آید از خاک
حیات از زمان باشد که افتد / بخاکم سایهٔ آن سرو چالاک
بخاک رهگذارش جان سپارم / که از آن سرو هم افتد سایه بر خاک
جهانا این دل فرسوده کردند / ز یکسو یار و یکسو دور افلاک
بیا ساقی که جان از غصه ام سوخت / بر آتش ریز آن آب طربناک
چه شهر است این که در هر سو کمین است / ز تیر غمزهٔ ترکان بی باک
ز تا چهره از می لاله گون شد / نشان خون نشد از دیده ام پاک
شنیدم تلخی و بوسی گرفتم / بقهرم زهر داد از لطف تریاک

اگر برداری از رخ پرده عاشق
بجان دادن نخواهی کرد مساک

بر خاک ره تو سرو چالاک / دل بر سر دل فتاده بر خاک

لعل تو کجا و بوسهٔ من … فریاد ازین دل هوسناک
از شوق تو گلبن قباپوش … پیراهن غنچه در چمن چاک
دلدار بفکر بیوفایی … تا بسته ستم بدور افلاک
خون جگرم بجام ریزند … وین باده همیکند طربناک
جانم چه دهی بزرم غبار … زهرم چه دهی بجای تریاک
پاس دل و دین ازو که دارد … من بیخود و آن کرشمه بی باک
سودای تو برق خانمان سوز … ما بر رهٔ برق خار و خاشاک

در دوری رخ تو چشم عاشق
از خون جگر نمیشود پاک

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل … آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی بچمن بود و زغم می نالید … گفتمش چیست غمت گفت گرفتاری دل
کس بفریاد نیارد چو تو مظلوم نزار … هست پیدا که تویی دلبرم از زاری دل
کی بود کی که زدست ستم آزاد شود … جان غمگین که ملولست زغمخواری دل
از من بیسر و پا جان زسر ناز بخواست … حیف و صد حیف که آگه نشد از یاری دل
بسکه از بیغمیم بود ملال از سر شوق … میکنم گوش کنون نالهٔ بیماری دل

جوهری را چه شناسند گهر چون نخزند
سبب زاری عاشق چه بود زاری دل

منم که سوی کسی ننگرم زجانب فاحل … تویی که هیچ نبینی بجان بیرون تحمل
بچون منی تو بسر بردنت بانیمه خوبی … چو زندگانی من در فراق روی تو مشکل
نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین … بلای خاطر دانا و فتنهٔ دل عاقل
هوای لعل تو در سر خیالکه باده بمینا … خیال روی تو در دل خیالکه شمع بمحفل
نمیدهد دل او بش رخصت قرار در آنکو … کنون که این دل گم گشته راه برده بمنزل
کرشمهای تو کاندر کمین جان اسیران … چه کوششست که جها میکنند با دل غافل
نخوشست عشق اگرم بامراد دل برسانم … زرهنما چکنم شکر نارسیده بمنزل
بهر طریق زکوی تو رخت بستم و رفتم … ولی بمهر که بندم دلی که سوی تو مایل

جو گشت همدم اغیار دلستان تو عاشق
زنالهٔ تو چه سود و زگریهٔ تو چه حاصل

رخت از سر کوی یار بستم … دست دل ناتوان بدستم
وادم دل خود بترک مستی … خود شیشهٔ خویش را شکستم
خوش آنکه ببوسه نوازی … از آن لب لعل می پرستم

از گردش چرخ تا چه خیزد / با ماه وشی کنون نشستم
آنم که ز بس که ناتوانم / معلوم نمی شود که هستم
ساقی بمی الجنان ترم کن / چون مست ز باده الستم

عاشق بخراش دل شکسته / طرف دگر از جهان نبستم

اگر شکوه از بخت ناساز دارم / نظر بر نوای ما به ناز دارم
ز رفتار گردون بحسرت بسازم / چه توانم از رفتنش باز دارم
گریزان شود صعوه از تنگ دامم / ولی چشم همت بشهباز دارم
خلاصی ازین غم نصیبم مبادا / اگر غیر دل محرم راز دارم
کجا سازم اسرار عشق تو پنهان / که در خلوت سینه غماز دارم
فزون نیست از غمزه با نگاهی / امیدی کزان شوخ طناز دارم

چه سازم بدردی که داری تو عاشق / نه من خود مسیحم نه اعجاز دارم

از بس که نکهت ز دست رفتم / رفتم ز جهان و مست رفتم
ایمان بکرشمه تو دادم / از کوی تو بت پرست رفتم

این دل که کبوتر حرم بود / دیدم که برش شکست رفتم
طالع بنگر که چون ز بازی / در بر رخ غیر بست رفتم
آن شمع بمحفل آمد اما / افسوس که ننشست رفتم
دنبال دل رمیده آخر / دل کنده ز هر چه هست رفتم

پیوند مراز یار عاشق / چون طالع بد گسست رفتم

رفتم که به بیمناکی نام برآرم / دود دل خود از خرد و خام برآرم
خورشید اگر گم شود از عرصهٔ عالم / دست تو بگیرم ز لب بام برآرم
بگذار که از زلف تو یک عقده گشایم / تا صد دل سودازده از دام برآرم
در عشق تو ناکامم و از جور تو خودکام / ترسم که بعشق دگری نام برآرم
مانند جرس چند درین مرحلهٔ دور / این نالهٔ دلسوز بهر گام برآرم

ای کاش کند همرهیم مرحله چند / تا عاشق دلسوخته را خام برآرم

چو دیوانگان بس که فریاد دارم / که در خانهٔ دل پریزاد دارم
بچشم حقارت مبین سوی صیدم / که من صید افکن بسی یاد دارم

بگلهای گلشن نداوم دل خود / تعلق بآن سرو آزاد دارم
تو غافل شدی مایل کهن و درد دل / نه تاب تغافل نه بیداد دارم
ازین رو که صیدم بچیزی نیرزد / امید تغافل ز صیاد دارم
نگاهی ازان ماه نوشاد خواهم / که روزی دل خود بآن شاد دارم
ز ضعفم فغان بر نیاید چو از دل / که داند که اندیشه داد دارم
مکن کور وا کام پرویز شیرین / که اندیشه از آه فرهاد دارم

مرا در نظر قامت اوست عاشق
نظر گر بسرو و بشمشاد دارم

چند اندیشه ز خوی تو ستمکار کنم / از تو بینم ستم و شکوه ز اغیار کنم
مرگم انگاش ز کوی تو بردمی ترسم / که ز بیقدری خود عشق ترا خوار کنم
چون ندیدم که کس از دست غمت جان ببرد / بچه امید علاج دل بیمار کنم
خواهم از حالت دل در غم او چون خبری / گوش بر نالهٔ مرغان گرفتار کنم
من که یک بوسه شود جهره دهانم بکدا / عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

فاش جائی کشتم عاشق آنان به که کند
منعم ار عیش نهان زاهد وا انکار کند

آنم که ز بسکه ناتوانم / تا لب نرسد ز دل فغانم
یا رب چکنم به بخت گمراه / گر دوست نمیدهد نشانم
از خود گذرم با ولین گام / چون شوق کند سبک عنانم
فریاد که گر به پیش آنج / در حرف نمیدهد امانم
مهر تو صنم نداد کامم / رفتم که دگر ترا نخوانم
کمتر نیم از خاک رهت / یک ره بنشان بر آستانم
آن گر غم او فسانه گشتم / گوشی نکند بداستانم
شاد است بوصل او دل آشب / تا هجر جفا کند بجانم
در عشق علاج ناتوانیست / صبری که دگر نمی توانم

عاشق چو نماند گل درین باغ
گو برق که سوزد آشیانم

دستی بسر زلف تو چون شانه ندارم / پای شدن از کوی تو جانانه ندارم
گفتی که بمن مهر تو بیگانه نداند / بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
در راه وفا جان بغمت میدهم اما / جائی که بیرزد ز تو جانانه ندارم
گفتم که بزنجیر دو زلف تو زنم دست / گفتا نخی من بتو دیوانه ندارم

خوش دارم از او از غم اندوه روی اما / جایی که کند جغد در آن خانه ندارم

غیر از دل وحشی که لبالب بود از خون / بی لعل لبت ساغر و پیمانه ندارم

با پیروی عقل نسازد غم خوبان / عاشق چکنم چون دل فرزانه ندارم

خواهم که باز بر در میخانه جا کنم / وین عقده را ز کار فروبسته وا کنم

باور مکن که بر سرم آید اگر مسیح / دردی که یادگار تو دارم دوا کنم

یاد آیدم ز لطف تو امیدهای دل / هر که نظر بسوی تو نا آشنا کنم

عبرت نگر که با همه درماندگی بعشق / بهر خلاصی دل غمگین دعا کنم

در ملک دل بباد شهی دادم اعتبار / گر ناز هر چه حکم کند مرحبا کنم

درکش پیاله و بکش خنجر از میان / گر عاشقانت اهل هوس را جدا کنم

کارم همیشه خدمتشان بود و از ادب / هرگز نشد به پیش سگان تو جا کنم

یاد آورم ز حاجت دلها تو بی نیاز / در کوی منعمان چو نظر در گدا کنم

روز وداع جامه جان چاک کرده ام / عاشق شب فراق دگر تا چها کنم

من که دل در این چمن از سیر گل برداشتم / میکشیدم سر بزیر پر اگر بر داشتم

بی خبر بودم من مسکین ز قرب مدعی / ورنه هجران تو را از وصل خوشتر داشتم

با همه خاری ز رفتم هرگز از کویت برون / دایم آنجا پای در گل خاک بر سر داشتم

دیده از گوهرفشانیها بمن رخصت نداد / ورنه از بهر نثارت فکر دیگر داشتم

بی خبر از من گذشتی مست استغنا و من / سینه را آماده صد زخم خنجر داشتم

وعده و اداز فریبم یار و این نبود عجب / خنده ام بر خویش می آید که باور داشتم

رخ بخون میشویدم گردیده گردون بی ثبات / چشم رحمت تا چرا از آن ستمگر داشتم

گفت کاش آنکس که کرد این جور رحمت آورد / چون بلب خطابت عرض با دارای محشر داشتم

از حجاب عاشقی از وی نکردم شکوه نیز / من که عاشق دست بر دامان داور داشتم

نکند جانب رحمت چه دل صیادم / بچه امید بر آید ز قفس فریادم

دگر از لطف مکن فکر دل ناشادم / آنقدر جور نکردی که رود از یادم

قصه دوستی غیر گرفتم که درست / بهمین جرم ز من از نظرت افتادم

گله ها داشتم از جور تو بی رحم ولی / تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم

من نه آن صید زبونم که ز من دل آزرد / از گرفتاریم آگاه نشد صیادم

آنکه هرگز غم کار من مسکین نخورد / عاشق از دست غمش چند بود فریادم

روزی دل از جان بر کنم بر کوی جانان بگذرم
با کام دل حاصل کنم یا از سر جان بگذرم

کوی بتان پر خارها تاکی ز بس آزارها
چون ابر از این گلزارها با چشم گریان بگذرم

قطع نظر کردم ز گل از بیوفا بیهوده دلی
یاد آیدم از آشیان چون بر گلستان بگذرم

بعد از هزاران جستجو از کوی او جستم نشان
حیفست اگر از بیم جان زانجا شتابان بگذرم

عهدیست با پیر مغان محکم مرا چون از ازل
تا باشدم پیمانه جا حاشا ز پیمان بگذرم

از وعده یک عشوه‌ام دارد خراب آنده دلی
نشناسدم گر اینچنین بر روی پریشان بگذرم

جز لعل زیبا دلبرم نبود علاج دیگرم
عاشق مسیح ار بر سرم آید ز درمان بگذرم

آنکه در دل هوس ماه تماشش دارم
از جهان چشم سوی گوشه بامش دارم

فرصتم نیست که جان در قدمش افشانم
بسکه آشفتگی از طرز خرامش دارم

میرم و خاک ره ساقی گلچهره شوم
که بدل آرزوی جرعه جامش دارم

نبرم نام دل خویش بیاز از غمش
کانچه در سینه من تنگ ز نامش دارم

ننگش از صید زبون من دلخسته مباد
آنکه پنهان نظری جانب دامش دارم

ایکه از آتش سوزان الم در حذری
جگرم بین که درین سینه مدامش دارم

آب

آب حیوان اگرم دست دهد بی لب او
همه بر خاک فشانم که حرامش دارم

بسکه بگریسته که گیرم ز لبش تا کی و چند
چشم بر راه خط غالیه فامش دارم

آنکه از وعده خود باد نیارد هرگز
عاشق دلشده را خوش به پیامش دارم

اختیاری چو ندارد ز قفس فریادم
بکجا میرسد از کنج قفس فریادم

گرچه از راز دلم کس نشد آگاه چو نی
گوش کردند جهانی بهوس فریادم

چون شود غیر باو گرم حکایت چه عجب
اگر از گوش بر آید چو جرس فریادم

اینقدر درد ندارند ز خود پنداری
که رسیدست بمرغان قفس فریادم

نفس عاشق از آن بام هوا و برد لطف
که ز کوی تو همین آمد و بس فریادم

آزرده انقدر ز تو نامهربان شدم
در دوستی که با دل خود بدگمان شدم

ماندم اسیر دام با امید رحم تو
اکنون که یافتم چه کسی ناتوان شدم

باور که میکند ز من انکار بندگی
مشهور چون بسجده آن آستان شدم

هنگامه‌ام ز ناله گلزار گرم بود
افسرده دل ز سردی فصل خزان شدم

با ناله که خرمن افلاک زیست
مشغول مشت خار و خس آشیان شدم

پرسید راه منزل عاشق ز مدعی
دانسته بود یار که بیجان ازان شدم

دل که شاد است بوصل تو فکارش دارم
کاول عشق غم آخر کارش دارم

ساده گی بین که بیک وعده امید شده ام
انچنان شاد که گویی بکنارش دارم

انکه واقف نه ز مستی بکجا می زده دوش
چشم بر وعده دیرینه یارش دارم

انکه از ناز دمی نزد منش نیست قرار
گوش بیهوده چه بر عهده و قرارش دارم

انکه میگفت مشو با سگ کویم همدم
باز پرسید خدا را که چه کارش دارم

من که دل را نفروشم بدو عالم زنهار
این چه حالت که در کوی نگارش دارم

شب که می خوردی و از لطف شدی همدم غیر
بوسها داده بران لب که نثارش دارم

شادمان عاشق از اندیشه زلف تو منم
من در اندیشه که فکر شب تارش دارم

از لبت تلخی شنیدم با بس اندل داشتم
ورنه حرفی چند منهم در مقابل داشتم

بیشتر زین خواهم از کوی او بایست رفت
من خبر از زودسیریهای آندل داشتم

آشیان آرامگاهم بود و از بس اضطراب
رشک بر آرام صید نیم بسمل داشتم

دل ز دستم رفت چندان در غم آن منزلم
سوزم از این غم که داغی از تو بر دل داشتم

گشت آسان نزد من عاشق ز قرب مدعی
محنت هجران که از این پیش مشکل داشتم

آزرده تا ز جور تو نامهربان شدم
در راه دوستی بدل خود گران شدم

من نیز فکر عاقبت خویش میکنم
گر خوار شد رقیب بگو شادمان شدم

پی برد مدعی ز شتابم بمقصدم
هر که بعزم گلشن کویت روان شدم

باد صبا ز مقدم گلها به بلبلان
میداد مژده که من ز بوستان شدم

ور آرزوی کنج قفس بر بهم زدم
راهی نیافتم بسوی آشیان شدم

از بس بتوبه رفتم و باز آمدم بعجز
مردود آستانه پیر مغان شدم

حیف آیدم ز بوسه لب او شود نگار
عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

شب ز خیال لبت با مغان به ورای غمت زاریم
دارم عجب به روشنی این خواب آن بیداریم

از کویت ای نا آشنا رفتم بصد حسرت مگر
مایل شوی سوی وفا با بیوفا پنداریم

برجای باشد دعویم هر چند جور افزون کنی
پاداش محرم سوختن کو مزد خدمتکاریم

بر دل خیال خنجرت چون بگذرد از رنج او
خمیازه بگشاید ز هم لبهای زخم کاریم

رنجور عشقم شربتم تلخی ز لعل آن صنم
شاید مسیحا تب کند از حسرت بیماریم

باشد مدام مستیم چون سایه بر افتادگی از من نمانده اثر از خاک اگر بردارم

گفتی که عاشق میکشم روزی علاج درد تو
مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذارم

چشم دائم بسر زلف سیاهش دارم که دلی واله و حیران به پناهش دارم
بخت بد دامن او کرد رها از دستم ورنه صد بار گرفتم که نگاهش دارم
شوخ چشمی که زیاری نکند یاد بدر دیدها در ره امید براهش دارم
رسته از باغ رخش مهرگیاه نوگل من هم بگل شوق نظر هم بگیاهش دارم
اینهمه زخم که بینی بدل ریش مرا همه از خنجر مژگان سیاهش دارم
بر در دوست سگی گر بگمی خوار برانت رشک بر سلطنت و حشمت و جاهش دارم
غمزه در ملک دلم نوبت شادی زد و من بیم غارتگری خیل و سپاهش دارم
گر من از زلف کجش بار رسانم دل خویش کی گذارند که بجر در نگاهش دارم

عاشق سوخته دل رفت بکوی تو ولی
بسی اندیشه من از شعلهٔ آهش دارم

دی از من مسکین شتابان یوسف کنعانیم گفتم قدم در خانه نه گفتا مگر زندانیم
میگویی از کویم برو چون میروم میخوانیم ای بیوفای سنگدل تا چند سرگردانیم

کردی رها چون از قفس در خون کشی بال و پرم داغم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
دائم سری بود ترا با بنده چون من دیگری مشکل خرد دیگر کسی داغ تو بر پیشانیم
خواهد بمن شد همسفر فردا رقیب از جور او در کوی او نا آشنا ایمن سرگردانیم
از سینه پنهان کرده‌ام گنجینه از داغ غم تا میتوانی سعی کن ای عشق در ویرانیم
گفتی برو از کوی من ورنه بخونت میکشم شد از چه مزد خدمتم موقوف با فرمانیم
در منعم ای بیدادگر میبخت هر دم اشکبر میخواند از سوی دگران غمزه پنهانیم
گل چاک سازد پیرهن بلبل کند ترک سخن ای شاخ گل گر در چمن یکشبی پوشانیم

گفتی که عاشق چون تو بی من در دو عالم دیده‌ام
خاطر باین خوش میکنی با اینچنین میدانیم

بهار و باده رنگین کنون هشیار چون باشم جهانی مست و تنها من بی انکار چون باشم
بزیر آسمان کز هر طرف سنگ ستم بارد پناهم چون نباشد خانهٔ خمار چون باشم
طبیب من چو آید بر سرم هنگام جان دادن در آن حالت من دلخسته بیمار چون باشم
مبادا آسیبش از آهم کسی کاتش بجانم زد بکوی او دگر با آه آتشبار چون باشم
تو در فکر سرود و باده شبهای غم و من بفکر آنکه شبها بر رخت بیدار چون باشم
چو مخصوص رقیبانست کام از لب شیرین ز وصلت شادمان با حسرت بسیار چون باشم

بمحفل خوانده‌ام گاهی که یار از روی دلداری
با او در گفتگو با حسرت دیدار چون باشم

گرفتم بر سر آن کو بسازم یار فیبانش
بطبع او گران بر خاطر او بار چون باشم

مرا کاری نمی‌باشد به از مهر بتان اما
بکار خود ز طعن مردم بیکار چون باشم

سرود شادمانی دیگران آهنگ غم دیگر
نوای بلبلانم نیست در گلزار چون باشم

شکیبم نیست عاشق گر ز رخ او دیده بردارم
ازو خورسند با این شوق بی زنهار چون باشم

کشد فریب فهم برون ز کوی حبیبم
کنون بگوشه حسرت در انتظار رقیبم

کسی بحالت من طایری ندید و نه بیند
بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

گذشت فصل بهاران و در سراسر گلشن
نشد بکام دل خویش یک ترانه نصیبم

مرا که جان بلب آمد ز حسرت لب لعلش
چه سود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم

کجا تحمل من عاشق و تقاضای دل هجران
که در وداع ز کف شد قرار و صبر و شکیبم

روزگاری از غمت سر در گریبان داشتم
در گریبان از خیالت باغ رضوان داشتم

روز محشر چون حساب کارها از هم فتاد
منتی از ناوک جور تو بر جان داشتم

بر سر آمد عمر من در راه بیابان عشق
چون نظر کردم بمقصد صد بیابان داشتم

درش

در شب وصلم که همدم یار قیبان کرده بود
خار در پیراهن و گل در گریبان داشتم

من که محروم از گلستان تو بیرون آمدم
وقت بیرون آمدن صد گل بدامان داشتم

میکشد اکنون صبا از منت یک گلبنم
یاد از روزی که ماوی در گلستان داشتم

در چمن گر غنچه میکردم کشاده دل طلب
آرزوئی در دل از آن لعل خندان داشتم

در وصال هم آرزوی هجر بود از رشک غیر
در گلستان بودم و حسرت بزندان داشتم

از کجا شد راز من در کوچه و بازار فاش
من که دایم از مسیحا درد پنهان داشتم

با کمال قرب عاشق بر سر کوی کسی جا
الفغانی آرزو دایم ز دربان داشتم

ای پادشه خوبان دیگر نکند یادم
از خاطر او رفتم از چشم وی افتادم

دارم نفس گرمی در رخنه بدل کردن
ز نیم نه دهد فرصت چالاکی صیادم

در وادی حسرت نیست چاره بتری از من
نزدیک بمقصد بود گر پای درافتادم

کس محرم رازم نیست و ز بیخودی و مستی
افسانه خود ز ستم آخر رود از یادم

مهر تو نخواهد رفت از آب و گل من بیرون
صد ره کند ار گردون ویرانه و آبادم

خوش آنکه برد خوابت چون تو خود کافی
تا نیم شبی آید بر گوش تو فریادم

حاجت نبود و امی تسخیر مرا عاشق
گر بوی سر زلفش از پای درافتادم

دلی بجور و جفای تو آشنا دارم
وفا مکن که بدل حسرت جفا دارم

بپای بسمل خود ای که بند می بندی
ببین که قوت پرواز تا کجا دارم

بصد دعا طلبیدم جواز غذات کنون
شکایت تو چسان عرضه با خدا دارم

تو مست نازی و این خوبی و دلارایی
ستم اگر بکنی من کجا روا دارم

عجب که راه بجائی برم از آن سر کو
چنان که میروم و روی در قفا دارم

قضا نگر که مرا باز طفل بدخویی
بلای جان شد و من شوق این بلا دارم

بلعل او سخن از مدعای دل نکنم
ولی عجب که نداند چه مدعا دارم

هزار سلسله بر پا ز دوستی عاشق
بکار و م ز سر کوی او کجا دارم

مبر ز خود جلوه آن شاهسوارم
وقتی شدم آگاه که بر خواست غبارم

تا برده بپایی که مرا بود بجانان
ای کاش نویسند رقیبان بمزارم

بی سابقه الفت الماه شناسد
دیدارت زبس بر سر هر راه گذارم

گیرم که بسر شاهد مقصود در آید
با او چکند دست و دل مانده زکارم

در سایه دیوار چمن خار ضعیفم
بر سر نشود سایه فکن ابر بهارم

من رندم و میخواره و دیوانه و عاشق
با مصلحت مردم فرزانه چکارم

فرصتی کو تا به بزم وصل یکشب جا کنم
یک گره از زلف او یک عقده از دل وا کنم

ای اجل از کوی او کی میبری بیرون مرا
مهلتی تا یک نظر بر آن رخ زیبا کنم

بلبل بیرنگ گلزارم بهار و عمر خویش
تا بکی صرف غم و رنگ گل رعنا کنم

رفتم از کوی تو اما میرود کارم ز دست
تا جفاجوئی میان دلبران پیدا کنم

خواهد از سنگ حوادث شیشه ام خالی ز می
کو مرا فرصت که از خم باده در مینا کنم

حاصل وقتی که وقف کار و بار عاقبت
تا کسم گر بر سر کار غم دنیا کنم

از خرام نیست مهتابان در این چمن
انقدر عاشق که بر شاخ گلی ماوا کنم

آغاز محبت ز تو با ناله و آهم
با آنکه همان هستی آگه ز گناهم

شاید که بر بنا نیش از تو بتو باشد
هر جا که دل از کار رود خصم براهم

عمریست که بر من دل آزار کند ستی
آلوده عجز است هنوز از تو نگاهم

خواهی که بمحشر نبود دعوی خونم
از ناز بکش تیغ و مبر نام گناهم

در راه تو مست مکان خار تنم را
ای وای بمرغی که گریزد به پناهم

گفتم که گدا منو بود عاشق مسکین
گفتا که بیا و بنشین بر سر راهم

خوش بود در حلقهٔ سگهای الکو گنجیم | گاه بود در کوی آن مه سینهای عنبرم
بار قیبان گر نشینم کی گذارد غیرتم | ور روم از کوی آن مه کی بود آن طالعم
دعوی خوش بود با وی کی سرسد ور خرا | آنکه میبازد شهید ناز با صد منتم
خار بعد رهم دوانده ریشه بر دیوار باغ | آه از یاری اگر ننوازد ابر رحمتم
میزنم سر بیرون از این فیروزه گلشن بال و پر | قوت پرواز ماند گر ببال همتم
میکشد هر تا بهم سوی نوای آشنا | ورنه خوشتر باشد از رشک رقیبان حسرتم
گاهی از نظاره شمس و دانستم که از عتاب | عشق میسوزد در آن محفل بچندین حالتم

میکشم بار غم رسوائی بعد از این
عاشق از دست غم عالم سرآمد محنتم

تا هست بکف ساغری از باده ناتم | گر تیغ بیارد ز فلک روی نتابم
زان روز که محو گل سیراب تو گشتم | پیوسته فرو میچکد از دیده گلابم
از طرهٔ شبرنگ تو با روز سیاهم | از سرکشی نرگس مست تو خرابم
صد خار بیاد آرم و باید بره شوق | دنبال دل گمشده رفتن بشتابم

در سایه گلهای چمن خار ضعیفم | دهقان بطفیل دگران مید هد آبم
ای ابر کرم رحم بلب تشنگیم کن | تا چند گریبان بکشد موج سرابم

از فیض گدائی بدر میکده عاشق
خالی نشود کاسهٔ چوبین ز شرابم

نزد و امنی من که اقرار دارم | چه اندیشه زاهد ز انکار دارم
مکن بیش و کم مبتلای فراقم | که طاقت نه اندک نه بسیار دارم
نگویم بدل قصهٔ ناامیدی | که اندیشه از کار بیمار دارم
نه از دست جور تو باشد فغانم | که عادت باین نالهٔ زار دارم
توان یافت از دامن و دست خالی | که گلهای حسرت بگلزار دارم
سخن مختصر میکنم بر سر دل | تمنای یک حرف با یار دارم
بدل نیست سامان یک روزه آن | شکیبی که یک عمر در کار دارم
فغانم ز روی هوس نیست هرگز | ز مرغان گلشن از آن عار دارم
بهیچ ار خرد کس متاع وفا را | فروشم که زین جنس بسیار دارم
بسی رنجها دیده ام در محبت | چنان خست دردی که این بار دارم
حساب طلوع و غروب کواکب | یکایک از این چشم بیدار دارم

ندارم نظر بر تماشای گلشن — که در دیده اشکی چه گلنار دارم
ز من پرس آسایش خواب راحت — که بالین گهی خاره گه خار دارم
کشد گرچه بار غم عشق خوبان — ولی از غم خود سبک بار دارم
ندانم که باب تماشاست یا نه — گلی چند پژمرده بر بار دارم
بیا سوی ما غم گر از نحر مانی — که گلهای رنگین بگلزار دارم
بصد قصه مانع نخواهم شد از وی — طمع درد و لعل شکر بار دارم
مکن گوش بسیار بر قصه من — که من در دل اندیشه بسیار دارم
عجب نیست گر خونم از دیده ریزد — سر و کار با چرخ خونخوار دارم

خلش عاشق امسال سر بر زد اما
بدل من همان حسرت پار دارم

آخر اثر نکرد در آن دل محبتم — ای عشق پر فسون ز تو در بند حیرتم
فرقی میانه قفس و آشیان نماند — کاین هر دو تنگ شد بپر و بال همتم
خورسندیم رسیده بجایی که بخت بد — آزاد میکند ز قفس بهر حسرتم
مرغان باغ ره بفغانم نمی برند — کنج قفس کجاست که دلگیر غربتم
شایسته کمند تو گر نیستم بکش — ز آزادیم مگو که نگنجد بغیرتم

دارم

دارم هوای خدمت رندان باده نوش — ای پیر میفروش مدد کن بهمتم
مغرور طاعتی نه و مزدور خدمتی — بر در که امید هوادار رحمتم

عاشق من بچشم حقارت نظر مکن
در کوی میفروش توان دید عزتم

زآه و ناله شبها بجان خود جفا کردم — دل بیرحم او را تا برحمت آشنا کردم
قدم تا رنجه فرماید بدل خیل خیال او — ز خاک سینه صد جا در بروی باز وا کردم
بلند و پست این ره پیش پای شوق یکسان شد — که هر مشکل که پیش آمد توکل بر خدا کردم
نگاه کیمیای او گهی سپارم جان شیرین را — گذشت از پیش چشمم تا خیال رو نما کردم
صبوری را دگر سودی نخواهد بود میدانم — که کار دل گذشت از کار تا فکر دوا کردم
سپاس جور خوبانست این بی وفاییها — بامید وفا این کارها کردم خطا کردم

بهیچم گر گرفت از که باشد ناله ام عاشق
که من خود را بیازار نکورویان بها کردم

شادم از لطف وی و فکر مآلش دارم — خبر از سرکشی تازه نهالش دارم
آنکه ناکام تری نیست از او در ره عشق — چون نکو دیدمی نکرم رشک بحالش دارم
او در اندیشه که خون من مسکین ریزد — من باین شاد که راهی بخیالش دارم

همه جا قصهٔ جان دادن خود شرح کنم   تا بدانند امیدی بوصالش دارم
دل ز من کرد طلب جان بره‌اش افشانم   بسکه آشفتگی از ذوق سوالش دارم
کشتهٔ لب تشنگیم ابر کرم کو که دمی   جگر سوخته را خوش بزلالش دارم
دل که از روی ادب جرات یک ناله نداشت   گرم حسرت شده و فکر مالش دارم

کفتم از دست جفا بتو گریزد عاشق
کفت در کنج قفس بی پر و بالش دارم

سبزهٔ نو خیز سر زد بادهٔ احمر زدم   بلبلان مست دیدم در چمن ساغر زدم
در هوای سیر گلشن تا گشودم بال و پر   وه که با مرغان بسمل گشته بر در پر زدم
دعوی خونم باو کی میرسد روز جزا   من که از ذوق شهادت سینه بر خنجر زدم
کس ز روی مرحمت نگشود در بر روی من   جز در میخانه هر جا حلقه بر در زدم
من غلام آنکه یکبارم غلام خود نخواند   در هوای خدمتش دامان خود تا بر زدم
از دل سوزان خود امشب نبودی بیخودی   آتشی افروختم کاتش بخشک و تر زدم

ریزشی از ابر آخر با گیاه من چه شد
بر امید رحمتی از خاک عاشق سر زدم

نه روشناسی یاران نه آشنائی یارم   بغیر گوشهٔ حسرت نماند جای قرارم

بمن

زمین عشق بکوی بلا مقام گرفتم   که کس مباد ز آسودگان مقیم دیارم
نهد زمانه بسر منت بهار امیدم   پس از وفات اگر بشکفد گلی ز مزارم
هوای کوی تو دارم چه گلشنی چه بهشتی   بغیر گوشهٔ حسرت مباد جای قرارم
پس از وفات بغیر از گیاه مهر نروید   بهر زمین که پریشان کند مشت غبارم
مرا امید کرم برد سوی صیدگه او   اگر نه لائق فتراک او نبود شکارم

عجب که در نظر آری تو جان خستهٔ عاشق
که من محقرم و بس محقرات نثارم

دلم خوش نیست ای غم از دل ناشاد مینالم   گمان بیغمان عشق کز بیداد مینالم
برسم عاشقان دارم فغانی بر سر راهش   گمان محرمان او که بهر داد مینالم
نمینالم که افتاده است کار دل بآن بدخو   در آغاز وفا از خشم او افتاده مینالم
بسی جان کندم و هرگز نیامد بر سرم شیرین   ز رشک طالع فرخندهٔ فرهاد مینالم
کنون عمریست کز بی اعتباریهای صید خود   درین نخجیر گه از حسرت صیاد مینالم

نمینالم که عاشق مرد در آغاز عشق او
ز دست درد و غم شد محجل از آزاد مینالم

هنوز در پی کشتن نبود ناز و عتابم   که بود بر سر آنکو شهید عشق خطابم

چو برق میبردم شوق سوی کوی و ترسم — که پی برند رقیبان بمقصدم ز شتابم

بیک نظاره چنان لب بسته شد زبان نگاری — که کس نکرد بمحشر شهید عشق حسابم

بهر صفت که برای تو معجز است و کرامت — هلاک شیوهٔ لطف و قتیل طرز عتابم

کجاست ابر کرمش پی دربی سحاب عنایت — که گشت تشنگی از جلوهای خشک سرابم

برکند از رضا عاشقان که باده ضعیفم
که در کشاکش حسرت میان برق و سحابم

عنان ز جور تو نامهربان نگردانم — اگر ز جور بسوزی عنان نگردانم

هزار بار اگر برق خانمان سوزد — ز شاخ گل بچمن آشیان نگردانم

بخاک کوی تو ای نور هر دو دیدهٔ من — که روی خویش از آن آستان نگردانم

رخ چو ماه بپوشان روان چو سکندر بی — که آه حسرتی از لب روان نگردانم

ز چارهٔ دل بیمار بگذرم بهتر — که جسم از این غمش ناتوان نگردانم

نوای عشق تو دارم جهان ز ناله کنم — اگر ز دست رود آستان نگردانم

بهشت داد دل خسته ام نخواهد داد — اگر ز وصل تو اش کامران نگردانم

ولی که نیم نظر تاب انتظارش نیست — بوعدهای ادایش شادمان نگردانم

بسنگ جور هم اگر بال ناتوان شکند — نظر ز گل بسوی باغبان نگردانم

کم حدیث وفا تا مرا زبان باشد — گرم چو شمع بسوزی زبان نگردانم

ز آستانه میخانه بعد ازین عاشق
رخ نیاز سوی آسمان نگردانم

بر سم تقوی و آئین زهد دانائیم — چه شد که از می و معشوق ناشکیبائیم

چگونه شکر خدا را توان بجا آورد — که یار بر سر جور است و پای برجائیم

چه باشد از کرامت ورائی از در ما — که اشتیاق تو از حد گذشت و شیدائیم

بیا که از همه عاشقان بی سامان — کسی که جور تو را میخرد بجان مائیم

بجلوه گاه تو سر خاک گشته ما بگمان — که محو روی تو گشتیم و در تماشائیم

مباد در روش این ناله را اثر عاشق
بنائی دگر از ضعف اگر توانائیم

بسته بحلقه کمندم — شکر است ز بخت ارجمندم

آنکس که ز درد عشق بندم — آگاه نگشته از گزندم

گویند بروا از آن سر کو — برپای نه دیده اند بندم

دیدند بصیدگاه عشقم — بسته بحلقه کمندم

مستغنی از من و دل من — چندانکه تو را نیازمندم

در حلقهٔ عاشقان سر دودم
در محفل دلبران سپندم

داغست علامتم که در عشق
کز دست غم بتان نپندم

مانندنی از حکایت دل
پیچیده فغان به بند بندم

زلف نذار چنین ره دل
ای وای بجان مستمندم

عاشق من و خاک راه امنه
تا خاک کند سم سمندم

زبسکه شوق تو دارم امیدوار توام
ز اضطراب دل خود در انتظار توام

چنین که خار غمت کشته ام عجب دارم
که دیگری ننوازد بروز کار توام

خدایرا مگذار ای وفا هلاک شوم
که در زمانه من امروز یادگار توام

ز دیگران بوفا و کرم نمی خورسند
تو غیر جور ندانی و شرمسار توام

لب تو چارهٔ درد دلست عاشق را
ببوسه چارهٔ من کن که دلفکار توام

عمری بجستجوی نکویان دویده ایم
بهتر ز روی خوب تو ایمه ندیده ایم

از یک دو سنگ جور که بر بال ما زدی
پنداشتی ز گوشهٔ بامت پریده ایم

صد بار کم شدست ره ما نخودی
ما این زمان بگلشن کویت رسیده ایم

پوشیده است این دل مسکین ز خویشتن
راز غمت که از همه عالم شنیده ایم

در محفل کسی که رخش به ز آفتاب
ای آسمان بسوز که جامی کشیده ایم

مشکل دگر ببوی چمن آوریم روی
از آشیان خویش شبانگه پریده ایم

سرمایهٔ امید دل مستمند ماست
آن عشوه گران لب شیرین خریده ایم

ما را بروز واقعه یاران کفن کنید
پیراهنی که از غم خوبان دریده ایم

ان صید پیشه بین که بخونم کشیده است
اگر رنگ تست که در خون طپیده ایم

مانند غنچه رافت این سبز بوستان
عاشق بگوشهٔ دل پرخون خزیده ایم

بعدم ز زخم تیغ تو چنان شتاب کردم
که نه دل از آن خبر شد نه من اضطراب کردم

چه وفا و دلنوازی چه جفا و جان گدازی
که ز دوست هر چه دیدم بکرم حساب کردم

جم و جام پادشاهی من و کاسه گدائی
که بجوی پیر فروشش قدح شراب کردم

که بسیل گریه من ره خانه ام نماید
که هزار خانه افزون بغلط خراب کردم

چه شبی گذشت عاشق بمن از فراق امشب
که نه ناله کرد آخر اثری بخواب کردم

از ذوق وعدهٔ تو که از دل نهفته ایم
عمری گذشته است که بخت نخفته ایم

تا ما زرا چه مصلحت اندر فریب ماست / زین وعده‌ها که زان لب شیرین شنفته‌ایم
شاید که لطف دوست ز رحمت دوا کند / درد دل شکسته که با کس نگفته‌ایم
باشد برگ غنچهٔ ما را ز بیم خزان / پنداشت روزگار ز شادی شکفته‌ایم

عاشق ز گریه آب نیفشانده چشم ما
تا خاک راه دوست بمژگان نرفته‌ایم

پروا صفت دیده بر او دوخته بودم / وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
در میکده از من نخریدند بجامی / این دانش و دین بود که اندوخته بودم
کردم گله از خوی تو و سوخت عتابم / این آتش جان‌سوز که افروخته بودم
دیدم که حریف تو نیم پای کشیدم / طفلی بود و من مرغ نوآموخته بودم
امروز بدام دگری میکشدم دل / رفت آنکه ترا باز نظر دوخته بودم

آنکس که علم زد بفلک شعلهٔ آتش
عاشق بره او من دل سوخته بودم

هزاران داغ حسرت بر دل انجمان دیدم / که در کویت نشان سجده بر آستان دیدم
بجوش ار کر نشانه عبرت صبا و جا دارد / چرا تا از شکنج دام سوی آشیان دیدم
بچشم ور ره کویش دل گم گشته را تا ما / دل گم گشته آنجا کاروان در کاروان دیدم

بپیش چهرهٔ زیبای او در دیده خار آمد / ز روی شوق اگر در گل و گر در ارغوان دیدم
در آن محفل که آئینه چهره رنگین کرده بود از می / نگویم روی زیبا آتش صد خانمان دیدم
بس شد دوست دشمن چو من این گرد با آن دل / دلش مایل بکین شد این اثر من از فغان دیدم
نه بندم دیده از داغ غم عشق نکورویان / که در باغ محبت نوبهار بی خزان دیدم

ندیدم در بغل هرگز گلی در این چمن عاشق
اگر گاهی گلی دیدم بدست باغبان دیدم

بنالم که مرغان نشنوند از ناله زارم / قفس را تنگ میسازند بر مرغ گرفتارم
تلافیهای جور روزگارم بیشتر سوزد / که خاری از جگر باید بصد خنجر برون آرم
خس و خاری بصد حسرت بسعی شان بردم / مگر برق از طفیل آن کند یک جلوه در کارم
نه در برش مرا راه و نه پای رفتنم زان کو / ز پا افتادهٔ عشق از نظر افتادهٔ یارم

ز خون نقش گلی بندم بکار آشیان عاشق
که بال امانده از پرواز خون آلوده دارم

خوش آن مستی که بیخود راز عشق اظهار میکردم / چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
ز دیکبار بر در حلقه و امیدواری بین / که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
سرای من کمترک از آستانت میبرد دام / سگ کوی ترا از ناله شب بیدار میکردم

برون چون باد آن زره میرفتم کوی او	بر اندر می نشستم گریه بسیار میکردم
بحالی امشب از کوی وی عاشق باز گردیدم	که در هر گام صد ره تکیه بر دیوار میکردم

حلقه در گوش غلامان در پادشهم	تا چه فرمان رسد از پادشه کج کلهم
طالعم گر بدهد راه دران مجلس انس	اندر این بس که کند خاک ره جلوه گهم
مردم از پرتو خورشید جهان افروزت	ای که افکنده فراق تو بروز سیهم
عکس رخساره ساقی چو در افتد بقدح	بس بود جام می از گردش خورشید دهم
تا چو عاشق بزنم بوسه بپای تو نیاز	می کند بر سر کوی تو صنم خاک رهم

هنوز ای آنکه از عشق تو با صد درد خوشنودم	زبیدادی هوسها دارم و غم میکشد زودم
ز آتش پر متاع سینه ام عشق و ازین شادم	که فال عمر کرد از سود و زیان و بود و نابودم
تغافلیدم بجون گر زخم دیگر سازدم ممنون	ز شوق جان بیاریها بزخم اول آسودم
زصبران شربت تلخی که از مرگست نا خوشتر	بجانم رنجی عمری و بیداد نیست بهبودم
فغان کامشب و آخر پرده از سوز نهان عاشق	بمحفل همچو شمع از خنده های گریه آلودم

نبودش تو بد خو چو مجال سخنم	کو مده غیر دگر راه دران انجمنم
انجمان کوشه دلگیر قفس شد وطنم	که بصد موسم گل باد نیاید چمنم
سر کوش از خانه برون تاخته نو شیرم	که سپارم بر هش جان و ندانند که منم
همچو گل پیرهن از شوق قبا می سازد	تا که بر دامن آل از یوسف گلپیرهنم
ای صبا از همه گلهای بهاری غم دل	با که گویم من مسکین که غریب چمنم
من و انکار ستمهای تو اما فریاد	غرقه در خون چو به بینند بمحشر کفنم
بر سر کوی تو خارم چو غریبان من و دل	همه حسرت که چرا رفته خاطر وطنم
صدره ار پای بدامان شکیب آرم باز	شوق آرد بسر کوی تو بی خویشتنم
وین بنا موختم از زاهد و از یادم رفت	عاشق ان طاعت آموخته از برهمنم

من رحم گمان در دل صیاد ندارم	می نالم و امید بفریاد ندارم
شرمنده یک لطف نبودم ز تو هرگز	یکبار ترحم ز دلت یاد ندارم
آغاز محبت هوس کشتن من کرد	دانست که من طاقت بیداد ندارم
این با که توان گفت که در محفل وصلش	از بخت بد خویش دل شاد ندارم
عاشق دگرش بر سر بیداد که آرد	اکنون که دگر قوت فریاد ندارم

گر کند ترک ستم دلبر بیداد گرم
ببرد زان سر کو بخت بجای دگرم

شب که از حسرت آن گلشن و کو مینالم
مددی میرسد از ناله مرغ سحرم

گشت از سینه دل آن گوهر گنجینه راز
محنت عشق تو میکرد چو زیر و زبرم

گفت گم گشتن از خویش رساند بمراد
آنکه شد جانب آن مقصد جان رهبرم

ناز پرورد گلستانم و آوازه باغ
که بکوی تو ستم پیشه شکسته شد پرم

دلم آن طایر همدرد چو ماند از پرواز
از سر کوی تو دیگر که رساند خبرم

حالیا بسته فتراک تو بینم سر خویش
چه نوشته است دگر حکم قضا تا بسرم

هرکسی از هنری نازد و در کوی تو من
عشق میورزم و خود بس بود این یک هنرم

تحل لطفی و برت کام دل عاشق زار
ای خوش آن لطف که یکلحظه درآیی ببرم

بغیر ترک محبت که اختیار نکردم
بچاره دل پرخون دگر چکار نکردم

سزای آنکه بزاری بمیرم از غم هجران
بروز وصل تو جان را چرا نثار نکردم

کنون شکایت جورش توان به پیش که بردن
کجا حکایت مهر و وفای یار نکردم

نصیحت من بیدل کسی نکرد که او را
بیک نمودن رو تو شرمسار نکردم

مباد مایه حرمان شود بروز جزاهم
که من زجنس وفا سود هیچ بار نکردم

مپرس عاشق از آنکه چگونه پای کشیدی
که من بخواهش خود مردن اختیار نکردم

تا با هوای مهر رخت آشنا شدیم
مانند ذره در ره عشقت هبا شدیم

ما و دل آن مصاحب همدم براه عشق
کار از زمان فتاد که از هم جدا شدیم

بی قیمتی نگر که بدنبال ما ندید
آن صید پیشه چون بکمندش باشدیم

رفتیم با رقیب سوی بزم آن نگار
باز آمدیم و با غم هجران رضا شدیم

بانگ جرس بگوش نیامد زکاروان
چندانکه گرد قافله را از قفا شدیم

تا بود گل بباغ نوای طرب زدیم
فصل خزان رسید چنین بینوا شدیم

عاشق سزای ما که چنین خوار گشته ایم
تا پای بست مهر و محبت چرا شدیم

بغمت اگرچه حاصل زدو چشم تر ندارم
بهمین خوشم زعشقت که غمم دگر ندارم

زغمت اگر بمیرم نکنی گذر بخاکم
پس از آنکه خاک گردم تو بهر گذر ندارم

تو که بنده میفروشی چه کنند دیگرانم
که بجز محبت تو هنر دگر ندارم

نتوان گذشت ناصح زرخ نکو وگرنه
زکجا که من غم خود زتو بیشتر ندارم

چه رسی صبا بگلشن ز گل و بنفشه بوئی | بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم

تو نگاه مکن که دیگر برسی بوصل عاشق
که گمان زندگانی بتو انقدر ندارم

دل کی از مهر تو ای عهد شکن بردارم | که دل از مهر تو برداشت که من بردارم
روز محشر که بدامان تو بیرحم زنم | دست خود را ز گریبان کفن بردارم
به نفس میبردم طالع و فریاد که بخت | طاقت انکه دل از سیر چمن بردارم
گرچه خون کرد دل از حسرت یکبوسه مرا | نتوانم دل از ان کنج دهن بردارم

عاشق ای ماه چه شد جانب غربت ان
که دل از صحبت یاران وطن بردارم

زین پیش بکوی تو چنان خار نبودم | یکباره بکام دل اغیار نبودم
بگذشت بمن یار و خبردار نبودم | آمد بسرم دولت و بیدار نبودم
ای کز لب شیرین تو هر خسته دوا یافت | گویا که من دلشده بیمار نبودم
باری که کشم بار جهان بهر دل او | ای کاش که بر خاطر او بار نبودم
گفتم که بجان میخرم از لعل تو بوسی | آگاه ازین گرمی بازار نبودم
از بیکه ساقی مجلس شدم از دست | از دل خرم نیست که هشیار نبودم

زاری چو ندارد اثری در دل ایشان | از مهوشان کاش چنین زار نبودم
جستم ز صبا نکهت مشک سر زلفت | در فکر دل و سینه افکار نبودم
با گوشه چشمی دلم از لطف تو خوش بود | هرگز بغم اندک و بسیار نبودم
صیاد و کرم میرسد از ره همه رحمت | ای کاش بدام تو گرفتار نبودم
با حسرت دهقان خزان دیده شریکم | در موسم گل گرچه بگلزار نبودم

عاشق بجفا ساختم و رفتم از ان کو
چون لایق لطف و کرم یار نبودم

تیغ بیرحمی کشیدی در شهیدان نیستم | سرگرانی باز با من یا مسلمان نیستم
کرده آهنگ قتل من پشیمانی چیست | من که نقد جان بکف دارم پشیمان نیستم
میگذارم هر زمان داغ دگر بر روی داغ | تا نپنداری که من در فکر سامان نیستم
بسکه بیخود گشته ام در محفل از دیدار او | آگه از بی التفاتیهای جانان نیستم

می کشم شکرانه ان عاشق از یاران جفا
گرد غم در بیوفاییهای ایشان نیستم

در کوی تو عزتی نداریم | در پیش تو حرمتی نداریم
مفروش چنین بهیچ ما را | هرچند که قیمتی نداریم

از مهر بتان نمی گریزم — با خوبیش محبتی ندارم
در کار غم تو کرده جانها — وز کرده ندامتی ندارم
ساقی سر یاری تو کردم — بر خیز که فرصتی ندارم
کامی ز جهان ندیده هرگز — وین طرفه که حسرتی ندارم
در خلوت دل ز هر دو عالم — با غیر تو الفتی ندارم
در ملک جنون اگر چه شاهم — در پیش تو شوکتی ندارم

جز خون دل خراب عاشق
ما باده عشرتی ندارم

بخشا اگر رخت سوی روضه رضوان کشم — همچنان دل بسوی منزل جانان کشم
بطلبکاریت ای گنج نهانی تا کی — دل دیوانه ز آباد بویران کشم
نکشم دامن او روز جزا از پی داد — زهجران ترک ستم پیشه گریبان کشم
زخم بر زخم و خدنگم بخدنگ آمده است — دل بیباک همان جانب میدان کشم
التفاتی اگر از جانب صیاد نبود — کافرم دل ز قفس گر بگلستان کشم
من و آن ترک جفاکار که گر پس طلبم — دل افگار از او جانب سلطان کشم
چه غمم زین که تهی محفل از اغیار نشد — من کی دل جانب آن عشوه پنهان کشم

گلشن وصل ترا باز گذارم برقیب — شحنه هجر کجا شد که بزندان کشم
با امیدی که بیابم یکی از اهل دیار — کو بکو خاطر غمگین چو غریبان کشم
گرم ز آرزوی کند شستم که نگردید بلند — دست خاری که در این بادیه دامان کشم

ترک خاک سر آن کو نکنم عاشق اگر
بخت وامان سوی چشمه حیوان کشم

از کسی شرمنده یک زخم کاری نیستم — لایق کشتن هم از بی اعتباری نیستم
نا امیدی بین که رخت از کوی جانان بسته ام — من کی باعث حریف بیقراری نیستم
من ز دیدار تو خوددوان و دل نا آشنا — بدگمان کاکه ز رسم جان سپاری نیستم
بسکه داغ لاله و گل دیده ام در این چمن — گر بگریم کمتر از ابر بهاری نیستم
بیجبر آورده ام جنسی ببازار جهان — آگه از سود و زیان دوستداری نیستم

خاک دامن گیر او عاشق گرفته دامنم
ساکن کوی وی از امیدواری نیستم

ما نخواهند ز ما طاقت رسوا نشویم — بهتر آنست که در عشق شکیبا نشویم
ما همه ذره و تو خورشید جهان آرایی — گر نه از پرده برآیی تو هویدا نشویم
پرده بر درد و غم عشق مپوشید که ما — آزمایی نبود مایل سودا نشویم

درو داغم بر رقیبان چه عجب باشد اگر — در ره پر خطر عشق تو تنها نشویم
ناز آن شوخ رسید است بجایی که بما — نکند ناز اگر گرم تقاضا نشویم
لطف پیدا و نهانت چه نماند است بما — برویم از سر کوی تو و پیدا نشویم

عاشق این سلسله مویان پریشان کاکل
نگذارند که دیوانه و شیدا نشویم

براه دل زمانی ز ملال رسته بودم — که بکوی میفروشان بطرب نشسته بودم
نکشیده جام آنکس که ز بزم او برون شد — بهزار حسرت امشب من دلشکسته بودم
بمن آنچنان گذشتی که ز بیخودی ندانم — ز کجا رسیده بودی بکجا نشسته بودم
ز تغافل آنقدر خون بدلی مکن که اول — ز فریب التفاتی بامید بسته بودم
غم و حسرت غریبی من دلفکار دانم — که نه چشم آشنا زاو ز دام جسته بودم

خجلم ز اضطراب دل بیقرار عاشق
بکدام صبر و طاقت من ازو گسسته بودم

بلطف کرد حساب آن نگار دلشکنم — که خواند بهره بیگانگان با انجمنم
بهار رفت و گلی مهربان نشد با من — دلم خوش است که مرغ عندلیب این چمنم
صبا ز کوی تو بر خاک من گذر فکند — که همچو غنچه بتن چاک میشود کفنم

جدایی

جدایی تو نیامد بسر ولی افتاد — ز دوری تو جدایی میان جان و تنم
ببزم وصل امانم نداد رشک رقیب — که گریه بفراق تو بیوفا نکنم

ز ننگ در نگشایند بر رخت عاشق
برو بکوی وی اما بکس مگو که منم

بحال مرگم از هجران و کار مشکلی دارم — اگر گوشی بحرف مسکینی درد دلی دارم
بامیدی دلم آویخت در مهر جفاجویی — نظر فی بستم از مهر و نه از دل حاصلی دارم
شناسای عیار ناز و قدر مهر نشناسی — نگار دلبری آگاهی از دل غافلی دارم
زبس پوشیدم از اغیار زخم کاری او را — بجز کس نشد آگه که من هم قاتلی دارم
هنوزم اشک محرومی چو شمع از دیده میریزد — بظاهر گرچه می بینی که جا در محفلی دارم

متاع نقد جان بر کف براه قاصد کویی
نشستم عاشق و بیداشتم ره در دلی دارم

فدای مهر تو شد جان و میکشد ایتم — که از دل تو جفاجو نمیرود کینم
مراد جان و دلی ای عتاب و لطف تو خوش — چگونه است که زلف برد دل کدامینم
مریض غمم و خوش دارم این سپردن جان — بشرط آنکه نشینی دمی ببالینم
چگونه حسرت سیر چمن برد از دل — گلی که روی نماید ز جیب گلچینم

ببین چه زود کسل بود روزگار وصال
ببین چه عهد شکن گشت یار دیر بهم
قرارگاه خیالست خاطر ناشاد
در آرزوی وصالش جان غمگینم

بده بعاشق مخمور جرعه ساقی
زکوة روئی منجانها که مسکینم

شهانه ازان لب طمع کام ندارم
ان بحث که گاهی بردم نام ندارم
ای طایر فرخنده به پیچار کیم بین
از بهر شکار آمده و دام ندارم
بینایی بسمل نه با مید رهاییست
خاصیت عشق که آرام ندارم
چشمت خبر از غمزه خود کام ندارد
منهم خبری از دل ناکام ندارم
نزدیک شد از کعبه مقصود چه حاصل
چون در طلبش قوت یک گام ندارم
جمشید جم این نکته چو خوش گفت بساقی
گر ملک جهان قیمت یک جام ندارم
امید وفا نیست زابنای جهانم
عاشق که من از کس طمع خام ندارم

به بزم یار می در جام کردیم
علاج فتنه ایام کردیم

همانا آسمان غافل ز ما بود
که روزی را بعشرت شام کردیم
چنان نومید از کوی تو رفتیم
که ترک نامه و پیغام کردیم

بلاجی

بکامی نارسید اندر ره عشق
چها با این دل ناکام کردیم
مبارک باد ما را منزل نو
که جا از آشیان در دام کردیم
دروغی چند گر قاصد شنیدیم
بکار جان بی آرام کردیم

چه منتها کشید از طالع خویش
که عاشق را سگ او نام کردیم

با انکه بهر جور تو در کار بوده ایم
ما بوده ایم در نظرت خار بوده ایم
وصلت نبرد گرد ملالی ز دل مگر
زین پیشتر بهجر سزاوار بوده ایم
هر جا محبت تو ببازار جلوه کرد
ما نقد جان بدست خریدار بوده ایم
اگه نبوده ایم من و دل زحال هم
از بسکه در غم تو گرفتار بوده ایم

عاشق مپرس تا ز تغافل بجان چه کرد
در مجلسی که واله دیدار بوده ایم

اگر دستم دهد بنیاد گردون زار اندازم
بجای این خراب آباد طرح دیگر اندازم
نبینم جانب خورشید تابان پیش روی او
وگر بینم بسوی او بچشمش خنجر اندازم
شود تا کام دل حاصل کنم ترک وفا و
ره و رسم وفا یکباره از عالم بر اندازم
رباب می چنین گر بر فروزد چهره ساقی
نظر از روی او مشکل بشمع خاور اندازم

به بزم شمع خود راهی چو این پروانه را نبود / مگر آهی کشم از دل که آتش در پر اندازم
چو نتوان خواستن داد دل از ترکی که من دارم / همان بهتر که کار خویش را با داور اندازم
نبینم باز پس صد یوسفم گر از قفا آید / ازین زندان غم روزی اگر خود را بدر اندازم

نخواهم خون خود عاشق از آن مه در صف محشر / اگر فرصت شود کاو را نظر ز نظر اندازم

پس از مردن با آسانی توان آمیخت از خاکم / اگر بر خاک افتد سایهٔ آن سرو چالاکم
ملول از زندگانی گشته‌ام چندانکه می‌نالد / بذوق نیستی همچون شرر هر ذرهٔ خاکم
تو برق خانه سوزی زحمت من کی خبر داری / که بهر آشیان چون شمع شد یکمشت خاشاکم
چنان پاینده خواهم دولت بی‌اعتباری را / که همچون سایه نتواند کسی برداشت از خاکم

آزار و مرهم من سینه بر چاک نقش عاشق / که افتد رخنهٔ دیگر مگر بر سینهٔ چاکم

با یکجهان حسرت گذر از کوی یاری می‌روم / ور زشک قرب دشمنی بی‌اعتباری می‌روم
امروز نقد جان بکف بر رهگذاری می‌روم / چون یابدم رفت از جهان قربان یاری می‌روم
آن طایر فرخنده را طالع مگر راهم کند / دامی ندارم بر کف و بهر شکاری می‌روم
بر درگهت ای بیوفا با آه و افغان و دعا / از بهر کاری آمدم ناکرده کاری می‌روم

نازک

نازک نیاری بلبل و گل ترک دلداری کنید / یکبار سوی گلستان با گلعذاری می‌روم
افتاده من بر خاک و دل بگشاده لب در تهنیت / گر زخم دست بازوی چابکسواری می‌روم
آن بلبل دلخسته‌ام کز طالع حرمان طلب / فصل خزانی آمدم در نوبهاری می‌روم

معلوم آن خواهد شدن روزی وفای مدعی / عاشق ز کوی آن صنم با انتظاری می‌روم

اگرچه روی زمین را ز گریه گل کردم / حریف شوق نگشتم نگار دل کردم
ز غمزه چشم توام کشته هم بروز جزا / ترا بیک نگه آشنا بحل کردم
هزار گونه شکایت ز دل از تو داشت ولی / بیک نظارهٔ روی نکوش خجل کردم

فتاد تا سر کارش بزلف او عاشق / چه گریه‌ها که بروز سیاه دل کردم

خیز تا می به ساغر اندازیم / رسم طامات را بر اندازیم
پای کوبان شویم و دست افشان / شوری اندر جهان در اندازیم
بشکافیم سقف گردون را / طرح این خانه از سر اندازیم
نوبت عشق در جهان بزنیم / شور در هفت کشور اندازیم
حسن را نقش تازه بندیم / عشق را طرح دیگر اندازیم

بوالهوس تا شریک ما نشود	آتش اندر بساغ اندازیم
شبی از سینه آتش افروزیم	شعله در جان اختر اندازیم
در هوائی که ریخت بال عقاب	گر نسیم ار نه ما پر اندازیم
بر در هم شکسته بکشائیم	خو بنشر ازین قفس در اندازیم
کمتریم از همه سبک ساران	گر درین لجه لنگر اندازیم

همچو عاشق نظر ز هر دو جهان
دلبری را بمنظر اندازیم

روز جزا که قصه شوق تو سر کنم	تا خاک هست در صفت محشر بسر کنم
آگاهم از علامت صیاد سنگدل	ان فرصتم مبادا که ازوی حذر کنم
ان بیوفا طبیب علاجم نمی کند	نومید هم نیم که علاج دگر کنم
هرگز ز غم نگشته دل نازکت فکار	از درد خود چگونه ترا باخبر کنم
خوش انکه بسملم کنی و من بکام دل	گاهی بخاک غلطم و گاهی نظر کنم

یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی
هر که بخاک عاشق مسکین گذر کنم

ما که بر خاک امل تخم وفا کارانیم	دانه پوسید و همان منتظر بارانیم

عیان باغ او نعمای مرا

گرچه در کوی تو بیقدر تر از یارانیم	اینقدر هست که ما هم ز گرفتارانیم
ای که در فکر علاج دل ما نیست ترا	واقف از ناله ما باش که بیمارانیم
کوکب روشنی اندر همه افلاک نماند	دیده ما که ز سودای تو بیدارانیم
ساقیا کو می از کار جهان آگه نیست	ما ز خود بیخبری چند که هشیارانیم
تشنه در بادیه عشق تو مردیم و سحاب	نشد آگاه که ما در طلب بارانیم

تا سر زلف تو ای رهزن دین خواهد بود
عاشق و من بجهان هر دو سیه کارانیم

بگو که گوش سخن مشنو در رقیب ز راهم	که بر رخت نبود دیگر مان مجال نگاهم
بجز سرو و محبت دگر چه بود گناهم	کجا بداد درین باغ خار و گل به پناهم
تو دوست دشمن و دل کرده قصد من از محبت	وصیله نه و عذری که بگذرد ز گناهم
بجرم انکه ببازار عاشقان چه متاعم	که کس مخر ز دار دلبران به نیم نگاهم
خوش انکه چون دمد ابر ز جزای لطف تو باران	تو هم نواخته باشی بلطف گاه بگاهم
مکن مضایقه ساقی بصاف و درد که دارد	نظر بلطف تو امروز پادشاه و گداهم
سحاب لطف ز هر سوی در نوازش و بر من	بجرم انکه چرا تشنه مانده است گیاهم
مپرس حالت عاشق بعهد زلف سیاهش	بحال خود نگذارد دمی بروز سیاهم

زدل آتشي سوي گردون فرستم
مكافات يكشعله بيرون فرستم

ميان من و چرخ رمزيست كز من   كند دل طلب قطره خون فرستم
تو گر رخ نمايي دل ناشكيبا   زليلي ستانم بمجنون فرستم
اگر حسن را زيور عشق زيبد   در اشك ز اندازه افزون فرستم
بسروي چو بينم ثنا خوان تدزوي   سلامي بان سرو موزون فرستم
چنان گريم از دست خوبان شهري   كه از شهر سيلي بهامون فرستم

چو رفتي زكويش بي جان سپردن
بجام تو جاشق دگر چون فرستم

كاش در ترك محبت اختياري داشتم   با نكوي خوبرويان اعتباري داشتم
بر سر راهش نقد جان نثاري داشتم   بخبر نكذشت و با ان شوخ كاري داشتم
گرچه بودم از گدايان در ره عجز و نياز   وبده همت بروي شهرياري داشتم
هر گرم از خوبرويان شكوه در خاطر نبود   از رقيبان بود اگر در دل غباري داشتم
از سر انكوكه افتاد است بار دل بگل   بار رفتن ليتني گر اختياري داشتم
ميتوانستم زدن بر هر دو عالم پشت پا   بر سر كو تو گر راه گذاري داشتم

اي كه ميپرسي احوال اسيران وفا   هيچ در دل آمدت كاميدواري داشتم
بعد مردن خبر گل سوري زتربت خاك من   بسكه در دل آرزوي گلعذاري داشتم

عاشق ان طرز نگه نكدانست يا وطاقتم
ورنه منهم بيش ازين صبر و قراري داشتم

جانا بتو شرح غم هجران چه نويسم   هجران تو را شرح چه نتوان چه نويسم
اي بي رخ تو مرغ دلم مانده ز پرواز   از شوق گل و لاله و ريحان چه نويسم
پيغام سر زلف تو اورد بمن باد   تا من بتو از حال پريشان چه نويسم
اي مصر نكوئي ز رخ خوب تو آباد   از ساكن ويرانه كنعان چه نويسم
محروم ترا از جمله گدايان تو هستم   ديگر بتو از قصه حرمان چه نويسم
اي فارغ از انديشه كار من بيمار   از درد دل ناشده درمان چه نويسم
دور از سر كوي تو كه مترلكه جانهاست   از مردن دشوار غريبان چه نويسم
اي رقعه من از شومي اغيار زكوبت   زان قصه كه دل داشته پنهان چه نويسم
ويران شده يعقوب تراخانه ديده   از كلبه ويرانه احزان چه نويسم

چون كرد گذر بر دل ويرانه عاشق
في كفت كه بر اين ده ويران چه نويسم

چه رحمت نهی باشد که زندره نگاهم · مگر از وفا و یاری دگری برد ز راهم
تو بجرم مهربانی مکرم بخون نشاندی · که بمنکش ز خوبان دگری باین گناهم
چه خوشست محفل می که ز ساغر بیابی · بنود خبر کسی را ز نگاه گاه گاهم
شب وصل محفلی خوش من خسته دل شوش · که میان آب و آتش ز تغافل و نگاهم

بشکنج دام عاشق همه زین بود فغانم
که ز آفت رهایی نفسی دهد پناهم

گوش بر نالهٔ مرغان گلستان کردم · یادم از کوی کسی آمد و افغان کردم
حیف باشد که برد باد بگلزار ارم · مشت خاکی که بکوی تو پریشان کردم
کس در کلبهٔ احزان برخ من بگشود · بوی یوسف شدم و روی بکنعان کردم
شرح حال دل خود در غم هجران گفتم · جان سپردن با اسیران تو آسان کردم
وصف رخسار تو با لاله و گل میگفتند · گوش بر نالهٔ مرغان گلستان کردم
ناله کام دل غمدیده در افلاک نیافت · گریه را مرحله پیمای بیابان کردم
برو بالی که بی بر زدنم در خون بود · در سر کار تماشای گلستان کردم

عاشق از این دل گمگشته بجستم ازپی
من که قطع رهش وادی حرمان کردم

نوائی در جهان همچون سرود دل نمیدانم · فغان دلکش او را ولی حاصل نمیدانم
میان جان و غمهای تو بود آمیزشی اما · کجا دارد غمت ماوی و جان منزل نمیدانم
کرم از لطف بنوازی و خوانی سوی خود گاهی · بدینسان که من بسمل و ره محفل نمیدانم
توانم سنگ را از ناله آوردن بفغان اما · فغان زین دل که سوی رحمتش مایل نمیدانم
بگوی او که نتوان زیستن با هم رقیب آنجا · خیال این دل بی صبر بادر گل نمیدانم
از آن راحت که با آسوده ساحل نشانانی · مپرس از من که من این بحر را ساحل نمیدانم
ز بیرحمی نداری باین مسکین نظر دانم · که با این تشنه حال دل غافل نمیدانم

بمن رشک رقیبان میکند عاشق بکوی او
که مردن در فراق او چنان مشکل نمیدانم

هر جا که فغانی ز دل تنگ برآریم · فریاد و گر از دل هر سنگ برآریم
دانی چه بود قیمت سنگ سیه ما · از پرتو خورشید اگر رنگ برآریم
فیروز نباشیم بمیدان محبت · جان را اگر از معرکه جنگ برآریم
از چرخ خروشیدن ما سود ندارد · آن به که فغانی ز نی و چنگ برآریم
دیوار و در خانه پر از نقش رخ اوست · آیینه دل را اگر از زنگ برآریم
سوی چمن ای باد خزان این چه شتابست · بگذار فغانی ز دل تنگ برآریم

ازبنشه دل ثبت بداریم که ما را   ان دست نه کز جنگ فلک سنگ براریم

دور از رخ او عاشق اگر زنده بمانیم
جایی نتوانیم سر از ننگ براریم

در جهان بسم وره مهر و وفا میخواستم   مهربانی زان نشان بین ازکجا میخواستم
بهر حرمان رقیب بیوفا میخواستم   بیش ازینت سرکش و ناآشنا میخواستم
برسر کوی خرابات ازگدایان دیده ام   بارها ان تخششی کز پادشا میخواستم
هرکه مهر از ماه من میخواست رفت از کوی او   من بجا ماندم کز و جور و جفا میخواستم
اینکه میگفتم زگردش بازماند کاش چرخ   چند روزی کار دل بر مدعا میخواستم
ما حریفانش بهام مطرب و می ناوزید   ازخدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم
مدعی راشد میسر بی تعب انجا نزر   برسرکویش کامی کز دعا میخواستم
ازگدایان برمن مسکین مکر رحم آورد   بیش ازین خودرا دران کو مبتلا میخواستم
شرم رحمت و مه بیرون رفتم ازکوی او   ازسگانش هر یکی عذری جدا میخواستم
جان بصد تلخی چو کردم در ره خدمت نثار   ازلب شیرین او یک مرحبا میخواستم
تا بفرق خود فشانم خاکی ازان آستان   راه آمد شد بکویش چون صبا میخواستم
تیغ برکف کینه عاشق بدل مستی بسر   اینچنان آمد مه من کز خدا میخواستم

ازروز

ازروز که از حسرت دیدار بمیرم
ای کاش که بر رهگذر یار بمیرم

ازوعده امروز که فسونست و فسانه   افسانه مخوان قاصد و بگذار بمیرم
ان دلبر عیسی نفس از من نکند یاد   بگذار که از حسرت من بیمار بمیرم
دامن نتوان چید ز خار ره عشقش   رفتم که دران وادی پرخار بمیرم
ان زاری بسیار که در عشق تو کردم   گر داین اثر آخر که چنین زار بمیرم
هیهات حیات من و وصل تو نماند   البته روی روزی و ناچار بمیرم

عاشق بکجا میبریم از سران کو
بگذار دران سایه دیوار بمیرم

کر با فسونی بخوبیت آشنایی ساختم   درغم عشق تو بدخو با بلایی ساختم
غنچه را باد صبا چاک گریبان می‌گشود   من بیاد دوست پیراهن قبایی ساختم
زان گلستان گر پیامی آشنایی میرساند   جان نثار مقدم باد صبایی ساختم
صبر و طاقت را نهایت عمر را پایان رسید   اندک اندک تا بخوبت آشنایی ساختم
میرسدم گر بکوبت بود جان نثار بها   کمترین چیزی که انگار و نمایی ساختم
عاجزم عاجز بکار عشق خوبان جهان   من که از یک تیر آهی کارهایی ساختم

از سر کوی تو میرفتم ز رشک مدعی / در رهت هر گام از حرمان دو گامی ساختم

زاهدا را با من بکوی میفروشان میکشند / وانقش از اعتبار این کدامی ساختم

بندی این خاکدانم ور بدستم من بدی / کی درین دیر خراب آباد جامی ساختم

در طریق آشنائی گر کسی میزد قدم / دیده را از خاک پایش توتیا می ساختم

عاشق از بیرستم زین بحث میباما خویش / جمله خوبان جهان را بیوفا می ساختم

خبر نماند ز خویشم چو روی خوب تو دیدم / بمحفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم

بخون کشیده خونست بال من ز که نالم / که سنگ جور ز دست تو دیدم و نرمیدم

بهار دام تماشا بسی فکند بگلشن / تو دام تا نفکندی ز آشیان نپریدم

بهای حسن تو گنج افشاند گر زر و گوهر / کرشمه من مسکین بجان خویش خریدم

چنان بداغ جگر دوختم نظر که بهاران / هزار رنگ گل از بوستان دمید و ندیدم

بروی دل که گشاید در امید وصالت / که بست بخت نژند و نشان نداد کلیدم

دریغ و درد که در بزم غیر آن گل خندان / گشود چاک گریبان و جامه ندریدم

حدیث دشمنی آنکه گشت دشمن جانم / بسا که گفت دل پیش من و من نشنیدم

روان شد از پی دل عاشق و بندو عرشان / زباد اگر چه گذشتم بگرد او نرسیدم

براهت میرم و مشکل ندانم / ولی این کار را حاصل ندانم

من این آزرده جان را جان نخواهم / من این خون گشته دل را دل ندانم

بوصلم همدم اغیار کردی / که هجران ترا مشکل ندانم

روم در راه او دانسته میرم / کرش از حال خود غافل ندانم

مرید میفروشم پر عجب نیست / که شیخ شهر را عاقل ندانم

بنالم از رقیبان القدر با / با ایشانت اگر مایل ندانم

گذشت آنانکه سازم چاره دل / علاج زخم این بسمل ندانم

جفا و جور را پایان نه بینم / فغان و گریه را حاصل ندانم

برغبت جان سپردن در ره عشق / کم از آسایش منزل ندانم

مرا بگذار عاشق بر در او / که رسم و راه آن محفل ندانم

چون حکم قضا شد که بناچار بمیرم / بهتر که بخاک قدم یار بمیرم

از حسرت دیدار بلب آمده جانم / بردار نقاب از رخ و مگذار بمیرم

باروی نکو ناز بسی خوش بود اما / اینهم نه که از حسرت دیدار بمیرم

اندک شمر حق من و دوستی من / مگذار که با حسرت بسیار بمیرم
رنجم که بگردن فکنم حلقهٔ دامی / در حلقهٔ مرغان گرفتار بمیرم
دور از تو اگر جان بسپارم نبود حیف / حیفست بکام دل اغیار بمیرم

عاشق بحجر اندر سر هر راه بجایی
خوش انکه بخاک قدم یار بمیرم

بحسرت سری زیر بر می برم / که دور از گلستان بسر می برم
دران کو بباد ار دهی خاک من / خبر کی بجای دگر می برم
مبادم درین غم مجال فغان / که از آه و افغان اثر می برم
عجب گر برم صرفه در دشمنی / که از دوستداری ضرر می برم
نگویی که دارم سر آشیان / که خاری بروی جگر می برم
لب چون شکر داری و کام تلخ / زکوی تو شیرین پسر می برم
نورزم دگر مهر ترکان بجان / ز جنگ تو گر جان بدر می برم
بجان در وداعم که دانسته داد / بدارای بیداد گر می برم
بفریادم آورد اول ز مهر / تظلم بران رهگذر می برم
ز رحمت اگر داد عاشق نداد / شکایت بجای دگر می برم

یکدو روزی نه براه خرد و هوش شوم
وز پی خدمت رندان قدح نوش شوم

نرود کین ز دلش تا روم از یادش / کاش از ان دل بترحم فراموش شوم
نه پی جلوهٔ شمشاد شوم سوی چمن / گر پی دیدن ان سرو قبا پوش شوم
بلبل عشقم و خون میچکد از نالهٔ من / حیف باشد اگر از زمزمه خاموش شوم

چند روزی بدر میکده خواهم عاشق
از پی چارهٔ کار خرد و هوش شوم

خوش نیست نغمه بزبان غیر شنودنم / در موسم بهار نه بینی بگلشنم
دردا که گشت پی سپر دوست دشمنم / افغان که نیست چارهٔ غم غیر مردنم
صد جان فدای قاتل من گر ز ره وفا / استاده تا تمام شود جان سپردنم
گفتی شود نصیب تو روزی وصال ما / آری بشرط انکه نماند فلک دشمنم
عمری رود که یار نیاید بخانه ام / ماهی شود که مهر نتابد بروزنم
رستم بهر طریق که بود از قفس ولی / این بال و پر عجب که رساند بگلشنم

عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته ام
کز شاخ گل بیاد نیاید نشیمنم

٤٣٣

ایکه از سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم / رحم فرمای که در بند تو بی تقصیرم

هر دم از شوق تظلم سر راهی گیرم / تا بگوش تو رسد نالهٔ بی تاثیرم

وه که هر چاره که در کار محبت کردم / خنده ها کرد قضا دید چو در تدبیرم

از سر کوی هوای تو بجز از زحمت من / برد و آورد بسی کش مکش تقدیرم

آفرین باد بران بازوی و تیغی که تراست / گرچه کشتی و ندانست کسی تقصیرم

من که باشم که قدم بر سر من رنجه کنی / انقدر بس که بخاک قدمت میمیرم

من که در کوی نکویان به بلا افتادم / عاشق اندر کف دل بود سر زنجیرم

بجز خیال تو شمع شب سیاه ندارم / ز بس خیال تو دارم مجال آه ندارم

ز یک نگاه برین داشتی مرا ابقیات / که جانب دل آزرده را نگاه ندارم

تو جور پیشه ز خونم گذشتی و بفغانم / که بعد ازین بخیال تو هیچ راه ندارم

بکش بناز که جور ترا بهانه نباید / بعذر خواهش اهل اگر گناه ندارم

مگر فغان مرا بشنود یکی ز غلامان / که راه گفت و شنودی به پادشاه ندارم

چه گلشن است که با آنکه باغبان منم آنجا / بخاک ره بجز گل و جرات نگاه ندارم

بهجر عاشق بیدل نمرد روز وصالت / درین که میکشدش شک و اشتباه ندارم

فارغست

٤٣٤

فارغست آسمان ز فریادم / که بگوشش نمیرسد دادم

شب هجران او چو خواهم کرد / من که روز وصال ناشادم

خاک گشتم براه کوی کسی / کی برد تا بسوی او بادم

در دلم آرزوی لطف نماند / خوی دادی ز بس ز بیدادم

همت التفات میدانم / من که از چشم یار افتادم

ذوق حسرت زیاده از مجنون / شوق خدمت فزون ز فرهادم

نه خلاصی ز محنت دائم / نه امیدی بلطف صیادم

خون دل میرود بداما نم / که چرا دل بدلبران دادم

عاشق از یاد من نخواهد رفت / آنکه هرگز نمیکند یادم

آن صید غمینم که چه فریاد برآرم / فریاد ز جان و دل صیاد برآرم

ترسم که فغان از دل فرهاد برآرم / صد کوه بیک ناله ز بنیاد برآرم

دادم همه کس خوبی و زیبایی رویت / پیش که ز بیداد تو فریاد برآرم

دادم ز ره لطف ندادی تو غیرت / نگذاشت به پیش دگری داد برآرم

هر جا که کنم شرح گرفتاری عشقت | افغان ز دل بنده و آزاد برآرم
جویای گلستانم و از طالع گمراه | ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم

عاشق غم یاری که سر رحم ندارد
نگذاشت که از دل نفسی شاد برآرم

منکه دل در خم از زلف پریشان دارم | چه غم از کار دل بی سر و سامان دارم
تو طبیب دل بیمار و دل خستهٔ من | دردش این درد که باید، تو بجان دارم
همه تن غنچه صفت زخم و نمیخواهم باز | همت از عشق که اینک سر میدان دارم
اگر از جلوهٔ او بستم از حیرانی | دیده با آنکه بآن سرو خرامان دارم
تا چو خون ریزدم از دیده مکافات گرفتن | فرصتی چند نظر بر رخ جانان دارم
از سر رحم که داد دل افگار دهد | چون تظلم من بیچاره ز سلطان دارم
بسکه آمادهٔ محرومیم از طالع بد | حاضر است آه و فریاد ز هجران دارم
خبر از تیر جفا بتو ندارم دانم | جامه از زخم تو همرنگ شهیدان دارم
سوخت تا لیلی بلبل غلم این قصه بگفت | بگذارید دمی گوش بافغان دارم
همه تن مست ولی پای بر بحث کجاست | با فلک دست چه شد گر بگریبان دارم
من نیم غنچه ولی دور ز گلشن عاشق | نغمه در خور این منزل ویران دارم

بدلم

پیوسته ز خیال رخ او در آتشم
وین طرفه حالتیست که میسوزم و خوشم

گردون که دارد از پی خون ریختن مرا | الماس میگداخت بآن ترک مهوشم
این قدر بس که قوت بالم نمانده است | چشم امید مانده بآن سرو سرکشم
خوبا غم نگار کشم که روزگار | هر روز سازد از غم دیگر مشوشم
مینای چرخ گو بشکن هیچ باک نیست | تا هست شیشهٔ زمی صاف بیغشم
چون طفل خورد سال نیم گو ز سادگی | بازی مده سپهر بگوی منقشم

خوش آنکه تیغ بندی و گویی ز روی ناز
کو عاشق شکسته زار جفا کشم

بگویی یار می بندد نگارم | نمی بیند یاران اعتبارم
ز من پرسید رسم جان سپاری | که غیر از عاشقی کاری ندارم
بگوی خوب رویان از گدایان | بملک عشقبازان شهریارم
چنان حجود درین نخجیر که گرد | نخستین جلوهٔ آن شهسوارم
که در خون گر کشد واقف نگردد | ز لذتهای زخم او نگارم
کنم شکر غم معشوق ترسم | که بسیار د بدست روزگارم

ز فریادی که تأثیری ندارد — نمیدانی که تنها در چه کارم
نسیمی گو که در دنبال محمل — بامدادش ز جا خیزد غبارم
و درین گلزار چون شاخ شکسته — بود یکسان خزان و نوبهارم
نخواهد آمدن چون یار عاشق
بکن از وعده کو امیدوارم

مگو تا صبح چرا خود را بمیخوردن سمر کردم — ز نقوی مشکلم آسان نشد فکر دگر کردم
همه [illegible] او عشقت از گریه تر کردم — غنیمت بود جیش از گریه هر خاکی بسر کردم
ندانم کی بهاران رفت کی فصل خزان آمد — همان گل بود در گلشن که من سر زیر پر کردم
شبهای دراز هجر او از من چه میپرسی — بعمر خویش همچون شمع یکشب را سحر کردم
همین جرمم محبت بیت که چون کشتی بسوزانم — که خلقی را به سیر بهاری خویش خبر کردم
در بخام مردم و شد قسمت مردم جفای او — بصد امید یاری را که من بیداد گر کردم
چو شمع از مردنم در این شب تاریک شد روشن — که عمر خویش صرف اشک و آه بی اثر کردم
ز دست که تهم کار دگر ممکن نشد عاشق
بغیر از آنکه در پای نهال خاکی بسر کردم

ترکان سوار و من پی بی دل فتاده ام — خارم بپا شکسته و از پا فتاده ام

در خدمتش اگرچه غلام خودم نخواند — دامان سعی بر زده وا ایستاده ام
یارب چه حکمت است که با اینچنین خمار — ساقی ز رنگ پیاله نخشد ز باده ام
چشم از جهان و کار جهان بسته لاجرم — درهای عافیت برخ دل گشاده ام
بگرفته قیمتی و ببازار عشوه اش — یکدانه گوهری چو دل از دست داده ام
بخود ز ترحم مکن که ز نظاره بخودم — ساقی مده بمحفل دلدار باده ام
عاشق ز کوی یار بنا چار میروم
چون با قضا نگشت موافق اراده ام

تو بت چینی و من برهمنم — لایق تحفت عشق تو منم
روی چون ماه ز من گردانی — گوش نا کرده همان بر سخنم
چه شود گر ز مروت صیاد — ببرد موسم گل از چمنم
فارغ از هر دو جهان بنشینیم — گر گذارند در آن انجمنم
وه که چون بوی گل از ضعف بدن — میبرد باد صبا از وطنم
عشق این کرد جوانمردی میان — که نیا موخت بهم جان و تنم
چه اثر دیدن رویش دارد — یاد او چون برد از خویشتنم
زان بعریانی تنم شاد که هست — غم پیراهن و فکر کفنم

ای خوش آن بخت که از روی نیاز | بر ش میرم و دانند که منم
غنچه‌سان سر بگریبان دارد | فکر آن یوسف گل پیرهنم

لاف طامات زدم ساقی گفت
نظری جانب عاشق فکنم

مگر کارم گذشت از کارگان سرو نگارینم | بپرسش آمد و گفت یکساعت ببالینم
نسیم غنچه باد صبا آورد و می نالم | که رخ از شاخ بنماید نه از دامان گلچینم
منسکنم که بعد از مرگ هر گز گرد من خیزد | ز کوی او که بخشد دمی کند از آتش تسکینم
بذوق وعده شیرین لبی جان در بدن دارم | که رفت از دوری او اعتبار جان شیرینم
نوای گلزار خوبی گرد رانی در کنار من | نیاید در نظر سرو و گل و شمشاد و نسرینم
مگر باد صبا از زلف او یک نافه بکشاید | که در دل در نمی آید خیال نافه چینم
ز کارم پرده بر دار از نوای مرغان این بس | شراب کهنه میخواهم که خدمتکار دیرینم

بصد حسرت ز جور مدعی می‌باید رفتن
ز کوی او کنون عاشق که رفت از کف دل و دینم

دمی ز چاک قفس در جهان نظر کردم | دلم گرفت دگر سر بزیر پر کردم
نوید باد چمن گو که نو گلی خندید | خبر دهید بمرغان که ناله سر کردم

ز برق آه زبانی بکلشت بر باد | حذر بکن از دل سوزان تو را خبر کردم
رقیب در بر خم لب و تو را بکمان | که روز قبله کوی تو سعی دگر کردم
به بزم او بزدم یک نفس جدا ز رقیب | نظر بهمت پروانه خویشتن تر کردم
کسی ز روی کرم در بروی من نکشود | هزار بار بدیر و حرم گذر کردم

مگر کند بدلش خامشی اثر عاشق
که ترک ناله و افغان بی اثر کردم

بگو که بروز که یک نگاه او دل از دستم | نمود از برو عارض نگارخانه چینم
هوای خود چکنم نیست در سر ای و دل را | که داغ بندگی او منیر و در جبینم
بوصل تلخی هجران منیر و د زنده اتم | مگر لبش بنوازد ببوسه شکرینم
اسیر محنت و هجرم اجل کجات خدا را | که باز گرد و در حرم آورد بروز چنینم
قدم برون نگذارم ز گوشه غم و محنت | که هست هر قدمی حسرتی دگر بکمینم
تو صید بسته که داری خیال گلشن صیدم | چه میشود نفسی گوش کن نوای حزینم

بجور اهل هوس صدق پای داری عاشق
منم که مهر تو دارم بزیر خنجر کینم

مجال یک نفس ستی در بن پروازی دارم | که راه گلشنی در پیش و صیادی زپی دارم

درین محفل که آگه نیست کس از سر حرمانم / خمارم کشت و پندارم که بر کف جام می دارم
براه او که فرسودم همان چون باز می بینم / بیا با تنها سوی مقصد ره نا کرده جی دارم
ز صد باغ و بهارم ساقی زیبا رخی خوشتر / که از رویش نظر بر سرخ گل در فصل دی دارم
رقیبا منع من تا کی که منشین بر سر راهش / نثاری دارم و اندیشه کاری بوی جی دارم
نه آن مجنون مسکینم که پرسد حال من لیلی / که صد حسرت تقرب و غم نبت سگهای حی دارم
ملول از کار و بار عالمم چندی و گر عاشق / نظر بر روی ساقی گوش بر آواز نی دارم

مرا ای شوخ صید افکن اسیر شیوه نازم / که سوی صید من نادیده بستی بال پروازم
هزاران نغمه سر کردند گلها خنده در گلشن / تو ماندی در حجاب و بر نیامد از دل آوازم
بفارغ بالیم ای دل سرود درد و غم دیدی / کنون بشنو نوای خرمی در چنگ شهبازم
با و پیوست دل و من نمیدانم چه میخواهم / که تا از کوی او رفتم گریبان میکشد بازم
مینفکن گوش بر من گر نوای خرمی خواهی / که می آید برون صد نوحه از هر پرده سازم
کسی آگه نبود از عشق و من در محفل جانان / که از مژگان بدامن ریخت تا که اشک غمازم
ز تیغش سینه ام چاک و ز مژگان خنجرم در دل / مرا عاشق کمان ابرو که دارد پرده بر رازم

با سگان سر کویش همه الفت دارم / و بهمه شان که تو بینی ز محبت دارم
طرفه حالیست که آن خواجه بمهر مرا / میفروشد بجفا و سر خدمت دارم
تلخ کامم ز غمت و ز نظر غیر نهان / بوسه از لب شیرین تو حسرت دارم
بخدا گر سر جان باید اگر برخیزم / بر سر وصل تو برخیزم و منت دارم
فرصت از کف ندهم در طلب شاهد و جام / چند روزی دگر از عمر که فرصت دارم
غارت چرخ نخواهد بستش باز گذاشت / جان طلب کن نفس امروز که قدرت دارم
دوست تر دارمت از جان و عجب نبود این / دشمنی با من دلخسته و حیرت دارم
محرمی بهتر از آن همدم دیرینه نیست / با سگ کوی تو عمریست که الفت دارم
عاشق از همت رندان قدح نوش خوشم / بسر کوی خرابات که عزت دارم

برآست شهر ز خوبان ز بسکه بخود و ستم / من خراب ندانم که دل بزلف که بستم
شدم ز کوی تو بدخو که دل نهم بصبوری / صبوری که ندانم ولی که نیت بد بستم
اگر تو ساقی بزمی چه زاهدی و چه تقوی / سر نگاه تو گردم بیا که توبه شکستم
تو مست و عربده جو میشدی بقصد جانی / که خواستم ز سر جان و بر ره تو نشستم
بریدم از همه کس عهد و از غمش نبریدم / گسستم از همه پیوند از آن صنم نگسستم

نوا فشانی و من ذره گر کمال عنایت | نموده عشق نو ایجاد و کرده مهر تو هستم

تمام زاهد و شیخند غیر ما و تو عاشق
تویی که واله و مستی منم که باده پرستم

نه نصیب که روز وداع یار بمیرم | گر اشتیاق بمیرم کنون و زار بمیرم
بشوق ساعد سیمین و پنجهای نگارین | نخورده زخم نوای نازنین سوار بمیرم
نه فرصتی که کنم خاک آستان تو بر سر | نه جرأتی که بر آن خاک رهگذار بمیرم
باختیار نمیرد کسی ولی من بیدل | ملول اگر شدی از من باختیار بمیرم
هزار شیوه بود جلوه تو سرو سهی را | که پیش آن قد موزون هزار بار بمیرم
چه رنجها که کشیدم ز صبر و قسمتم این بود | که بعد خوردن داروی ناگوار بمیرم
بوعده دل خود شاد کرده ام مگر آخر | بوصل یار رسم یا در انتظار بمیرم
بهجر و وصل نگیرد قرار خاطرم این شد | قرار داد محبت که بیقرار بمیرم
گدای عشقم و این آرزوست در دل تنگم | که در هوای وصال تو شهریار بمیرم

بزخم خنجرم آمد نکشت عاشق و رزیم
بچنگ محنت و اندوه روزگار بمیرم

چند روزی بهوس عشق و ملامت دارم | ذوق رفتن بسر کوی سلامت دارم

قصها گفت از درد دل و سود نکرد | دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم
روزگاریست که در حسرت آغوش و کنار | چشم حسرت ز پی آن قد و قامت دارم
در سر و کار بتان کرده دل و دین اما | کافرم هیچ اگر از کرده ندامت دارم
با رقیبان نفسی گر بنشینم ممکن نیست | من که در آن سر کو فکر اقامت دارم

بتمامم تو عاشق که تو همدرد منی
داغ جنیدی که بدل بهر علامت دارم

گرفتم ز بیداد گردون بگریم | ز جور تو بیدادگر چون بگریم
بده رخصتی شکوه ام از جفایت | بکام خوان پیش تو گر خون بگریم
ز لیلی وشی زار گردیده حالم | که بر حالت زار مجنون بگریم
مرا در جگر نم نمانداست از بس | ز تنگ دجله هر روز افزون بگریم
بدل عهد بستم که چون در فراقت | بگریم کم از رود جیحون بگریم
کسانی که بینند در عشق حالم | بمن زار گریند من چون بگریم
ببزم تو گریند یاران بافسون | مرا باید اینجا بافسون بگریم

چه شفقت عاشق که از بیم گردون
بصحرا نشانم بهامون بگریم

ز آه شبگیر بس مشعله روشن کردم / وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چاره کار خود از رشک رقیبان بفراق / چاره درد فراق تو بمردن کردم
بنگرای خرمن گل از تو چه کم شد آخر / بنگاهی که من سوخته خرمن کردم
غافل از حالت صیدم شدن صیاد نبود / که بشوق تو بر این بام نشیمن کردم
دل من گفت که گل گوش نخواهد کردن / روز اول که من این ناله بگلشن کردم
گره از کار دلم هیچ دعائی نگشود / در محبت بندگی شیخ و برهمن کردم
کیست بی محنت که عتابی ارزد / با چه کردم که ترا اینهمه دشمن کردم
خون صد دل شده خوردی که نخائی که مراست / بی اثر دیدی و از صد رگ آهن کردم
کف بر گردن من ساقی و می داد آب / تا شدم مست و با دوست بگردن کردم

عاشق از قصه یعقوب چگویی با من
گریه این بود که بی یوسف خود من کردم

بر سر کوی کسی عمری گدائی کرده ایم / با سگانش روزگاری آشنائی کرده ایم
درد و داغش خبر باد جان و لا خواهم کرد / شاد بنشین چاره درد جدائی کرده ایم
بر دم دم خویشتن را از سگانش خوانده ایم / خود ستا بسیار از روی خودنمائی کرده ایم
زلف چون شاخ طوبی دید دل جا خوش کرد / از کمندت فکر با بهر رهائی کرده ایم

پرده زهاد را یکبار کی شوان درید / ورنه ما هم رندی و هم پارسائی کرده ایم

گفتمش عاشق نبیداد تو وارد شکوه
گفت ما با او چه غیر از بیوفائی کرده ایم

لعل ساقی باز می بخشد بدور باده ام / در نثارش جان شیرینی که از کف داده ام
تیغ بر کف میرسد مستی که صد جانش فدا / هر که خواهد گو از و بگذر بر سر استاده ام
آنکه می ارزد بصد جان یک نظر بر روی او / محنت بسیار را از جور او آماده ام
جنگ اگر در جام و شاهد زد غمم مکن / زاهد انگشود کار از سبحه و سجاده ام
هرچه میخواهد بکن با جانم از جور و جفا / دل قوی دار ای فلک کز چشم یار افتاده ام

بار هجران میکشم عاشق بامید وصال
دل بمردن در فراق او همان بنهاده ام

کجاست کفته از هر دو کون بهر فراغم / که جز غم تو نیاید دگر کسی بسراغم
شب وصال ندانم ز بسکه حیرت زده / که بود ساقی بزم و که ریخت می بایاغم
ز غیر دعوی سوز و گداز عشق شنیدی / نیافتی که محبت چه و وفا چه و داغم
مراد این شب تاریک راه دل نه چه شد / ز داغ عشق چه دانم بدست بود چراغم
کدام شعله در آمد بخانه دل عاشق / که بوی سوختنش میرسد دگر بدماغم

مرغان باغ گوش کنند از ترانه ام / بر شاخ گل درست کنند آشیانه ام

دانست دل بدولت وصلت نمیرسم / دیگر نماند بهر نمردن بهانه ام
بر من بود که عرضه کنم حال زار دل / دلدار گوش گو نکند بر فسانه ام
کو عشق جان ستان که نه بر روی بیجوی / از ورطهٔ زمانه کشد بر کرانه ام
بختم نهشت بر سر راه تو بیوفا / طالع نداد جای بر آن آستانه ام
وادیم نظر بطرز نگاه بتان شهر / تا فکر کار دل که کند زان میانه ام
زهری ز ساغر غم ایام خورده ام / ساقی بیار جام شراب مغانه ام

عاشق مرا بتن رمقی بیشتر نماند / صیاد گو مدار غم آب و دانه ام

تا چند بحسرت مه روی تو به بینم / بر اشک کنم دیده و سوی تو به بینم
دی بود مرا رشکی و دل سوز دم از رحم / امروز اسیری که بکوی تو به بینم
بند دو جهان را بهوای تو گسستم / بگذار که در سنبل موی تو به بینم
کس بندگی عشق نداند چو من اما / دانسته کنم جرم که خوی تو به بینم
امشب شب عید است بده جام شرابی / ساقی که مه عید بروی تو به بینم

حیف است اگر بار تو عاشق نکنم منع / گر خنجر او را بگلوی تو به بینم

بیخود بروی خوب تو محو نظر شدم / دل در کفم نبود چه از خود خبر شدم
چون شمع کارم از تو بمردن قرار یافت / فارغ ز دست گریهٔ شام و سحر شدم
سر در نیامدم بدو عالم ز من عشق / تا در هوای کوی تو بی پا و سر شدم
رفت آنکه یار بود در اندیشهٔ وفا / ناچار من هم از پی کار دگر شدم
سر از پای باز ندانم براه شوق / از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم
ز آسیب روزگار ایمن که بر قفس / وقتی فتاد رخنه که بی بال و پر شدم

جان نگار عاشق دلخسته سوختی / تا باخبر ز خوی تو بیدادگر شدم

بیا که باز پی بندگی کمر بندم / کمر بخدمت ای بیوفا ز سر بندم
بروی خوب تو محو نظر شوم نفسی / ز خوب و زشت جهان سر بسر نظر بندم
اگرچه دشمنی جان منی معاذ الله / گسستم دل از تو و بر دلبر دگر بندم
بروی من نگشاید اگر در طالع / بآن نگار نشینم بغیر در بندم
امان نمیدهدم زخم این ستمکاران / که بارهای دل خود بیکدگر بندم

فزون ز دادن جان خدمتی بمن فرما / میان چو از پی این کار مختصر بندم
رسوغش آمدی ای مرغ دل که جانب او / چو نامه بنویسم ترا بپر بندم

نگاره‌ام که نیم آشنا بجس عاشق / زکوی یار گرفتم که رخت بربندم

آنکس که میکند بمحبت ملامتم / ایکاش بنگرد به سرو قامتم
خونم بخور که بر تو نباشد غرامتی / گر دیدن تو دست دهد در قیامتم
شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت / امروز هیچ سود ندارد ندامتم
گر برم نمیشود بخدنگ بتان هلاک / کی میکند اشارت بکوی سلامتم
این عقدها که مستیم از کار دل گشود / مسکف منبروش ز روی کرامتم

عاشق خدنگ چو ز بتان نشانه‌ام / گر ز مهر اشتیاق بود این علامتم

ز اندیشهٔ تو سر بگریبان کشیده‌ام / چون غنچه گاه گاه گریبان دریده‌ام
از ذوق وعده جان بسپرم گو دروغ باش / کاین حرف خوش از آن لب شیرین شنیده‌ام
حیف آیدم که دل رود و از میان برد / داغ غم تو را که بصد جان خریده‌ام
از روی همچو روز بده داد من بخت / داداد دهی که روز مرادی ندیده‌ام

چون بقصد وام سفر کرده‌ام و کنون / گاه که شدم ببوی گلستان پریده‌ام
بگذار مش بیار که نامد مرا بکار / آمد ز من رمید و من از دل رمیده‌ام
ترسم ز ذوق وصل رود جان ز تن برون / زان پیشتر که یار در آید بدیده‌ام

نه فکر آشیان نه سر و برگ بوستان / عاشق بگوشهٔ قفسی آرمیده‌ام

به خود از مهر تو را اینهمه دشمن کردم / آنچه کردی بدل من همه از من کردم
خوبیت را بفغان من تو روشن کردم / دشمن جان و دل خویش تو را من کردم
شوق جای دگرم بر سر پرواز آورد / شد رهم گم که بر این بام نشیمن کردم
رنگ و بوی اثر از طالع بیگانه نداشت / از سرشک اینهمه گلها که بدامن کردم
حسرت شد که اثر نیست فغان از عشق / ناله سر کردم و زین فتنه ایمن کردم
از قفس کس در راحت برخ من نگشود / چند روزی بهوس جای بگلشن کردم
هر چه آن عهدشکن کرد حدیثی ز فراق / تلخی چند من از قصهٔ مردن کردم
بگذر از مهر من و خاطر منم انصاف چه شد / خشک گیرم که در کوی تو مسکن کردم

چه شد از یار شدم دور که ای عاشق / با خیالش همه شب دست بگردن کردم

در دل از مهر مهی آتشی افروخته‌ام — بارگرانست بکاری دل واسوخته‌ام
سود سودای دلم جیب بیازار بتان — حسرتی چند که در عشق تو اندوخته‌ام
بار بار رفته‌ام از کوی تو ای مهر گسل — بگمانی که تغافل ز تو آموخته‌ام
غیر داغ تو که سرمایهٔ امید من است — نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام
نیست زیبنده بکس خلعت خوبی چو تو — بارها دیده بسر تا قدمت دوخته‌ام

دانم از بهر چه سوزد دل و جان عاشق
منکه در آتش عشق تو صنم سوخته‌ام

چو حدیث درد پنهان من دل افگار گویم — ز کدام درد نالم بکدام بار گویم
چو بکس حساب دردی که بدل رسیده خوانم — ز فلک یکی شمارم ز تو صد هزار گویم
گهی از جفای دوران بتو سر کنم حکایت — گهی از تو دشمن جان بر روزگار گویم
بهوای دست و تیغت شده‌ام بهر امانی — که ز شوق سرگذشتی بتو دلفگار گویم
ز تو قصه سر چه کردم بهوات جان سپردم — نه از این حکایت خوش بجهان دو بار گویم
دم واپسین که تلقین کندم رفیق ایمان — ز محبت نگار و ز وفای یار گویم
چو کند تذرو و بلبل سخنی ز سرو یا گل — ز تو سرو ناز پرور ز تو گلعذار گویم
تنهم ز دست جام و نکنم حذر ز گردون — چو منید مدام مانم ز چه زینهار گویم

چو گدایی است عاشق غمشان پریشان
که نیازمندی او بتو شهریار گویم

مپرس از دل که تا بر چهرهٔ خوبان نظر دارم — نه او از من خبر دارد نه من از وی خبر دارم
تو داری عشوهٔ شیرین و من جانی بجای او — زمانی پیش من بنشین که کاری مختصر دارم
حذر میکرد گاه از ناله‌ام از بسکه نالیدم — ز من ایمن شد و دانست که آهی بی اثر دارم
بذوق باغ اگر دارند مرغان قفس غوغا — من از یاد قفس در بوستان سر زیر پر دارم
نمیدانم چرا شد دشمن جان من بیدل — جفا کیشی که در دل مهرش از جان بیشتر دارم
امیدم بین که از این خشک سال آشناییها — ز شاخ خشک نخل دوستی چشم ثمر دارم
بذوق لطف خوبان خاطر عشاق هر یک خوش — در آتش منکه از خوبان تبی پیدا و گر دارم
گذشتی با رقیبان گفتم گر نیم بر تو دلداری — وفا نگذاشت از روی تو آنجا چشم بر دارم

دوای درد عاشق خواستم زان بیوفا گفتا
هزاران همچو او دلخسته بی پا و سر دارم

عمریست که در راه غمت بادیه گردم — بادی نرساند بدامان تو گردم
از باد خزان نیست مرا شکوه که طالع — از خاک برآورد باین گونه زردم
ان قوت و شوکت نه که بیکار کنم روز — در شام و سحرگاه بود وقت نبردم

دارو بسر ولداریم ان لعل لب اما — مشکل که بیک بوسه شود چاره دردم

خو ترک محبت که بعاشق نتوان گفت
کاری نه که در چاره ان خسته نکردم

بر روی خوب یار ز گلشن گذشته ام — از سیر لاله و گل و سوسن گذشته ام
زو نگذرم اگر کشندم خوی او که من — از یک نگاه کرم بمردن گذشته ام
هر ذره خاک ان شهید ستیزه کار — تنها ز کوی او نه همین من گذشته ام
صد زخم خورده ام ز تو ای ترک جنگجوی — وز غمزه ات هنوز من ایمن گذشته ام

عاشق نمیروم ز پی مغبچگان
کی خوشه چین شوم که ز خرمن گذشته ام

چون هست پیش تو یکی بود و نبودم — گو گرد بر آور عدم از ملک وجودم
چندانکه شد از گریه مرا خون جگر کم — بر خواری دل بر سر کوی تو فزودم
در بر همه کس بستم و از سینه صد چاک — بر روی خیال تو در چند گشودم
از جور رقیبان شدم از کوی تو اما — آه ار کشد محنت هجران تو زودم
من ذره بی طاقتم از مهر تو خورشید — پیدا نبود پیش رخ خوب تو وجودم
از خشم بد و مهر زبانی مرسادت — ای مهر رخ خوب تو سرمایه سودم

عاشق

عاشق نبرم جان اگر انه نشود اگاه
در خواب ز لعلش دو سه بوسی که ربودم

ای که از حسرت شیرین شکرت بیمارم — سر درمان منت نیست چنین پندارم
قاصد او رو من خسته بگو با یارم — ور بپرسد ز غمم مرو بگو در کارم
شاهد و جام میم بس چه کشم رنج جهان — که بدست آورم و بگذرم و بگذارم
بسکه بار وی نکو خوبی بدم باور نیست — کشتیم زار و تو را دوست همان پندارم
ز روز و رم چو نباشد بغمت وای اگر — آه و افغان نگشاید گرهی از کارم
گهی از این سر کوه در سر خویش ببر — پای رفتار ندارم چه کنم بیچارم
قصه روز قیامت ببر از خواطر — بر رخ خوب تو روزی که لب بگشایم
رفتم از کوی تو صد بار و خجل برگشتم — بکجایی که بدل صبر و قراری دارم
با چنین طاقت و آرام ز من میخواهی — که بگو تو دل آزار قدم نگذارم
در بدر کوه بکوه ماه و شبی میجویم — ورنه از دیدن یاران جهان بیزارم

مهر ورزد و کین است بیاران هرش
عاشق از دست دل خون شده در آزارم

دلستانی که بصد ناز کند نفرینم — بوسه کی میدهد از ان دو لب شیرینم

من هاین با نتوانم ره تقوی سپرم   بگذارید که با ماه وشی بنشینم
کارم از چرخ نکو هم بمراد است ولی   اینقدر هست که رخسار مهی می بینم
جان سپردن بمن دلشده آسان نشود   تا نیاید بسرم دلبر با تمکینم
دامنم پر گل اشکست و ز طالع شادم   که ز گلزار غم عشق گلی می چینم
جان شیرین دهمت از عوض بوسه ولی   بخت کو کان بستانی و بخشی اینم
ای که هر سوی دو صد تازه غلامت باشد   یاد کی آوری از بندهٔ دیرینم
هیچ و ده بوسهٔ شیرین بر گویم بخشی   گر بدانی که بعشقت بچه قدر مسکینم

عاشق از باغ چو با کنج قفس خو کردم
کو مده باد صبا مژدهٔ فروردینم

زان کو من دل شکسته رفتم   وز جان و جهان گسسته رفتم
دردم دانست و چاره دانست   وز کوی طبیب خسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم   روزی بتو نانشسته رفتم
امید کرم بران درم خواند   طرفی ز کرم نبسته رفتم
از رشک رقیب رستم اما   از دست غمت نرسته رفتم
شد سایه فکن همای دیگر   در سایهٔ آن خجسته رفتم

فارغ ز گزند ناله و آه   بنشین من دل شکسته رفتم

آزار رقیب با من آن کرد
عاشق که بپای بسته رفتم

برو که خود دید شبی گریه کنانم   بگشود در از روی کرم پیر مغانم
مفتاح در فتح که گم شد ز کف عقل   دولت بدر میکده با داد نشانم
دارد خجلم پیش تو از آن رخ نیکو   از شکوه حدیثی که نیاید بزبانم
رفتم بسر راه وی از بهر تظلم   گفتا بکی نالی که منت دشمن جانم
شمع سحرم تا نرسد کار بپایان   روشن نشود پیش تو احوال نهانم
هر آینه گلزار محبت رخ زرد است   صد مرتبه خوشتر ز بهار است خزانم
تا دیدن رویت چو اثر داشته باشد   آوازهٔ حسن تو بر آورد فغانم

عاشق بمن این جان که ندارد سر الفت
آن به که بخاک قدم یار فشانم

نگشود بر خاطر دری از سبحه و سجاده ام   ساقی کجا شد تا دهد با بوسه جام باده ام
هر روز قمری خوش کند شاخی بطرف باغ من   بر پای آن سرو بلند از آشیان افتاده ام
جام جم گلگون بود با ساقی گلچهره ام   خبری که خوش کرد از جهان جان و دل آزاده ام

حرف وفا و مهر از او باور کجا دارم که من / از بخت بی‌سامان خود بیداد او را آماده‌ام
مانند شمع از سوختن یا کشتن و گردن زدن / نتوانم از بر رفتن از کز مسکنی بنشاده‌ام
مینزد بگوش این نغمه‌ام مطرب که و راستی زغم / ساقی چو بر لب می رساند از لطف جام باده‌ام

هرچند گردان بی‌وفا صد جور بادا اش وفا / عاشق بحرف شکوه‌اش هرگز زبان نگشاده‌ام

بخت اگر یار شود دامن یاری گیریم / دامن یار بگیریم و کناری گیریم
اشکم از دیده فرو ریخت ولی بخت کجاست / که اگر دانه فشانیم شکاری گیریم
در مقامی که سپاهی بنگاهی شکنند / هوس ماست که ملکی بسواری گیریم
جز غم عشق تو ای ساخته کار همه را / چه خیالست که دیگر پی کاری گیریم
خار راه تو کجا دامن ما میگیرد / همه شوقیم که ما دامن خاری گیریم
بزم او را برقیبان که بیچاره نهند / بگذاریم و سر راه گذاری گیریم
پیش از آن روز که از تربت ما لاله دمد / به که جامی ز کف لاله عذاری گیریم
جز سر کوی تو نتوان مسکن جان و دل ما / منزلی نیست که یک لحظه قراری گیریم

دل گم گشته در این وادی حیرت عاشق / از چه نگذاشت که دنبال غباری گیریم

رفتم

رفتم بکوی او که یکچند خوار باشم / در عشق خوار باشم بهتر که زار باشم
در راه انتظاری ای بی‌وفا بگو چند / دل بیقرار باشد من دلفگار باشم
تا مرغ بوستانم حسرت کش خزانم / هرگز نشد بگلشن فصل بهار باشم
آغاز عشقبازیست تا دل نهم بحسرت / بگذار چند روزی امیدوار باشم
از شوق یک نگاهی کاسایشم نبخشد / روزی رود که تا شب در انتظار باشم
آن به که چند روزی ترک وفا کنم چند / در کوی خوبرویان بی‌اعتبار باشم
گل رفت و عندلیبان از لب نزار بنشست / دیگر در این گلستان بهر چه کار باشم

خاکی بسر فشانم عاشق بر آستانش / شاید چو خاک گردم در کوی یار باشم

خوبا خیال وصل نگاری گرفته‌ایم / یاری گرفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم
ای آسمان منال که از هر چه کام دل / دل برگرفته‌ایم و قراری گرفته‌ایم
سررشته دو کون ز کف داده‌ایم لیک / گردنت داده زلف نگاری گرفته‌ایم
خوش نیست سر کشیدن بلبل ز عندلیب / جا ورنه ما بسایه خاری گرفته‌ایم
غماز را ز راز غم ما خبر نبود / تا دل خبر نداشت که یاری گرفته‌ایم
تا دیگران هم از پی کار دگر روند / از کوی آن صنم پی کاری گرفته‌ایم

کوشی بداد خواهی عاشق نمی کند
صد ره عنان شاه سواری گرفته ایم

ای که بر در گهت از روی نیاز آمده ام
صد ره از خاک درت رفته و باز آمده ام

جان ز من خواسته و مژده من این میباش
که ترا در نظر ای بنده نواز آمده ام

بحذر باش ز آهم که بمحفل امشب
همه تن شمع صفت سوز و گداز آمده ام

ای رفیقان مگر امشب شب یلدا است که من
بر سر قصه آن زلف دراز آمده ام

روز آدینه و از نجودی قصه دوش
بخرابات مغان بهر نماز آمده ام

ترک بیداد بکن ای نکویان عاشق
صد ره از کوی تو رفته و باز آمده ام

جان بکف آمده آهنگ نثاری داریم
جلوه کن جلوه که یکدم بتو کاری داریم

شادم از غمزه ماهی که مبادا خبری
چشم بد بین فلک را که نگاری داریم

غمزه ما دید و نبخشید بما یار و گذشت
که چرا دست بس ناله زاری داریم

تا کی از خانه برون آید و بر ما گذرد
حالیا جا بسر راه گذاری داریم

صید تیغ همت عشقیم ولی از همت
چشم امید سوی شاه سواری داریم

ای صبا بخبر از تست غباری مگذار
که نه بر روی تو آهنگ دیاری داریم

بحث بد کرده که عاشق ز لبت کام نیافت
تا نگوئی که بدل از تو غباری داریم

ز بند زهد و ریا وارهاند باده فروشم
گرفت سبحه ز دست و سبو نهاد بدوشم

ز کف که جام گرفت و ز لب که بوسه ربودش
چو شد نگاه نهانش ببزم آفت هوشم

متاع غم دهدم عشق بیش از آنچه تمنا
بشرط آنکه از او هرچه میخرم نفروشم

ز وصل و هجر چه پرسی که بر دو از دل مسکین
خیال حسرت امروز و ذوق عشرت دوشم

ز جام لاله چو مستند بلبلان بگلستان
بروی لاله رخی من چرا شراب ننوشم

گزیدت ز نکویان چو ماه رو بخوشی خشم
که حرف تندی خوبت نگر زده بود بگوشم

ز هرچه هست بعالم نظر به بندم و از روی
گر روان شده خون دلم ز دیده بپوشم

کشیده تیغ جفا خصم و من صلاح که بنده
عدو گشوده باز از من زبان و خموشم

سحر ز دیده چو مهر لخت اشک مستی عاشق
رسانده مژده عفو خدا بگوش سروشم

ز آزار تو خوشنودم به بیداد تو خورسندم
جفا با تو هر گز نگسلد از مهر پیوندم

بیا بنشین و خوش کن دل آن شیرین عشوه چندم
که خرسندی نداند از تو جان آرزومندم

چو شمع گرچه جا در محفل یارانست از حسرت
بروز خویش میگریم ببخت خویش میخندم

چنان دل بسته دارم که با صد شوق میتابی / مجال اضطرابم نیست گر پا بگسلد بندم

از و تلخی شنیدم گر دلم بیرون نخواهد شد / مگر خوشنود گرداند بشیرین بوسه چندم

اگر شایسته خدمت نیم در خاک و خونم کش / جدائی از تو نگزینم جدا کن بند از بندم

پس از عمری که فرصت شد از آنمه بوسه گیرم / زهی طالع گران لبهای شیرین میدهد پندم

هوای لعل آنمه تلخ دارد کام من عاشق / چو آن لب در سخن آید مگو از شکر و قندم

بهار است و سامان افغان ندارم / که راهی بسوی گلستان ندارم

تو دامن بخاکم فشانی ولی من / شوم خاک و دستت ز دامان ندارم

فراقی کشیدم کزین بس بعالم / زغم مشکلی نیست کاسان ندارم

که درمان دردم کند چون نه بینم / طبیبی کز و درد پنهان ندارم

چنان با دل و جان خیال تو دارم / که اندیشه دل غم جان ندارم

ز لطف القدر باکه آئی بجا کم / امید از تو سرو خرامان ندارم

من و ناله شب که با خصم عاشق / صلاح شدن سوی میدان ندارم

بر شهوار خود سر راهی گرفته ایم / ور غم نامش ره سپاهی گرفته ایم

دانی که چیست حاصل صد درد و غم بعشق / از لعلت اندو بوسه که گاهی گرفته ایم

گر منکری که کشته ناز توام برو / ما کی بعشوه تو گواهی گرفته ایم

تا کی دل تو مهر کسی مهربان شود / اکنون ز عشق رخصت آهی گرفته ایم

کس گر نداد جام شرابی بما چه غم / پیمانه ز دست نگاهی گرفته ایم

تا کی ز دادخواهی ما با خبر شود / منزل کنون بدرگه شاهی گرفته ایم

هر گز نچیده ایم گل از گلبن مراد / گاهی گلی ز طرف کلاهی گرفته ایم

با عندلیب چون سر مهر و وفا نداشت / جا از پناه گل بگیاهی گرفته ایم

عاشق به نسبت سر زلف مشک سا / اقبال داده بخت سیاهی گرفته ایم

بهجران چون دل او شاد بود جان بناشادم / چنین گر خاطرش رفتم اگر میرفت از یادم

تظلم بهر این دارم که جان بسپارم و چیند / اگر گوشی بفریادم کند شاید دهد دادم

درین دام ستم گر ناله ام عالم تنگ آمد / من آن صیاد بیرحمی که خوش دارد بفریادم

اگر از بیدمی کاهنده دو باره بنگرد سویم / ز زخم غمزه او نیم بسمل جان نمیدادم

بان لیلی وش شیرین نظر دارم که از رحمت / نمیگوید که شد مجنون من یا کیست فرهادم

خوشا روزی که افتم از پی رعنا سمندش او / براه او دهد چون طالع فیروز بر بادم

نخواهم دید کام از دست تیغ او که از هجرش
بحسرت دیده صید است در دنبال صیادم

بکشتن زود از دست غم آزادم نسازد
اگر آگه شود گردون که از دست تو افتادم

بدام آورد عاشق چون مرا صیاد مستغنی
پرم می‌بست و میگفتم که خواهد کرد آزادم

بکویش میروم هر روز کام دل نمی‌بینم
که یکساعت رقیبان را از و غافل نمی‌بینم

بامید وفائی میکشم صد سال جور اما
دل او را بسوی مرحمت مایل نمی‌بینم

خبر از ضعف مجنونم نباشد لیک میدانم
نشان گرد بر دنباله محمل نمی‌بینم

بگرداب غمت افتادم و چندانکه می‌بینم
اثر از ناخدا و کشتی و ساحل نمی‌بینم

مگو کار غم بتان عشق بکاریست ای دل
که کاری همچو مهر دلبران مشکل نمی‌بینم

کیم در این بیابان رهروی کز طالع گمره
نشان از کاروان و رهبر و منزل نمی‌بینم

چه حالست اینکه عاشق گرچه بر جا دامن افشانم
زبس تندی بخود جانب قاتل نمی‌بینم

ز خاک ره کجا با گردش افلاک برخیزم
غبار چرخ بنشیند مگر کز خاک برخیزم

مرا گر غشوه دل شاد میکرد چرا باید
که از بزم نوای نامهربان غمناک برخیزم

بمن دامن فشاند از ناز و گیرم دامنش آخر
چو از خاک لحد روزی گریبان چاک برخیزم

ملولم جلوه از قامت چالاک میخواهم
که از جان بر سر کوی کسی چالاک برخیزم

درین گلشن ملول از آشیانم همتی خواهم
چو عاشق گر بسر مشتی خس و خاشاک برخیزم

کی ز کوی تو بود میل بجای دگرم
من که دادم دو جهان را که برویت نگرم

سیلی از گریه کنون بر سر من میگذرد
از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم

اثر از گرد من خسته نیابی جائی
یاد روزی که بکوی تو رساند خبرم

همزبانی نه که گوید سخنی چند از عشق
گریه برگوش رسد ناله دریغ سحرم

تو ازین نغمه دلگیر ملولی اما
چکنم بر سر کوی تو شکستند پرم

دل بهمراهی من می‌نگذارد کامی
جز سر کوی تو هر جا که بود در گذرم

رحمتی کن بمن ای لعل لبت آب حیوة
چند از آتش سودای تو سوزد جگرم

خبر از مدعیانم نبود در کویت
که نیاید دگری پیش رخت در نظرم

ره بجائی نبرم جز بسر کوی فنا
عاشق از این دل گم گشته بود راهبرم

از بسکه انتظار نسیم سحر کشم
شبها نشد که سری ز بستر برکشم

از دور خفته‌ام که ببینم خرام او
دل در هوس که قامت او در بر کشم

باورمکن بکشتن اگر کار من شد | از کوی دوست جنب بجای دگر کشتم
کو چشم از رشح خون هیچ بس مکن | من ان نیم که تیر نزا از جگر کشتم
بیداد دیدگان بدر داوگر روند | من بحث خود بکو بنو بیداد کر کشتم
گر تیغ باردم بسر اندر هوای تو | قادر نیم که هیچ ز حکم تو سر کشتم
از خرمن رقیب کند شعله عاقبت | هر آه سحری که بران رهگذر کشتم

عاشق بکو مبت غم دل را علاج چیست
در کوی سیمبروشی چو بکجام در کشتم

ان کز تغافل میکند با دل ضد تنگ قاتلم | دل واند و من جسته دل بن دکه میسوزد دلم
امیست اگر صیاد من کامد خدنکش بر دلم | در خون خود غلطیدنی فرصت نیابد بسملم
باری نماند از مهربان کز مرحمت جوید دلم | ای وای در این کاروان کربار افتد بر گلم
دیدم بنرم وصل قرب خود و قدر وفا | اکنون بهجران میکشد طبع بحسرت مایلم
بارم ز رشکی آتشین کز سوز من سوز دولت | باشد اگر چون شمع جا در گوشه ان محفلم
نادیده کامی از جهان جان میدهم در کوی او | ز بیم شماروان صنم در جان سپردن کاهلم
بیداد با من کم مکن کاسبب دشمن هم نشد | این آه بی تاثیر من وین گریه بیجا حاصلم
گفتم که ره بت منم و محرم ز حرمان وارهم | رو بی نمودی واسان نکردی مشکلم

باصد تغافل پیش او عاشق نکردم شکوه
تا که نکرد و مدعی از اینکه میسوزد دلم

سپهر سنگدل آمد بقصد آزارم | گر بیت دید چو در بند او گرفتارم
زباد رفت فغانم درین قفس فریاد | که یادکار همین است و بس گلزارم
بوسه شربتم از لعل نوشخند نداد | مگر خبر نشد آن سنگدل که بیمارم
نظر بمن نکنی این زمان خوشا بزمی | که چشم مست تو یکدم نهفت هشیارم
طبیب من که ندارد سر علاج کسی | بر خمتش بزود کاش ناله زارم
چه سود میکند انکار این زمان ای دل | شنیده اند چو در بند کیش اقرارم
بگریه سحر و شام رفت عمر چو شمع | بسر نیامد ازین سوختن شب تارم
مباد هیچو من ناتوان اسیر خمار | ز رحمت آنکه رساند بکوی خمارم
اگر بجای فلک بکذر و روز نشیند | غمی بخاطر یک مستمند نگذارم

دگر نمی شود آن ماه مهربان عاشق
که رفت دشمن و در کوی او همان خارم

رفتم بدر میکده و جام گرفتم | دیدم برخ ساقی و آرام گرفتم
غیر از تو خطاکار کسی کرد اکار | صبح از کف من بر دبرون نام گرفتم

خورسند رقیبان که دلم سوخت بدشنام | من شاد که از لعل لبش کام گرفتم
دردا که مرا عمر شد و کس نکند گوش | این بند که از گردش ایام گرفتم

کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل
نا غاز نشد دامن انجام گرفتم

گر کار گره دو مشکل و در بار افتد بر کلم | یاری و همراهی امید از کس مدار ای دلم
شوق پر افشانی بدل تا وا نماند قالبم | گو نبند بخشا از برم اکنون که کردی بسملم
بر عضو عضوا از تیغ او وارد جراحتها دلم | غافل نشد صیاد من از کار صید غافلم
گفتم عنان ناقه را گیرم بیا ساید دلم | گر بیش دیده ناگهان گم شد نشان محملم
گو غم نازه بسیرم در وادی هجران او | صد سال راه افزون تراست از منزل تا منزلم
گفتم ز راه او مگر خاری ز پا بیرون کشم | خارم ز پا بر نامد و گم شد ز دیده محملم
جز ناله کار من مجو من بلبل این گلشنم | جز سوختن با من مگو پروانه این محفلم

این است اگر عاشق سر زلف دل آشوب بجای
مشکل دگر از بند او هرگز رها گردد دلم

ما تیشه سعی از کف فرهاد گرفتیم | تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم
ما رسم گدایان در ت یاد گرفتیم | کام دل غمدیده بفریاد گرفتیم

این خاطر شادی که بصد جان بفروشند | دادیم بعشق و دل ناشاد گرفتیم
از حسرت ما قصه دلخواه نگفتند | این نوحه گرانی که بامداد گرفتیم
دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن | راه سر کوی تو بفریاد گرفتیم
با نغمه مرغان چمن در دیدیم | از مرغ قفس زمزمه یاد گرفتیم
خاموش نشستیم بسی در قفس و دام | تا رخصت فریاد ز صیاد گرفتیم
دل گفت که بیداد بود حاصل فریاد | دامان تو روزی که بی داد گرفتیم

عاشق بسر کوی وی از بسکه تغافل
صد بار فزون دامن جلاد گرفتیم

بشبها دیده بیدار دارم | که بالین خاره بستر خار دارم
غم دل حسرت دیدار دارم | مپرس از من که غم بسیار دارم
بکش گر بکشی از جرم عشقم | تو میدانی و من اقرار دارم
بزیر دامنش روز قیامت | شبی مانند زلف یار دارم
بیا تا کار گردون را بسازیم | تو خنجر من دل افگار دارم
ببالین آمد و تا جان سپردن | مجالی کمتر از دیدار دارم
ز من دل برد و قصد جان من داشت | بمن جان ماند و دل در کار دارم

بدانی تا چه شبها میکنم روز … بفریاد شبی بیدار دارم
قرین کفرم و زینبنده کفری … که از زلف بتان زنار دارم

چو عاشق یک جفاکش در جهان نیست
نکوئی عاشق بسیار دارم

در بزم ره رخنه غبار گرفتیم … تا جام می از کف دلدار گرفتیم
دیدیم فلک جز سر آزار ندارد … راه سر کوی تو دل آزار گرفتیم
ان خرقه تزویر که آلوده می بود … دادیم بیکباره و زنار گرفتیم
بی رخصت پروانه ز شمع محفل … از زاغ چمن رخصت گلزار گرفتیم
رفتند رقیبان سوی آن بزم بعزت … ما جای در آن سایه دیوار گرفتیم
تا غیر بناکامی ما شاد نگردد … ما ماتم دل را بشب تار گرفتیم

عاشق سوی مسجد چو شدند اهل مناجات
ما نیز ره خانه خمار گرفتیم

سری با عشق بی زنهار دارم … کجا فکر سر و دستار دارم
بمرغان قفس هم ناله ام لیک … فغانی در خور گلزار دارم
فزون زاندازه در دل تنگی خون … غم این دیده خونبار دارم

چه سود از گریه شبها گرفتم … هزاران دیده بیدار دارم
بمستی تن دهم در چاره غم … که غم مردم هشیار دارم
ندارم کار با مرهم فروشان … که عادت با دل افگار دارم
ندانم بر سر مهر است یا کین … که از خوبان بتی پرکار دارم
بگو تلخ و بده دشنام تلخم … شکر ریزی چنین در کار دارم

از آن رخسار گلگون است عاشق
که بر رخ اشک چون گلنار دارم

صد بار باو داده دل و باز گرفتم … تا رخصت یک بوسه اش از ناز گرفتم
دیگر نبرم بخشم اگر بار رساند … تا گوشه آن بام که پرواز گرفتم
ان صید ضعیفم که زبس سیرم از جان … صد بار سر راه بشهباز گرفتم
بس تازه نگاری که دلش داده ام از خ … دیدم که شد دشمن جان باز گرفتم

بستم بسر کوی کسی راه صبا را
عاشق در آمد شد غماز گرفتم

تا نشنود از تو کس فغانم … خنجر بکش و بده امانم
رازیست مرا نهان ز عشقت … بشنو ز من و ببر زبانم

خوارم که بگوی خوب رویان ناخوانده همیشه میهمانم
از من بشنو حکایتی خوش عشق تو چو کرد داستانم
ازانکه بمن نمی‌کند سر دل می‌کنم و نمی‌توانم
می‌کند وفا بر خدنگم زان پیش که زه شود کمانم
دارم سر سجده و دعایی امروز دگر ز در مرانم
با ازسر کو مران غریبی یا باز رسان بکاروانم

عاشق چکنم که پاسبانش
راهی ندهد بر آستانم

غم فتنه برانگیخت پی تاب گرفتیم آتش بدل افروخت پی آب گرفتیم
این سنگ سیاهیم که آب رخ یاقوت از پرتو خورشید جهانتاب گرفتیم
در بزم طرب باده گرفتند حریفان ما هم قدحی چند ز خوناب گرفتیم
از ذوق نخفتیم شبی تا الصبوحی یکبوسه ات از لب شکرخواب گرفتیم
مه پرده برافکند و مه خرگهی آمد با او قدحی چند بمهتاب گرفتیم
دیدیم که خود دوست ز دشمن نشناسند رفتیم و کنار از همه احباب گرفتیم
عاشق بهوای صنمی صبر و سکون را دادیم ز دست و دل بیتاب گرفتیم

دل نیست بسینه ام ندانم
سوی تو که می‌کشد عنانم

دل می‌برود و من از پی دل دنبال نگار دلستانم
عشق آمد و از رخ تو افروخت این برق که میزند بجانم
کوبی که وفا کنم درین بخت کار دگر است در گمانم
از گریه من نمی‌شود سبز هر تخم هوس که می‌فشانم
در بر رخ غیر چون نشستی رخصت ده و بعد ازین مخوانم
از دولت التفات یافیست این یکدو نفس که شاد مانم
از حاصل نخل من چه پرسی فریاد ز رنج باغبانم

عاشق ز فروغ روی گل بود
این برق که سوخت آشیانم

ای دل ز سر وصل دلارام گذشتیم فارغ منشین زین طمع خام گذشتیم
بال و پر ما سست شد از ذوق نشیمن هر وقت که بر گوشه آن بام گذشتیم
شاید که شبی تا سحری در بگشایند هم صبح بران کوچه و هم شام گذشتیم
از هر طرفی ریخت بما سنگ ستم چرخ ما چشم فرو بسته بآرام گذشتیم

ان رند خرابیم که در کوی خرابات / از ملکت جمشید بیک جام گذشتیم

تا راز دل غمزهٔ غماز زنداند / از نامه برو نامه و پیغام گذشتیم

سرتاسر این نامه همین حرف جفا بود / زاغاز گذشتیم و بانجام گذشتیم

بیهوده سلیمان جهان زانه ستودیم / عاشق چو کرم نیست ز ابرام گذشتیم

مشکلی دارم که باید از سر دل بگذرم / یا ز فکر عشق آن شیرین شمایل بگذرم

مشکلی دیگر که آید دیده و خوناب دل / گفته ام بگذر ولی باید ز حاصل بگذرم

من که میدانم نخواهد ماند این مهربان / با جفا خو گیرم و از لطف عاجل بگذرم

کار عشق دلبران با اینچنین تاب و توان / مشکل افتاده ولی زین کار مشکل بگذرم

گرد خود را بر سر راه صبا خواهم فشاند / تا بکی در راه او منزل بمنزل بگذرم

ای رفیق از حال من بهر خدا غافل مشو / بیخودم ترسم که از آن ماه غافل بگذرم

رهنما گر خضر باشد با چنین بار گران / باورم ناید که از این دشت هایل بگذرم

توبه کردن بار آسان رحمت حق بیکران / من ز می خوردن مگر از طبع کاهل بگذرم

یاد آید عاشق از حال دل دیوانه ام / چون صبا هر که بران مشکل سلاسل بگذرم

خدارا ای رفیق امشب ز شوق یار بیتابم / بخوان افسانهٔ وصلش مگر یکدم برد خوابم

نمیدانم چه با دل میکند مژگان او دانم / که تا دیداست سیلم میرود از دیده خونابم

مرا شد عیش صافی از زمان مگر در این عالم / که بر مهر وشان داد جام بادهٔ نابم

خیال آن لب لعل و آتش رخساره دارم / ز رشک آه خود دایم از آن در آتش و آبم

بکام دل گذارد سر بپای سرو من عاشق / ز رشک آن سر زلف سیه پیوسته در تابم

نخواهد شت شوق امروز راز دل نهان دارم / که از کوی کسی می آیم و صد داستان دارم

مبین در دست کو نه خار خار حسرتم بنگر / که چشمی سوی گل چشم دگر بر باغبان دارم

من آن وحشت رسیده داد خواهم بر در سلطان / که آگه نیستم بهر چه فریاد و فغان دارم

مرا تا صبح هر شب بر سر کویش بود کاری / که بر بستید غفلت بالش خواب پاسبان دارم

سبک در چشم آن ناآشنا کردیده ام اما / چه سازم کز وفا بر پای دل بند گران دارم

پر و بالم پریشان همچو گل بر خاک باد و من / باین خوشدل که بر شاخ بلندی آشیان دارم

مرا از وعدهٔ او کام دل حاصل نخواهد شد / بغیر از اینکه روزی چند خود را شادمان دارم

مرا وقف غم او کشت عاشق بار های دل / نه بندم در بر رویش تا گلی در بوستان دارم

در دل دو صد هزار آه دارم
رحمی که بدل نگاه دارم

بر دل دو ستی و دوست دیگر
بر دامن داد خواه دارم

تا چند نوبت فراقت
آخر چه قدر گناه دارم

یاران بکجا برم تظلم
کین داد ز پادشاه دارم

رفتم که بر آستان بمیرم
تا بر در دوست راه دارم

برخاست نگاری از خرابات
کزوی غم خانقاه دارم

خط تو کیاه مهر آمد
زان مهربان کیاه دارم

ای آنکه جدا ز روی و مویت
روزی و شب سیاه دارم

گفتی که بمن چکار داری
کاری که بمهر و ماه دارم

بر حاصل گریهٔ شبانه است
این نالهٔ صبحگاه دارم

رفتی و هنوز زنده عاشق
می بینم و اشتباه دارم

شکایت ستمت تا باین و آن نبریم
بجور گوش نگارا چنانکه جان نبریم

بباغ تازه نهالی بناز ننشانند
که تازه منت جنبی سوی شبان نبریم

اگر بیاد دهد خاک ما بهمت عشق
شکایت غم او پیش آسمان نبریم

خوشست

خوشست شاه بفریاد ما که کم گذرد
شبی که خواب خوش از چشم پاسبان نبریم

هزار رنگ گل تازه کرد مد بر شاخ
بغیر حسرت دیرین ز بوستان نبریم

کسی که خون جهان جمله بیکمان ریزد
بغیر غمزهٔ خونریز او گمان نبریم

بخاک رنجش متاعی که داشت دیده و دل
که غیر حسرت رویت از جهان نبریم

باین متاع که نامش وفا بود عاشق
امید سود نداریم اگر زیان نبریم

ای خوش آندم که در خانهٔ خمار زنم
فارغ از هر دو جهان ساغر سرشار زنم

زانچه در راه طلب دامن دل میگیرد
دست بردارم و بر دامن دلدار زنم

بلبلان گرم فغانند بشاخ گل و من
بر سر آنکه فغان بر در گلزار زنم

ای گلستان نکوئی بتمنای تو چند
دیده بر خنجر خار سر دیوار زنم

خنجری گرچه بجورم تو بنالانی دست
که بفرمان تو بر این دل افگار زنم

در شب وصل تو یاد آورم از روز فراق
که ره خواب بر این دیدهٔ بیدار زنم

آن اسیرم که فغانی چو برآرم از دل
آتشی بر دل مرغان گرفتار زنم

قوت و شوکت بکار ندارم چون روز
راه بر زنده کی همچو شب تار زنم

وای بر خصم دغا تا شبی گر عاشق
دامن دل بمیان از پی پیکار زنم

غم جان و دل مهجور دارم
که تا کوی تو راهی دور دارم

نخواهم عمر در عهد فراقت — که فکر این شب دیجور دارم
جدا از روی تو ای ماه دلفروز — مصیبت خانه بی نور دارم
گرانم بر دل همه شان به — که زحمت زان سر کو دور دارم
جهان از قامت شور قیامت — من از لعلت سری پرشور دارم
سراپا آفت جانی چو میرم — کدامین شیوه را منظور دارم

ز شیرین وعده آن لعل نوشین
علاج عاشق رنجور دارم

جز زخم چو غنچه بدل تنگ نداریم — خون میچکد از ما و بجز جنگ نداریم
مستیم و بجز پاکی دامن نفروشیم — میخواره و رندیم و از این باک نداریم
ناصح چو کند قصه بجا اصل خود سر — ما گوش بجز زمزمه چنگ نداریم
جز جام و صراحی نه بجیب و بغل ما — از کینه بداماان و بغل سنگ نداریم
آب رخ ما خاک در باده فروشست — گر باده ننوشیم برخ رنگ نداریم
عاشق نبود بی اثر این ناله غمگین — گر نغمه مرغان خوش آهنگ نداریم

ای زرخ خوب تو حیرانیم
از سر زلف تو پریشانیم

کام و دهان چنبر مدعی — از لب تو خنده پنهانیم
از دل غمدیده خیالش نرفت — مانده بزندان مه کنعانیم
در غم و در دل خورشید خویش — رشک نه برطارم بستانیم
از سر زلف تو و بخت سیاه — جمع شد اسباب پریشانیم
کنج غمم کاش از این بیشتر — سعی کند عشق بویرانیم

عاشق مسکین تو ام در قدیم
داغ غلامی است به پیشانیم

رفتم که باز بوسه بخاک دری دهم — بوسم زمین و جان بدر دلبری دهم
گفتی بروز کار فراقش چه میکنی — بنشین که داد گریه ز چشم تری دهم
شاید بجبر دانکه شکرخنده آفرید — گر بوسه ستانم و گر ساغری دهم
بگذر بمن با آن رخ چون مهر آتشین — تا آتشی ستانم و خاکستری دهم
صد جان به نیم عشوه پنهان نمیخرد — یاران چگونه دل بچنین دلبری دهم
این دل که خانه کرده ناز و تغافل است — زانم ستانم و به بلند اختری دهم

افسانهٔ وصال تو ای رهزن خرد
نگذاشت گوش دل نصیحت‌گری دهم

گفتی بناز بر سر راهم چه میکنی
استاده‌ام که بر کف تو خنجری دهم

عاشق نهال گلشن معنی منم ولی
در خشک‌سال لطف و کرم کی بری دهم

انکه بود در غمش نالهٔ بیماریم
هیچ ندارد اثر در دل او زاریم

من که دو عالم ستم بهر دل من کم است
غمزهٔ او میدهد داد دل آزاریم

خواجه بهر من لطف دگر گو مکن
ذوق محبت بسست مزد وفاداریم

جور و وفا را کدام جان ببرم دل دهم
غمزه بخون ریختن عشوه بدلداریم

عشق تو از هر دو کون باعث آزادیم
زلف تو در راه دل دام گرفتاریم

برد خیالش ز دل طاقت و آرام و صبر
در شب تاریک هجر با همه بیداریم

چارهٔ غم میکنم یک نفس از بیخودی
باده اگر میکشم شاد بپنداریم

عاشق اگر شد نصیب سجدهٔ آن آستان
گو نکند روزگار سبحه دگر باریم

گهی همتش کاهی آهی برآرم
گهی دم فروبسته کاهی برآرم

اگر بهر مهر و مه خاک گردد
که خاکی از جلوه گاهی برآرم

دگر کم شود این دل درد پرور
هزاران دل از خاک راهی برآرم

تو دادم ندادی و نگذاشت غیرت
فغانی بر داد خواهی برآرم

ز غم چون گدایان مسکین نمایی
فغان بر در پادشاهی برآرم

رسیداست از ضعف کارم بجایی
که فریادی از دل بماهی برآرم

بترس از شبیخون آهم مبادا
سحرگاهی از دل سپاهی برآرم

گذشت از بزم یار و از بیخودی‌ها
نشد عاشق از سینه آهی برآرم

نمیمیرم ز حسرت نه فراغ زیستن دارم
چه رحمت اینکه او دارد چه محنت اینکه من دارم

بچشم خون‌فشان منگر که من هم چشم یعقوبم
نظر در پردهٔ دل کن که بوی پیرهن دارم

شراب کهنه ساقی بده این پیر غمگین را
که من با لعل نوشین تو پیمان کهن دارم

تو هم ناگه نمیدانی و هم نوشته میخوانی
ولی آگه نخواهی گشت از دردی که من دارم

ز نقش روی بتان بتخانه کردم کعبهٔ دل را
که در هر گوشه‌اش سامان چندین برهمن دارم

ببوی تو میروم من سوی باغ و باغبان ناگه
گمان آنکه مهری با گل و سرو و سمن دارم

مبادا آگه از عیشم مدعی گر بعد مردن هم
ز داغ او چراغی زیر دامان کفن دارم

چنان آمادهٔ غافل رسید تنهایی ایام
که چشمی بر ره و چشم دگر بر انجمن دارم

سراپا حیرتم زان بت ناآشنا عاشق
که خواهد از رقیبان مهر و میداند که من دارم

در نغمه نیم کم از هزاران — گو یک نظرم ز گلعذاران
ساقی و شراب و ابر و باران — این رحمت و این گناهکاران
گو داو گر و گر که از تو — نومید شدند امیدواران
از حسرت یکدو زخم مردم — افغان ز غرور شهسواران
گر راه نمیدهی بکویت — راهی بنما به عیاران
کارم نه بوی حقیقت افتاد — تا با تو کنم ز حق گذاران
افسوس که گل نمیکند گوش — بر نغمه دلکش هزاران
چون کم نشود غمی که دارم — منت چه کشم ز غمگساران

عاشق بچمن نمود راهم
طالع چه گذشت نوبهاران

که با تو گفت براه وفا گذار مکن — نظر بحال اسیران دلفگار مکن
برای مصلحتی میرود هم از آن سر کو — دو روز دیگرم از شوق بیقرار مکن
بگو بمن که ز لطفش مرهمی در باب — دل فگار مرا بیش از این فگار مکن

چو گل

چو گل نماند که گوش از وفا بان فکند — حکایت غم بلبل به پیش خار مکن

مباد شعله آهش علم کشد از خاک
بخاک عاشق آزرده دل گذار مکن

نیاز عشق نسازد ز ناز غنا زا قرین من — که ناز از سر گذارد دهر که بیند نازنین من
ترا گفتم که میگردد بدل مهرت یقین من — که میبیند آنچه دیدم از تو چشم پیش بین من
سجودی میکنم بر درگهی اما گر ابروی — که روی مهر بر خاک است آنجا با جبین من
چو باید مردنم جا در خرابات مغان اولی — که بر روی مهی باشد نگاه واپسین من
بفردا وعده فرموده است و تا فردا نمیمانم — کی آگه بود از طاقت نگار پیش بین من
فلک شد آفت آسایش و راحت وزین جهان — نمیدانم که خواهد شد بلای عقل و دین من
اگر ابروت و ساعد و خنجر کشد پنهان — بزن زخمم که بر بازوت بادا آفرین من
ترا گر جان ملک قربان دست و تیغ میکردن — چرا باید نشستن در کمین آنکه کمین من
من از مهر تو دارم در نظر صد حسرت و حرمان — تو تا از پیش بینیها چه میخواهی ز کین من
تو سیر از بنده دیرین و در مهر سو خریداری — که این یک میکشد دامان و آن یک آستین من

چرا گویم که تا نبری ندارد ناله ام عاشق
که مینالد مدام از ناله من همنشین من

در بن خرابه پرشور و شر قرار مکن / وگر کنی گله از دست روزگار مکن
بنا سزائیم ای ابر از کرم مگذر / چمن پر از گل و ریحان نظر بخار مکن
ز رندگانی عشاق اگر ملولی تو / بحکم غمزه خونریز خویش کار مکن
بداد حسرت یکدل نمیرسی ز غرور / بهر کرشمه دلی را امیدوار مکن
براه وعده وصلی که گر بود نفسی است / تمام عمر مرا صرف انتظار مکن
امیدوار مکن غیر را به پرسش من / اگر ز شوق بمیرم بمن گذار مکن

شب سیاه تو عاشق کجا و صبح امید
سفید دیده خود را در انتظار مکن

رفتند ز دیده یار و یاران / من مانده و دور روزگاران
ساقی قدحی که تکیه کردند / بر رحمت حق گناهکاران
از بند نمیتوان رهانید / دیرینه بند دلنگاران
عهد گل سرخ بر شکست است / اما نه چو عهد گلعذاران
مشکل که بمراد آرد / کشتم که ندیده است باران
مخصوص منت چه شد نگاهی / ای کشته بعشوه هزاران
مرهم نفروخت زانکه خوش داشت / نالیدن زار دلفگاران

وا ماندم و هیچ غم ندارند / از رنج پیاده این سواران

یاران بسماع و عیش و مستی
عاشق ز غم تو سوگواران

اگر گویم بهجران بد ترا از کشت باور کن / وگر باور نداری در میان ما را مخبر کن
فرامش تا کنند اهل دو عالم دادخواهی را / بان نازی که میدانی نگاهی سوی محشر کن
سرت گردم نه آن صیدم که بندی بر سر فتراکم / مرا در خاک و خون بگذار و فکر صید دیگر کن
نمیگویم بیا ما را ببزم ای محرم گویش / اگر فرصت شود از حسرت ما قصه سر کن
بشمع چهره روشن ساز ساقی محفل ما را / ببوی می دماغ مجلس ما را معطر کن
بسر مهر و مه منکر امان از چرخ اگر خواهی / بماهی مهربان بنشین و با او می بساغر کن
نمیگویم که با ما لطف کن یا جور میگویم / که با بیگانه کم بنشین و با او لطف کمتر کن

رسید از رشک کار آنجا که از هجران نمیترسد
اگر داری سر آزار عاشق فکر دیگر کن

ای سرو که میروی خرامان / پنهان نظری بسوی غلامان
بر هر دو جهان توان فشاندن / دستی که تو را رسد بدامان
ما پخته عشق کام سوزیم / اندیشه وصل کار خامان

دردا که ندیده کام رفتند / از شهد لب تو تلخ کامان
گوراه دگر که خویش تنگم / از کوچه تنگ ننگ نامان
دشنام نداده کس چنین خوش / دیدم همه شکرین کلامان
آزادی ما نمی پسندند / از سنبل زلفکنده دامان
خنجر بکف آمدی و ترسم / از خون که بریزدت بدامان

گویند تمام کن محبت
عاشق چه کنم بنا تمامان

نگاهی سوی کار افتاده دیر آشنای من / گر باشد هم شهادت از وی و هم خونبهای من
گرفتم ناله بی تاثیر باشد گریه بی حاصل / محبت میتواند گشت خود مشکل گشای من
نکردم هرگز از جورش شکایت پیش کس اما / ز حال من توان دانست رسم بیوفای من
گرفتی ساغر و من مانده دور از گوشه بزمت / کشیدی تیغ و خالی بود در کوی تو جای من
اگر بند از لبم برداشت ذوق دادخواهیها / چو بی از شورش فریاد کم شد مدعای من
بهر کس شرح درد اشتیاق کرده ام اما / نمیداند کسی حال مرا غیر از خدای من

بسوی آشیان میرفتم از گم گشتگی عاشق
که فریاد اسیران قفس شد رهنمای من

ای سرو که میروی بگلشن / خون گل و بلبلت بگردن
دلداری و بیدلی اگر هست / پیداست که آن تویی و این من
ای مرغ خجسته همایون / بر بام که میکنی نشیمن
زین اشک که ریخت حسرت از چشم / گل میبرد از چمن بدامن
بر راه طلب نشد روان برق / تا کشته ما نکشت خرمن
پرسیدم و زان نشان نداند / از شیخ گرفته تا برهمن

یاران بهوای دوستداران
عاشق تو و یار و دوست دشمن

قاصد بگو مبیت که ز خویش حذر مکن / یا پی اگر مجال سخن مختصر مکن
صد همچو من فدای وی آن دل غمین مباد / قاصد ز جان سپردنم او را خبر مکن
مرگست چاره غم و آن گر نداد دست / با درد عشق فکر علاج دگر مکن
یا از مراد خاطر غمگین نظر ببند / یا بر جمال شاهد زیبا نظر مکن

در راه انتظار تو شد دیده اش سفید
جانا ترا که گفت بعاشق گذر کن

دلا تا چند نالیدی کنون یکچند بس میکن / نداری تاب حسرت بیش ازین ترک هوس میکن

بی کاریت دادند اینهمه خوبی و زیبائی / چو نازی میتوانی کرد اندر کار کس مکن
گرت میغیرت گاهی میتوانی سوی یاران دید / خیال کار ما ساقی بقدر [illegible] مکن
چو امروز چمن در پیش گل احوال خود گفتی / زبانی تیز شرح درد مرغان قفس مکن
ز کوی کامرانی رخت بستی رفقا بنگر / براه نامرادی میروی رخ باز پس مکن
بجور نشدی رهی نزدیک وای خود بجز دوری / ز کنج آشیان بیچاره آهنگ قفس مکن
چنان میدان که محمل بر سر مجنون نمی آید / ولی تو نیز هم منشین دگوشی بر جرس مکن

چه گل میل تغافل با غبان فکر جفا دارد
تو هم عاشق بگلشن ترک مشتی خار و خس مکن

نگیرای بیوفا بی تهمت جرمی کنار از من / که میگیرند یاران در محبت اعتبار از من
ز چشم کم نگاه و از لب پر خنده در مجلس / بفکر دیگری بودی ولی بردی قرار از من
غم اندوز است فریادی که در کنج قفس دارم / در این گلشن نشنید کس بر شاخسار از من
در آب و آتشم از اشک و آه بی اثر اما / کسی در عشق نشنیده است حرف ناگوار از من
خدارا ای صبا از کوی او آهسته تر بگذر / که خط کی بجا ماندست آنجا یادگار از من

زخون ناحق خود بگذرم عاشق از آن بهتر
که باشد قاتل من روز محشر شرمسار از من

گهی

گهی ای محرم از محرمان ما با او سخن مکن / ز شوق ما حدیثی چند در آن انجمن مکن
زبانی انجمن را زان رخ چون گل چمن مکن / زبانی در چمن با میگساران انجمن مکن
بجشن وصل باز نگذارند این خوبان که من دانم / تو تا صبح گر توانی فکر کار خویشتن مکن
شراب و نقل دادی یک بیک خوبان مجلس را / ز روی مرحمت یک عشوه هم در کام من مکن
رفقا جامه کاندر محبت چاک خواهی زد / بمن بگذار یعنی بعد مردن آن کفن مکن
سلیمانی جهان حسن را و آن عقیق لب / نگین خاتم دولت جدا سازا هرمن مکن
از آن صاف کهن ساقی اگر یک شیشه داری / نظر در خدمت دیرین این پیر کهن مکن
چو نامه را هوا دارم مبین در کوی او خارم / بچشم اعتبارت نظر در برهمن مکن
علاج زهر تلخی گر فراقم داده عمری / بیا بنشین و با من زان لب شیرین سخن مکن
سفر بگزین دو روزی تا فزاید پیش او قدرت / نمیگویم دلا از کوی او ترک وطن مکن
نوای عاشقی سر میکند در بوستان مرغی / بروای باغبان آرایش سرو و سمن مکن

تماشای طلوع صبح اگر پیش از سحر خواهی
نظر در سینه اش عاشق زچاک پیرهن مکن

ایگل در نظارت گر نبینند هزاران / هر دم بر رهگذاری چون ابر در بهاران
دیگر چه شد که بستی عهد وفا بیاری / با دشمن و شکستی پیمان دوستداران

مشکل اگر نسوزند خوبان بجرم عشقم
کاینان نمی پذیرند عذر گناهکاران

جاه و جلال خوبی آمد نمیشود کم
از اینکه رحم آری بر تیره روزگاران

واندر درین گلستان ناپایداری عیش
زاغ چمن که نالد در موسم بهاران

از خاک تا قیامت جز سرخ گل نروید
هر جا بیاد رویت از دیده ریخت باران

خوش آنکه همچو عاشق از ترک ناز حسرت
گرد ار شود نخیزد از راه شهسواران

نگاهی اگرم بر جمال یارم میتوان کردن
نهانی غمزه گاهی بکارم میتوان کردن

در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از طفلی
ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن

مرا نومید کردی از وفای خویش و اکنون هم
نه در فکر آن کامیدوارم میتوان کردن

دم از وارستگیها میزنم اما تو میدانی
که باز از التفاتی بیقرارم میتوان کردن

بامیدی بجنبان تیری از آن غمزه ضایع کن
نی از رم هیچ اما شکارم میتوان کردن

بیا سویم که کارم چون گذشت از کار رسوائی
اگر فکر دل و جان فگارم میتوان کردن

ز رشک قرب اگر داری رقیبا کین من در دل
نظر در عزت و در اعتبارم میتوان کردن

بمن تا چند میگوئی که مگذر بر سر کویم
گذرگاه منست انجا چه کارم میتوان کردن

اگر گویم که دل از وصل آن نا آشنا کندم
نظر در حسرت و در انتظارم میتوان کردن

نی از رم اگر ای بخت با او همعنانی را
غبار راه آن جا بخوارم میتوان کردن

بمن دشمن نشد در کوی او نامدعی عاشق
ندانست آنکه از طفلی که خوارم میتوان کردن

کاش غم ویران کند یکبارگی بنیاد من
من ز دست دل شوم فارغ تو از فریاد من

تا تو باز آئی بکام دل امانم میدهد
از نوید وصل خوش کن خاطر ناشاد من

غیر ازین کازرده تر سازد دل آزرده
همچو نی دیگر ندارد حاصلی فریاد من

صد رهم آزاد کرد از ننگ در دام آمدم
آه اگر روزی ازین آگه شود صیاد من

گفتم از حال بد عاشق خبر باشد ترا
گفت آن آزرده جان شد کشته بیداد من

نه ز بیرحمی صیاد بود زاری من
ز نسیم آگاه نباشد ز گرفتاری من

شاد گشتم ز جفا چون تو چنین میخواهی
فکر دیگر بکن از بهر دل آزاری من

من بپایان وفا جان بغمت خواهم داد
گو تو آگاه نباشی ز من و یاری من

آنکه میگفت محبت اثری میدارد
گو ببین غیرت اهل هوس و خواری من

خوارتر غیبت بکوش چه من امروز کسی
میتوان یافت که دانسته وفاداری من

عاشق از وعده آن عهد شکن در ره شوق
همه کس جان نبرد است بدشواری من

ای بندهٔ روی تو همه گلهای بهاران
بر حسرت عشاق تو فریاد هزاران

خوش آنکه کشتی خنجر و از خانه در آیی — قربان شود جان من و جمله یاران
از صید ضعیفی چو منت ننگ مبادا — ای بسته بفتراک سر شیر شکاران
بسمل شدهٔ خویش بفتراک نه بستند — فریاد ز بیرحمی این شاه سواران
خوبان جهان جمله ستمکار ز راه هم — رحمی که کند بر دل ما سینه فگاران
جمشید جم وقت خود است آنکه ستاند — می تا خط جام از کف این ساده عذاران

نگذاشته از کشتهٔ عاشق اثری برق
آن سوخته را دیده همان بر ره باران

بیا ای باد و خاک من براه او پریشان کن — پریشانم ببین و شرح حال من بجانان کن
بهر دردم که خواهی مبتلا کن غیر مهجوری — اگر طاقت نیارم مبتلای درد هجران کن
نباشد جای چندین دجله خون در دل تنگم — دو روزی گریه خواهم کرد کو صد خانه ویران کن
برای جان سپردن سر نهم چون بر کف پایت — ز لطفم خاک راه جلوه سرو خرامان کن
برافشان سنبل مشکین که مجلس عطرسا گردد — نقاب از رنگ گل بردار و مجلس را گلستان کن
میان مردمان گفتی بجونت میکشم عاشق — اگر لطفیت با من هست این یکرا نهان کن

قدم

قدم در دیده ام بگذار و در این خانه مسکن کن
ز رشک دیدن مه متحیر و علاج حسرت من کن

بت من قدر من بشناس و حق خدمتم میدان — مرا نام از زبان بت پرستان برهمن کن
به بلبل نازوار از گل بگویم نالیدنی فرما — بگل نازوا اگر بلبل زبانی جا بگلشن کن
براه جور و بیداد تو دادم من چو جان و دل — تو خواه از سنگ سازاند که داری یا ز آهن کن
بیا ای من فدای شمع قد و ماه رخسارت — شب تاریک ما را از فروغ چهره روشن کن
بلاگردان خرامیدن شوم بر من گذار افکن — سر طرز نگه گردم نگاهی جانب من کن

چه گل چیند ز وصل او به بزم مدعی عاشق
خدایا انچنین کامی نصیب جان دشمن کن

جان در هوای وصل تو دادن نگار من — از دیگران چه مطلبی کار کار من
نالم اگر چو ناله نیاید بکار من — تا همچو کس دگر نه بود دل بیار من
بر خویش بسته مدعی از بهر کار ها — مهر ترا که هیچ نیاید بکار من
در دل قرار محنت هجر تو داده ام — با صبر اگر بجای بماند قرار من
آن سنبلست اگر سبب تیره روزیم — زین بیش گو سیاه کند روزگار من
نالم که نگذرد ز تغافل بصید من — غافل ز زخم کاری من شهسوار من

عاشق بغیر من نرسد خدمت بکشتن
باشد بقدر مهر اگر اعتبار من

بلای دل و جان غارت گزینان — رخ چه جبینان بر نازنینان
چه دلها که بردند آن هر دو جادو — هزار آفرینت بسحر آفرینان
ندانند مهر و وفا آزمودم — چه خوبان شهری چه صحرا نشینان
نه از رحم بر ناله‌ام گوش دارد — که خوش دارد آواز زاغ زغنان
کنم شکوه در حجره پنهان که ترسم — ز دست دراز فراخ آستینان
برندان چه کینه است اهل ورع را — با آنان ندارند کاری چه انبان
فلک گر ز در مهر آید بی کین — بمهرش نبستند دل پیش بینان
بدست آورد کاش تا هست فرصت — خداوند خرمن دل خوشه چینان

مرا عاشق از سلسلة الفقر خوشتر
شب زلف و گیسوی این مه جبینان

رهائی دل سوگواران — به از پیوند این بدعهد یاران
بعین اعتبار عشق خوارم — چو گل در بوستان فصل بهاران
مگردان رخ ز اشک و زاری ما — که خرم میشود گلشن ز باران

عجب نبود جهانی دوست داری — نیاری یاد اگر از دوستداران
هزاران خار در پا بایدم رفت — بپای رخش این جا بجواران

بیا سوی چمن کز شوق نالند
ز سوی عاشق و سوی هزاران

سیاه ساخته روزم بطره شبگون — مهی که دولت حسنش باد روز افزون
بمن مهی که نشد مهربان بمهر عشق — چسان باهل هوس رام شد زهی افسون
بریز خون من از ناز و گر کسی پرسد — که ریخت خون فلان ناتوان بگو گردون
زهی بمذهب تو خون ما حلال حلال — بیا که دل ز خیال لب تو خون شد خون
نظر نکرده برویش بکام دل طالع — فغان که میبرد از محفل ویم بیرون

چه آب گریه بر آتش زند مرا عاشق
که سوخت داغ محبت مرا برون و درون

ز خوارم بنظر همچو خاک راه مکن — باینکه خوار غمت گشته‌ام نگاه مکن
بجام غیر مکن خون ز شیوهای عتاب — منم که میکشم این باده اشتباه مکن
من آن نیم که بمحشر شکایت تو کنم — بخون ناحق من خلق را گواه مکن
بیک نگاه بخونم کشید غمزه تو — برحم میکشدت دل دگر نگاه مکن

بپاداش محبت اگر بسوز دلت — ولا زمن بشنو ترک این گناه مکن
اگر بمنظر زیبا رخی نظر داری — نظر بسلطنت و ملک پادشاه مکن

تو حال عاشق بیدل بشنوانی دید
بگوش اگر رسدت ناله نگاه مکن

نباشد بهر عیش دردنوشان — بهشتی به ز کوی میفروشان
کجا تا گریه ام از دیده ریزد — چو ابر از کوی او رفتم خروشان
چو دادی گوش بر فریاد خواهان — مشو غافل ز حال ما خموشان
ببین خرم گل از ابر بهاری — رخ چون گل ز چشم ما مپوشان
امان زین تنگ بر بسته میانان — فغان از این قبای تنگ پوشان
خوشا آن وعده گر لبهای شیرین — تو شهد افشان شوی ما شهد نوشان
براه او که خواهد عجز و تسلیم — دریغ از جد و جهد سخت کوشان

ز طالع قسمتم این بود عاشق
که آهم سرد باشد سینه جوشان

ای داده جان در راه تو با حسرت بسیار — دی کرده عشاق تو تنها جان این کار
تو مرگ من خواهی و من وصلت دعائی سر کنیم — یا لعل شکر بار تو یا سینه افگار من

گردون

گردون که قصد جان کند ما ترک قصد او کنیم — با غمزه خونریز تو با آه آتشبار من
خنجر بکش تا سینه بر حسرتی پیش آورم — در دلبری بیباک تو در عاشقی سرشار من
بیمار عشق تو دل و از الفت ناتوان — با نرگس بیمار تو با ناله بیمار من
رشک نگار آذری با برهمن ورد آوری — از حسن بی اندازه تو از عشق بی زنهار من
باز آکه نقد جان و دل بر خاک پا افشاندمت — ای سرخ جان پرورت انجان و دل بیزار من
فرهاد و مجنون جان بغم دادند و رستند از ستم — الکاش هم جان دادمی روز وداع یار من
در حسرت آوارگی با حسرت بیچارگی — از دور گردون اختر و از اختر سیار من
جام شراب ارغوان ساقی بیا پی کن روان — ای واقف از کار جهان اندک تو و بسیار من

زان ترک شیرین وش بجان عاشق جهان نتوان ستن
با عشوه پرکار او با طالع بیکار من

چو گل برآ ز پرده و رخ بی نقاب کن — گر میرسی بداد دل من شتاب کن
از دور مهر و ماه نشد کار ما تمام — ساقی سفال میکده را پر شراب کن
ای دل نگفتمت که مکن با بتان قرار — اکنون درون سینه من اضطراب کن
چشم ترا بهانه نباید که دلبری — با هر که میکشد دل سنگت عتاب کن
گر بوسه نیست تلخ مکن زان لب جلاب — ما را بمهر طریق ازو کامیاب کن

ای چرخ شکر روز وصالش نکرده ایم / مارا بمحنت شب هجران عذاب کن
یا وصل دلبران جهان را طمع مدار / یا چشم اختران فلک را بخواب کن
ای ناله یا به تنگی جا از فلک بساز / یا خانهٔ که نیست سکونت خراب کن
هر جور و هر جفا که کنی دست دست تست / دستی بخون عاشق بیدل خضاب کن

میکذشت انکه بجان واله دیدارش من
گفت خوش انکه باین روی نکو یارش من

انکه کار همه کس در طلبش مشکل تو / انکه مشکل شده پیش از همه کس کارش من
چه خبر باشدش از انکه اسیری دارد / انکه بی سلسله و بند گرفتارش من
درد و درمان دل عالمی از طرز نگاه / چشم بیمار نگاریست که بیمارش من
گل سرخی که بیار آمده از گلشن جان / عجبی نیست بجان گر بکشم بارش من
گر کند چاره درد دل بیمار ضعیف / که طبیبش تو جفاجوی و پرستارش من
گر بدامان توام دست رسد نیست عجب / گل نورستهٔ این باغ تو بی خارش من
می زده از پی خون ریختنم می آید / بندهٔ سرو قد و شیوهٔ رفتارش من
انکه پروای رفیقش نه درین بادیه تو / وانکه از بیکسی افتاد بگل بارش من
نقد صد جان نستاند به بهای نظری / عاشق آن یوسف مصری که خریدارش من

یا جام یا خنجر بکش سوی خود دم آواز کن
یا لطف یا جور از وفا یکدر برویم باز کن

این حسن خود سری کس نیست با این دلبری / از آدم و حور و پری با هر که خواهی ناز کن
انگه که جامی درکشی و زسرکشی خنجر کشی / مستی و خوبی را بهم در کشتنم انباز کن
ترکی و نیکوروی و شه در غمزه‌ات بیجاده پر / خنجر بکش بر روی مه بر مهر و مه انباز کن
با غیر چون ره بسپری و زما بعمدا بگذری / پنهان نگاهی ای پری در کار اهل راز کن
این نکته با مرغ دگر خوش گفت در وقت سحر / چون باغبان بکشود در از گلستان پرواز کن

من عاشقم اهل هوس دعوی همینی و بس
خنجر بکش زخمی بزن یعنی مرا ممتاز کن

زهی بی نصیبان بکوی غریبان / نظر کن برحمت سوی بی نصیبان
گذشتم ز درمان و دردی که دارم / که کاری نباشد مرا با طبیبان
تو ای غنچه گر خنده لب می نبندی / چه غم داری از نالهٔ عندلیبان
بهشت است انجا که یک لحظه باشد / نگاه محبان بروی حبیبان
مرید خراباتیانم چه کارم / بقول حکیمان و پند ادیبان
عجب گر برد جان ز بیداد عاشق / ز سوی تو بد خو ز سوی رقیبان

مردنم به که شدن بر سر کو بتو گران
نام من محو کن از دفتر پاو سران

جان به تلخی چو دهم بهر خدا نعش مرا — بسپارید بخاک ره شیرین پسران
ساقیا وقت صباحست گران خیز پی چیست — بده از باده دوشینه بیان رطل گران
وه که بی زور و زری میبردم دل که زنم — دست کوته بمیان شه زرین کمران
رخ خوب تو گران چشم بدان باد دور — حیف باشد که بود دور ز صاحب نظران
کوئیم این دیده زنا دیدن رو بتو چه دید — برخ خوب تو از زور که باشم نگران
خیز تا گوشه میخانه نشیمن سازیم — چه نشینیم در اندوه جهان گذران

ان جفا دیده نداند ستم لطف ترا
قصه جور تو گفته بعاشق دگران

ای ناله مردم از غمش فکر من غمخوار کن — با آتشم بر جان بزن یاد در دل او کار کن
ای دشمن جان کام دل وی عیسی از لعلت خجل — خونم بنداری گر بحل فکر من بیمار کن
هرچند مشکل میشود مردن مرا از این امل — بگو عده خواهم کو اجل کار مرا دشوار کن
ای باد اگر در دیده ام خواهد زد از پای قدم — خاکی بر آن صنم در دیده اغیار کن
ساقی من از خود رفته ام در بزم او جامم مده — اما باو چون میرسی پیمانه را سرشار کن

باشد چو میش این صنم غرنشان بوالهوس — تا میتوان در کوی او وای عشق ما را خوار کن

عاشق ز گلزار وفا دیدی بسی رنج و عنا
گلهای حسرت چیده آرایش دستار کن

جفا جو یار و یاران همچو یار ما جفا کاران — دل ما را که می آرد بدست این یار و آن یاران
شکرخندی نگاه آشنایی گوشه چشمی — بیک چیزی بجز آخر وفا از وفاداران
فزون از نقد جان و دین و دل باید مرا گر تو — بابنها بر نمی آید تمنای خریداران
زما و صید ما سیری و چندان غیب بر دابت — که بند خویش برداری ز بال ما گرفتاران
خدا را بحث دشوارات تا دیده زحسرت مردن — بیا بنشین زمانی بر سر بالین بیماران
بروز خویش میگریم چون شمع سحر شبها — من از درد و زبید زمانی در دم بشماران
اگر صبح قیامت بر دمد باور نمیدارم — که رو در کو نهی آرد شب تاریک بیداران
دمی با خویش اگر بودم زدی غصه فرسودم — خدا آسان کند از هوشیاری کار هشیاران
چه سود از محفل وصلی که از بیم کسان باشد — دلم از حسرت رویش نظر بر صورت یاران

ملول از قصه زهد و ریا شد خاطر عاشق
بنوشا نوش رندان داد گوش و رود مینواران

در دل اگر داری غمی اشب مرا امداد کن — برخیز با مرغ سحر با من دمی فریاد کن

با هم خوش است ای بیوفا از دلبران لطف و جفا
صد بار غمگین کرده‌ای یکبار ما را شاد کن

شیرین که دارد از شکر صد خار غیرت در جگر
گو زخم حسرت انگر فکر دل فرهاد کن

ای دل اگر ساز و فغان از چاره جوی خون شد آن
سودی نمیدارد ترا فکر دل صیاد کن

آمد بر ما بند کی یکدشت ما را زنده کی
تنگست ما را بند کی تا میتوان بیداد کن

روزی که دل از کف برد ماهی که با تست ناورد
جوری که با ما کرده‌ای در عهد خوبی یاد کن

باور مکن در قیمت او کس که خط کی دهد
از بیع عاشق بگذر و از حسن آزاد کن

مرا در محفل او بودن از ما خوانده مهمانان
بسی بهتر ز فردوس است در از محفل جانانان

بر اندر من که از خیل گدایانم ز دربانان
گرا بر وای من جایی که نبود راه سلطانان

من این دوست رسیده دادخواهم حضرت شه را
که بندم بر زبان افتاده از بیداد دربانان

بده ساقی بمن پیمانه چند از سر باری
که مشکل گشته کار من بسی زین بست پیمانان

سر زلف دراز او کجا و دست کوتاهم
که غیر از من بسی هستند در کویش پریشانان

مده ساقی شراب این ترک کافر کیش را تا کی
شود مست و بریزد از ستم خون مسلمانان

معاذالله که باشد از تو ما را شکوه اما
عنایتهای شان این با بندگان دارند سلطانان

کجا شد ساقی مستان و جام باده رنگین
که عاشق خبر دارد کام دو عالم دست افشانان

نور چشمی که شد از طرز نگه دلبر من
رفت از چشم و نه بخشود بچشم تر من

سر سودای تهان دارم و با این حکم
که ندارد کس ازین عشوه فروشان سر من

رشک مانع شودم ورنه دعا میکردم
که زند عشوه او راه نصیحت گر من

میتوان یافت که بسمل شدنم قسمت نیست
که بر غیبت نشکستند بدامش پر من

آمد از خانه برون آنکه طبیب من و گفت
ای خوش آن خسته که جان داد بخاک در من

وعده ام میدهی از لطف ولی نسبت نیست
شادی وصل ترا با دل غم پرور من

چاره درد من خسته نمیداند کس
جز طبیبی که نیامد ز وفا بر سر من

طی این ره بهوس چند کنم خضر کجاست
تا بپرسم که چه شد رهزن و کو رهبر من

بخدا از من دلسوخته بگذر عاشق
کاتشی هست نهان در ته خاکستر من

مایل بجور افتاده‌ای از آنکس پروا مکن
در دل مده راه وفا غیر از جفا با ما مکن

چون باغبانم رخصت نظاره گل کم دهد
گو حسرتم افزون شود در بر رخ من وا مکن

گر چاره دل میکنی از ترک دهر او مگو
همصحبت مجنون مشو با منع از لیلا مکن

زاهد بیا و من بگرو زین نصیحت در گذر
آن چهره زیبا ببین منع من شیدا مکن

جان در کف عالم نماندان گوهر یکتا را
گو قیمت کالای خود زین بیشتر بالا مکن

اکنون که دل از ناخدا بسپردم بر لطف خدا
عاشق ز طوفان غم مخور اندیشه از دریا مکن

گسستی از مهر دشمن عهد پیوند وفاداران
ببین دیگر چه کرد از بیوفایی یار با یاران

ز من مهر و وفا آموخت از مهر رقیبانش
برای جان من جور و جفا از ستمکاران

چو پای درد بیدرمان عشقش در میان آمد
طبیبان دست شستند از علاج درد بیماران

فزون از اختر گردون بر اطراف سر کویت
ستاره بار چون چشمم شبها چشم بیداران

چه شد در هاله خطا ماه رخسار تو میگفتم
که از چشم من دلخسته خواهی ریختن باران

نبردی نامشان در دل تا خواندند مشتاقان
نکردی شادشان وز جان غم خوردند غمخواران

خبر از ماه کنعانی ندارم اینقدر دانم
که نامش بر زبان دارند و جان بر کف خریداران

نظر بر خواهش عشق عجب نبود که در محشر
شفیع زاهدان پارسا بینی گنه کاران

ز ره بگریز یا بگذر ز دین عاشق که می‌آید
بتی از شیوه مستی بلای جان هشیاران

با مردمم ز محنت هجران قرین مکن
هرچند دشمنی صنما اینچنین مکن

بشناس قدر و قیمت احسن تمثال
گر جان دهند پیش رخت آفرین مکن

برک

برگ گل سمن بگریبان خود مریز
یعنی ستم با آن بدن نازنین مکن

ما را که نیست از تو گمان وفا مسوز
در عشق پایداری ما را یقین مکن

رفتم ز صیدگاه تو رخش هوس متاز
از کف کمان بیفکن و دیگر کمین مکن

شکرانه که خرمن معنیت داده اند
عاشق نگاهبانی هر خوشه چین مکن

یا بجان بخش و زبان لطفم که دانی شاد کن
یا بکش تیغ و ز دست هجرم آزاد کن

ناله ام از ضعف مشکل میرسد تا کوی او
امشب ای مرغ سحر با من دمی فریاد کن

ناتوانم زود خواهم داد جان در راه غم
فرصتی تا هست ای بیدادگر بیداد کن

زین چه سودای ناله کاتش میزنی در جان من
گر توانی چاره کار دل صیاد کن

ای صبا گر کوی شیرین آمدی با بوی جان
از ره یاری گذر بر تربت فرهاد کن

من که از مهر و وفای یار دل بر داشتم
گو دل همچو خود از سنگ یا فولاد کن

رونق خوبی بگو با زاهد و از عاشقان
میکشی از غمزه از آن لعل لب ایجاد کن

رفتم از بزمت کنون با هر که میخواهد دلت
باده عشرت بکش و ز حسرت من یاد کن

ترک مستی باز می‌آید پی خونریز او
عاشق دلخسته را دیگر مبارکباد کن

ترا ز خانه و حیران خود هزاران بین — بخاک ره سر شاهان و شهریاران بین
صباح عید و صبوحی سحاب و باران بین — کمال رحمت حق با گناهکاران بین
بشکر بادهٔ حق همدم گدایان شو — سپاس خرمی بت سوی سوگواران بین
نگار جان جهانی به تیر غمزهٔ تو — چه میشود ز کرم سوی دلفگاران بین
مسوز داغ غم کار دلم کسی در عشق — بجنت پی از رم اتفاق یاران بین
ز دیده میرود اشک لاله گون و رواست — ترا که کشت ولا سوی گلعذاران بین
چو کرده ایم گنه بر امید رحمت تو — مبین بجرم و امید گناهکاران بین

سراغ عاشق دلخسته ای که میکردی
غبار راه وزین رخش شهسواران بین

چه شد اینکه یار دارد دلکی بلعل خندان — که رسیده جان ز حسرت بلب نیازمندان
همه شب ز شوق کردم چو سگان بگرد آن در — که بکوی او درآیم بطفیل ارجمندان
چو سمند ناز تازد بهوای صید جانها — بکمند خویش بندد سر عنبرین کمندان
بشهان ملک خوبی مرساد چشم زخمی — که میکنند گوشی بفغان مستمندان
همه جسم تو ز زخمی که ز خنجر تو خوردم — که ز حسرت جمالت خرم کرد چندان
بخیال ما اسیران گذرد کجا ربائی — که ندیده ایم عمری رقفای صید بندان

بسمند ناز جولان چو کنی بشهر و صحرا — نگر بپای توسن سر و تاج سربلندان
شکری ز لعل نوشین بکنم طلب که امنه — بی من منع بخیر دلب شکرین بدندان

تو که عاشق از خصومت زبی شکست خوبی
بجز ناتوانی منیان خودپسندان

دل از کف داده مژگان ترکشش بین — مسلمانی ز چشم کافرش بین
چو گل پیراهن از سودای دل چاک — قبای دلربائی در برش بین
سراپا آتشست از گرمی شوق — فروزان همچو ماه خاورش بین
دلش مجروح چون خود جورکیشی — همان دست ستم بر خنجرش بین
کسش محرم نه از شرم نکوئی — بکار عاشقی باورش بین
دل خلقی ز خوبی پای بستش — دل اندر دست یار دیگرش بین
ز پرکاری نهانی چاره جویان — بمن انکار عشق ظاهرش بین
شکسته طره و برگشته مژگان — هزیمت کرده کان لشکرش بین

بیا عاشق ز تاثیر محبت
ترحم از دل کین پرورش بین

شود تا بر سر کوی ملامت عذرخواه من — چه خوش باشد که بردارد نقاب از چهره ماه من

تماشا داشت در محفل ز بیم مدعی امشب / نگاه دیر دیر یار و آه گاه گاه من
اگر تیغ از میان گاهی ز روی رحم بخشاید / کرا جرات که بیند سوی ترک کجکلاه من
مبادا باغبان آگه که از گلگشت گلزاری / پر از گلهای رنگین است دامان نگاه من
تو تا ای ماه مهرافروز رخ پوشیدی و رفتی / مه و مهری نمیدارد شب و روز سیاه من
مداری فکر کار این دل سوزان و میترسم / سحرگاهی در افتد در جهان آتش ز آه من
ز انفعی نشاید گفت در خوبی و زیبایی / بغیر از ناله بی اندازه و انهم نگاه من
اگر در خون نشاند نا فراز مسند عزت / کرا جرات که سر پیچد ز حکم پادشاه من

مگر دهقان طفیل دیگری آبم دهد عاشق / نشد در سایهٔ نخلی برارد سر گیاه من

من کیستم از دردکشان میکده نوشان / پروردهٔ لطف و کرم باده فروشان
ای روی تو رشک همه گلهای بهاری / از کوی تو چون ابر گذشتیم خروشان
بر طرف بناگوش تو آن حلقهٔ مشکین / خوبان جهان حسن تو را حلقه بگوشان
جور تو بفریاد درآورده جهان را / ما از ادب عشق بکوی تو خموشان
تو مست می خرمی و ناز نگویی / از حسرت دیدار تو ما رفته ز هوشان
انگشت تحیر بدهان مانده فلک را / از نالهٔ سر و من و این سینه جوشان

ای آب

ای آب رخ خوبیت از چشم تر ما / زنهار رخ از عاشق دلخسته مپوشان

ز باری بر سر بالینشان چون مهربان یاران / چو بنشینی کجا داری خبر از حال بیماران
ندیدی از کسی غیر از وفا و دوستی هرگز / ندانم از کجا آموختی رسم ستمکاران
مخسب ایمن ز طوفانی که یکشب ناگهان خیزد / که خواهد ریخت سیلابی فرو از چشم بیداران
نمودی چهره تا برهم زنی هنگامهٔ گلشن / شکستی طره را تا بشکنی بازار عطاران
برون از خانه آمد بی نقاب امروز و میدانم / که جان خواهند داد امروز از هر سو هواداران
بخواری گشت بر خاکم قدم بگذاشت از یاری / زهی قدر وفاداری زهی اجر وفاداران

چو از مستی شوقت نیست از خود آگهی هرگز / چه سان عاشق برآری سر میان بزم هشیاران

اکنون که عیشی بسر لطف ناز کن / یکدر بروی خسته دل خویش باز کن
پاداش آنکه ناز تو از جان کشیده ایم / گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن
جز من که صد رسم بجا آزموده / از هر که لاف مهر زند احتراز کن
از ناله ام ملول مشو یاد در قفس / از روی مرحمت رخ من فراز کن
ما اعتماد بر کرم دوست کرده ایم / زاهد برو تو روزه بجبر و نماز کن

گو مدعی بزور و زر خویشتن مناز
عاشق تو بحجت کرم کارساز کن

بیا ساقیا باده در ساغر افکن / نقاب از رخ دختر رز برافکن
بخورشید صبح و صفای شفق بین / به زرین قدح باده احمر افکن
بعکس رخ خود ببین در دل ما / نظر بر تماشاگه خاور افکن
بسی سرد شد بی تو هنگامه ما / بیا شوری از نو بمحفل در افکن
ز تیر نگاهت شدم نیم بسمل / فکندی بسویم نظر بهتر افکن
بیفکن سلاح و بدامن بکش پا / وگر پا نهادی بمیدان سر افکن
بسوزی ای ناله گر آتش باز را / مرا لطف کن آتشی در پر افکن

دل از غصه خون شد درین سبز منظر
می سرخ عاشق بجام زر افکن

دوست و دشمن دلبر از دوستداران یاد کن / یار با اغیار کردی ز یاران یاد کن
ای همه شب جرعه جامت نصیب مدعی / باده رنگین بکش و ز باده خواران یاد کن
بیخبر از حال زار عشقبازان دلبرا / دل بیاری کردهی از دلفگاران یاد کن
با غم عشق جفاجویی چو خود بیمان شکن / چون قراری میکنی از بیقراران یاد کن

دولت

دولت خوبیت افزون باد و جاه دلبری / شکر عزت گاهی از بی اعتباران یاد کن
از غم هجران منی بر خواطر تاری مباد / شادمان بنشین ولی از سوگواران یاد کن
روزگاری میرسد کز غم دلت گردد فگار / در غم عشاق دوران روزگاران یاد کن
گلبن نازنو را روزی خزان خواهد رسید / زانچه گردانید فصل نوبهاران یاد کن

همدمان رفتند و ماندی در جهان عاشق غریب
از جوان همدمان و همگذاران یاد کن

بپای یار فشاندیم یک جهان دل و دین / هنوز میش رخ او نگاه ما بزمین
نه مرد درد فراقم نه رشک مدعیان / بصبر خویش چه می بینم از سر تحسین
اگر بهجر بکشتی ز رشک خواهی کشت / که قسمتم نشود آن جفای بازپسین
خوشم کزین دل بر غم خیبان جدا افتم / که هیچ باد و بنا باد ز صحبت دیرین
مبند در بتماشائیان گلشن حسن / که آفتی مرساد به لاله و نسرین
خراج مصر دهم گر از آن من باشد / ببوسه که فروشد شکر لب شیرین
بپرسش آمدی و ای بساندت ما / بیا بیت از نثارم جان بر وز خنین
خیال دوست مجو از دلی که مانده بجا / هوای عشق مخواه از سری که بر بالین
نه جان عاشق دلخسته ماند و نی ایمان / هنوز غمزه مژگان شهریش بر زمین

قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو
خصمی آسمان چه شد بازی روزگار کو

تلخ کنم مذاق جان تا بکی از غم جهان / محنت عاشقی کجا آن غم خوشگوار کو
همدمی بکش اگر دست مراد بدخشم / بر سر کوی آن صنم اینقدر اعتبار کو
راحت وصل دلبران رنج فراق آورد / دیده و آزموده‌ام باده بخمار کو
ای بهوای لعل تو محنت بی‌حساب من / در سر مستی از لبت بوسه بیشمار کو
صبر و قرار خوش بود در همه کار با دلی / کار فتاده تو را صبر کجا قرار کو

مست ز ره رسیده گشتی ستم کجا
خنجر کین کشیده عاشق دلفکار کو

نوا نیم چو از چنگ فلک جست بدو / بنشینیم که در پنجه حکیمم کرد
که شنیدست به بیچارگی دهقانی / کشته‌ام تخمی و در شوم از وقت درو
حاصلش چیست ندانم که برون آرم باز / دفتر را که بمیخانه نهادیم گرو
شب تاریک و رهی دور و رفیقان گمراه / کوکبی کو که شود در راه نما یک پرتو
دشمنانند درین مرحله نشناس ز دو بت / رهزنانند درین قافله از راه مرو
ای که از رفعت شان سر افلاک میسابی / جای در خاک بگیر و پس از آن خاک مشو

ایجان بگیر که اسباب طرب آنکم و بیش / داد گردون بتو و گفت که بگذار و برو

دستگیر ار نشود عفو الهی که خرد
عاشق این طاعت و خدمت که تو کردی بدو جو

گریز نیست مرا از غم محبت او / خوشم بخوردن غمهای او و نعمت او
پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دوست / باین گناه که مستظهرم برحمت او
سر از گناه فکنده به پیش و فهم و بیش / نبود هیچ پناهم چو غیر حضرت او
ز ننگ اگرچه نبودش هوای خوابگهم / همیشه بود دلم در هوای خدمت او
خوشم اگرچه دلم پر شد از غم عشقش / که فارغ از غم عالم شدم بدولت او
شب فراق که در فکر حال من باشد / بجز دلم که مبادا کسی بحالت او
اسیر دل که بجان حسرت تو دارد / فقیر من که نظر میکنم بحسرت او

عجب که رحم نیارد بحال من عاشق
بحسرتی که نظر میکنم برحمت او

سیه پوش سپهر ار دوش من کو / سیه گردد روزم سیه پوش من کو
نه کار فرمای این انتظارم / که ز دره خواب شب دوش من کو
تمنای جان و دل تا نگسیم / که دانم نیاید در آغوش من کو

بت کم نگاه زهر حال آگه / نگار زبان دان خاموش من گو
چه شد آنکه بگرفت جامی ز دستم / ز دوست رقیبان قدح نوش من گو
ز زلفی که صد دل بیک موی بندد / پر از سنبل تر بنا گوش من گو
نگاری که چون راه جان و دلم زد / بیک عشوه شد آفت هوش من گو
ز کینم فراموش نیست دانم / وفا و محبت فراموش من گو

ز کویت چه کم گشت عاشق بگفتی
کزان بنده حلقه در گوش من گو

یاربت با غیر دانستم چو آمد سوی تو / وانچه کرد از لطف با او گوشه ابروی تو
از مروت دور نبود گر نگاهم بگذری / روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
طالع ناسازرا سازم که محرومی مرا / از گریبان بر ندارد دست در پهلوی تو
با هوسناکان بکوی او برابر گشته ایم / ای محبت دست ما و دامن نیز و خوی تو
همچو من پنهان مگر در پرده دل دارد ت / گر دهان غنچه می آید بگلشن بوی تو
بینمایی چون غزال وحشی اما هر طرف / صد شکار افکن نگاه افکنده است آهوی تو
پیش از آن دلها که جا دارد صنوبر را بسر / پایمال ناز دارد قامت دلجوی تو
بعد مردن ز آتش شوق تو باشد چون شرار / ذره ذره گرد عاشق گرم جستجوی تو

چنان

چنان از نکو و بیها گشته ام محو هوای او
که می آید بگوش از ناله ام آواز پای او

ز سنبل گریه ویران باد یارب خانه چشمم / درین منزل توان تا چند خالی دید جای او
از آن خورشید تابان چون عنان شوق بر تابم / که میرقصند ذرات وجودم در هوای او
عجب نبود اگر شایسته دیدار او باشم / که چون آیینه دارم نقش او را رهنمای او
سراپا حسن استغناست اما اینقدر دانم / که شور انگیز شد اول نگاه آشنای او
اجل باشند آن ظالم که در ملک خراب افشاند / مدارا می کند با خلق در عهد جفای او

بعزم جستجو هر کس قدم زد در ره عشقش
اگر خود گم نشد گم گشت عاشق نقش پای او

در جلوه است هر سو سرو سهی ولی کو / چون سرو من شکر لب چون ماه من سخنگو
آوازه شد ز گوشن و شمن ولی کون کو / پاره کنم دراندل تا جان کنم در آن کو
فرخنده آنکه جامی در میکشد لبالب / با دهوشی سهی قد با گل رخی نکورو
بی لطف نیست اما زنهار ای جمن / اهی نمیکنم من رحمی نمیکند او
سوی کدام بیند کام کدام بخشد / صد بند دل جفاکش یک دلبر جفاجو
خوبان که زرگ مستند قلب جهان شکستند / راه گریز بستند بر عاشقان ز هر سو

عاشق که راز او شد یکباره در جهان فاش
ایمن نشد ز دشمن فارغ نشد ز بدگو

بو قم میکشد چون ای اجل تیر نگاه او — اما نمرده بقدر آنکه کردم عذرخواه او
رقیبی را چو میبینم جای در پهلو کنم شاید — بتقریبی افتد سوی من یکجره نگاه او
زبانی نیست در سودا بجز ازوی که می ارزد — جفای دایمی ای دل بلطف گاه گاه او
فراق ساقیم کشت ای خوش آنساعت که بنماید — هلال عید و آید در نظر طرف کلاه او

شنیدم در بروی عاشق آزرده دل بستی
ز غم فارغ شدی اما حذر از برق آه او

سنبل دمیده بر طرف یاسمین تو — با عاشقان بجاست همان خشم و کین تو
دارد هزار رنج دل دردپرورم — نقد هوای آن همه در آستین تو
زنار کافری بده از آن کلاله ام — ای برهمن پسر که در آیم بدین تو
خوش باش کانچه میرسد از نیک و بد ترا — خطی نوشته است قضا بر جبین تو

عاشق اگر ترا چنین باز ببیکنی
آتش زند بدل نفس آتشین تو

تا بود از وفای تو کام گشای تو — بود دل شکسته ام میدود از قفای تو

کام من و مراد من جور تو و جفای تو — دست مدار از ستم ای من و دل فدای تو
گاه در آب و آتشم گاه بغصه خوشم — از چه از آن تغافل و دیدن آشنای تو
از لب لعل خود مرا شاد بوعده میکنی — لیک بسر نمیرسد لطف تو با گدای تو
آنکه ستیزه جوی تر زان همه میان دلبران — در ره جور میدهد بوسه بنقش پای تو
من که نیابدم فرو سر بکلاه خسروی — بر سر خویش میکنم خاک در سرای تو
ای دل نازپرورت مایل نازپروری — کام دل غمین ما جست بجز رضای تو
صعب چو عیش یکسان نیست چه کار آسمان — صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو

در غم عاشق حزین کار همه جهانیان
آه و فغان و همچنان بر لب او دعای تو

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو — بوسیده صبح و شام بخدمت زمین تو
در شاهدان باغ ندیدم قرین تو — نازک تر از گلست تن نازنین تو
هرگز نگشت با تو بقصد هلاک من — یک حرف مدعی که نشد دلنشین تو
ای نعمت نکویی از لطف حق تمام — تا چند زهر غم خورم از انگبین تو
جور از تو به که لطف و محبت ز دیگران — ای جان من فدای تو و طرز کین تو
زان پیشتر که فرش زمین گسترد قضا — بوسیده بود عاشق مسکین زمین تو

خرم نمیشود دل من از عطای تو
ای آسمان که آگهم از مدعای تو

ای دل ز غم بنال که هرگز نمیرسد / دستم بان طبیب که دارد دوای تو
مایل برحم اگر نشدی از سر هوس / لذت چرا نبرد دلم از جفای تو
گر مزد دیگرم نبود روز رستخیز / اجرم همین بس است که مردم برای تو
بهر خدا بساز بدل خسته شبی / تا چند شب تورا طلبم از خدای تو

عاشق چو بایدت شدن از کوی آن نگار
صبری که لعل او بدهد خونبهای تو

زین چرخ پیچ پیچ که پیچیده کار او / گو آنکه صرف هیچ کند روزگار او
گر میروی بسیر گلش زود زانکه نیست / رنگ ثبات در چمن اعتبار او
از رنگهای مختلفش در چمن نگر / رنگ خزان عیان برخ نوبهار او
این گلشنی که بس گل رنگین بیار داشت / در وا که مانده مشت خسی یادگار او
چندین سوار خوش که میدان روزگار / در خاک خفته است بسی شهسوار او
این مسندی که مانده ز جمشید یادگار / بر باد رفته است بسی شهریار او
وا داست نقد جان ببهای کرشمه / مسکین دلم که هست بسی شرمسار او

اذانجا

از اعتبار ما بسر کوی او مپرس / من خار عشق کشتم و دل کشت زار او
هرگز ندیده غیر تو کس صید افکنی / در راه انتظار نشیند شکار او

عاشق کسی که بسته بآن شهسوار دل
چون من بباد میرود آخر غبار او

واقف نگشته بودم از بیوفایی تو / تا روز رفتن جان یعنی جدایی تو
دستی ز سینه من سوی فلک نبردی / ای ناله سوخت جانم از نارسایی تو
در وادی محبت گم گشتگان شوقیم / ای کوکب هدایت کو روشنایی تو
هرچند با گدایان لطف از وفا نداری / خوشتر ز پادشاهی ما را گدایی تو
گفتی چرا بهر سو از دیده خون گشادی / ظرفیت اینکه بستم از آشنایی تو

امشب که باده صاف و آن شوخ مست باقی
عاشق مگو کجا شد آن پارسایی تو

شوخی که عالم شد خراب از دست تنهایی او / هر کس که از جان بگذرد در دل کند ماوای او
خلقی اگر در خون طپد یا عالمی ویران شود / اینها نباشد بر عجب از خوی بی پروای او
حیران روش عالمی اما ز طفلی بیخبر / در کار بازی انجمن از هر طرف غوغای او
این دل که هرگز کام خود زانمه نخواهد یافتن / هر روز خوش میدارمش از وعده فردای او

اشکم بچشم خون فشان زان نمکین رخ وار نشان | گر روی حسرت کرده‌ام در دیدهٔ خود جای او
هرچند دانم قسمتم زان لب نباشد کام دل | یکبوعده میخواهد دلم از لعل شکرخای او
تاب و توان رفت از دلم صبر و شکیب از من نماند | در کنج حسرت عاقبت من ماندم و غمهای او

خلقی ز دیده خون فشان از جلوهٔ آن نوجوان
گوش جهانی پر فغان از عاشق شیدای او

فرصت آنکه بنگرم آن رخ همچو ماه کو | جرأت یک نظر کجا طاقت یک نگاه کو
ربط نیاز و ناز ما از چه گسسته شد ز هم | خواستن گدا چه شد بخشش پادشاه کو
روز و شب از وصال او کام رقیب تا بکی | گریهٔ شام عاشقان نالهٔ صبحگاه کو
ای بوصال دایمی خاطر دشمن از تو خوش | جانب این شکسته دل دیدن گاه گاه کو
بر گل و لاله عالمی از نم ابر بخششت | گلشن طالع مرا گل چه شد و گیاه کو
عمر عزیز ما چه شد بی رخ خوب دلبر | روز مراد عاشقان از همه سال و ماه کو

قسمت با شکی و آه شد عاشق خسته دل ولی
در غم عشق دلبران حاصل اشک و آه کو

کام نبخشید چرخ بخشش دلدار کو | یار بگردید بخت مرحمت یار کو
قصهٔ دل بر زبان میرسدم از راه دور | فرصت گفتن کجا پیش توام بار کو

شرح غمت بی شمار تاب شنیدن کجا | درد دلم بیحساب قوت گفتار کو
ناصحم از لطف گفت ترک غم عشق گیر | مصلحت اینست لیک طاقت این کار کو
جور و جفای شمار محنت و غم بیحساب | در دل عشاق صبر اندک و بسیار کو

منکر عشق از چه شد حسن دل آزرده دوست
عاشق دلخسته را گرمی بازار کو

تا چند ای دل از سر زلف نگار تو | باشد سیاه روز تو و روزگار تو
ای داده نقد جان و گرفته بهای آن | مهر مهی که هیچ نیاید بکار تو
بر شادمان مباش که خواهد بسر رسید | از روز وصل دولت ناپایدار تو
از حسرتم شریک اگر میشود رقیب | خواهم گذشت از سر بوس و کنار تو

امروز خار تر ز گلی نی بکوی او
عاشق چه شد به پیش کسی اعتبار تو

ملول گشته ام از جان خویشتن بی تو | که کس مباد بعالم چنانکه من بی تو
بیا که آمدنت جان رفته باز آید | که دل نمیکشدش جانب وطن بی تو
تمام جسم از بسکه خسته ام ز فراق | ز الفتی که ندارند جان و تن بی تو
ز رفته روز وداعت ز تن برون و کنون | چها که میکشد این جان ممتحن بی تو

مرا که از غم هجران بود جهان زندان
چه خلوت و چه گلستان چه انجمن مپتو

مپرس حالت عاشق بروزگار فراق
برگ داده زجان فگار تن مپتو

همیشه ان صنم کش بد عهدان جفاجو
گر بند لی بر دل بادیگری کند رو

حوری لقا نگاری بجز من و جام مینا
اکنون که گشت گلشن همرنگ باغ مینو

از دوستان بریدم وز خویشتن رمیدم
بنگر بمن جها کرد پیوند یار بد خو

غافل اگر نگاهی افتد بمن ازان چشم
زان سان رمد که گویی از دام جسته آهو

کو عاشقان نخواهند کو بلبلان نجویند
رحم از جهی که خود کام هر از گلی که خود رو

عاشق که دل بان ترک بست و شد از پی دل
او را اسیر مخوان او را قتیل مگو

بشناس حق دوستی بیگانه از اغیار شو
با دوستداران مهربان با مهربانان یار شو

از خون ناحق کشتگان کو جوی از خون شد روان
شوان چه با او غم فلک از کار خود بیکار شو

خود رفتن از کوی حبیب از سنگ قرب مدعی
خواهم نهادن سر بکوی عاشقی دشوار شو

اندیشه کار جهان آمد بلای عمر و جان
روزی بمستی شام کن از عمر برخوردار شو

عاشق که بیمار غمش ان دلبر عیسی نفس
چون دو دست دار در ازیش بن تیشه بر گذار شو

روی تو از تاب می آتشی افروخته
زلف مسلسل بگو دود دلی سوخته

داد دلم کی دهد بعد هزار انتظار
عشوه گر کودکی نو ستم آموخته

داغ جنون زان چشم از نه بصیرت بود
از همه عالم بمن دیده چرا دوخته

خانه ویران دل تنگ ز سودای او
بر سر هم ریخته حسرت اندوخته

ترک سر زلف او با من بیدل مگو
عاشق از آهم بترس سوخته ام سوخته

پیر مغان که عمرش یارب شود زیاده
گفتا ز دست مگذار زنهار جام باده

فصل گل است و عشرت با گلرخان غنیمت
می گیر با خطا جام از ساقیان ساده

ای صید پیشه رحمی گر آرزوی بندت
داد ند جان بحسرت مرغان پرگشاده

آزادیم چو دیدی از کار هر دو عالم
بر گردنم فکندی زلفین تاب داده

بخرام سوی گلشن وز بندگان قدت
بنگر ز سرو و شمشاد صفهای ایستاده

ای دل که بند فرمان بر گردنم نهادی
دنبال این سواران تا کی روم پیاده

عاشق ز کار تقدیر گر واقفی و آگه
زنهار کم طلب کن روزی نانهاده

ای تو بگلزار حسن سرو سرافراخته ‌‌ من بهوای قدت قمری دل باخته

صد چو من دلفکار بر سر هر رهگذار ‌‌ از نگه آشنا کشته و نشناخته

حوصلهٔ التفات کو که نگاهت زناز ‌‌ تا سر مژگان رسید کار جهان ساخته

نه غم سود و زیان نه خطر رهزنان ‌‌ مهر سهم از کوی او هر دو جهان باخته

تا بکی این سرکشی سرو سرافراز من ‌‌ چند ز بیچارگی ناله کند فاخته

حسن جهانگیر تو باج ز ویرانه خواه ‌‌ سینهٔ ویران من مملکت تاخته

عاشق از ابنای دهر جز تو ندارد کسی ‌‌ با ستم دشمنان سینه پرداخته

چون کهی رخ سوی گلشن قد بناز افراخته ‌‌ گل بناله همچو بلبل سرو همچون فاخته

لا تواجر شهادت کیست در روز جزا ‌‌ از شهیدان انکه هجران کار او را ساخته

گه ز جرمی کنم بخشاید از روی کرم ‌‌ بیگناهم ان جفاجو گر نظر انداخته

با خیال انکه از دل نیست بیرون فتنه‌اش ‌‌ دارم از فکر دو عالم سینه پرداخته

کو دولت عاشق که بر بار دگر بندی تو ‌‌ به که از خود دشمنم کس این دل پرداخته

میروم و نظر مرا باز بهر کناره ‌‌ گر ظرفی نگر شود راه نما ستاره

هرچه دلم کشید از و هرچه بمن رسید از و ‌‌ این همه بر سرچه شد بر سر یک نظاره

چون بنگه از دعا و ره او چه سود از ان ‌‌ سینهٔ شرحه شرحه با دل پاره پاره

گشته ابروی جهان باز ز شوق تقاضا جان ‌‌ بر کف خویش عالمی منتظر اشاره

یافت شفائی از لبت هر که مریض عشق تو ‌‌ عاشق بی نصیب بود انکه ندید چاره

ز عاشقان تو نه نام و نه نشان مانده ‌‌ همین خیال رخ تست در میان مانده

هزار قافلهٔ اهل هوس ز کوی بتان ‌‌ گذشته اند و سر من بآستان مانده

بیاد رفت گل و عندلیب این گلشن ‌‌ ز نخوت است که تا موسم خزان مانده

بهوش باش که تا یک قدم پس افتادی ‌‌ نه نقش پا و نه رهبر نه کاروان مانده

کسی نمانده بکوی تو غیر عاشق مسکین ‌‌ همین بدام تو یک مرغ ناتوان مانده

زلف دوتا افکنده کاکل پریشان کرده ‌‌ غارتگر جان گشته تاراج ایمان کرده

بلبل بناله همچو من گلبن بناله همچو تو ‌‌ مرغان گلشن دیده سیر گلستان کرده

نازکتر است از گلبدن ای یوسف گلپیرهن ‌‌ در سینهٔ سنگ خاره را بهر چه پنهان کرده

گاهی بقصد رحمتی چون کشته سوی هم روان ‌‌ تا آمدن نزدیک من چه در پشیمان کرده

تا وصف روی الضنم بالاله و گل گفته
عاشق چها در بوستان با عندلیبان کرده

پرده ز رخ فکنده روی نکو نموده
ساخته کار عالمی دل ز جهان ربوده

روی نکو بما نما وان جان نظاره کن
بیدل و خسته جان بسی دیده و آزموده

دیده بهر که کرده واله جوش دیده
گوش بهر که داده حرف وفا شنوده

ای دل ساده کز لبش یار نوعده جو بی
تخم وفا و دوستی کاشته و درووده

عاشق پاک طینتم در خور عشق من کجا
دلبر پاک دامنی ماهوش ستوده

پای گریز بسته دست ستم گشاده
تیغ جفا کشیده بر سر من ستاده

دامن یاری از کف داری و جام باده
کام جهان همی شمری طلب باده

اخر دل فروزی و از نظرت فتاده ام
آتش خانه سوزی و در دل من فتاده

برگ گل عرق فشان بجود و دست خوشتان
دامن خرقی کشان بند قبا گشاده

کشته تو جهان جهان خود نور دیده ما نهان
رخ ننموده در جهان در طلب ستاده

بیخبری ز حال ما فارغی از سوال ما
جانب ما ندیده گوش بما نداده

شیوه رفتنش نگر مست کذشتنش نگر
هستن و کششش نگر قصه نه وا راده

میکشدش

میکشدش که جان من بنده و تیغ او
عاشق نام او را دلبر ترک زاده

دارد گدایی عرضی بدرگاه
گو آنکه گوید این قصه با شاه

کبرم که باشد همچون رخ ماه
گو زلف دلبند گو لعل دلخواه

تا از که باشد این جور بیجا
سلطان نکونام خاصان نکوخواه

از کوی آن مه نتوان گذشتن
از جان گذشتم الحکم لله

رحمی نمودند کارم کشودند
فریاد فریاد از بخت گمراه

یارب کجا رفت دود دلم اشک
آیا کجا برد دود دلم آه

یارم درآمد هنگام مردن
ماهم برآمد وقت سحرگاه

افسانه ما عاشق ز هجران
پایان ندارد این قصه کوتاه

ای بیوفا که هیچ بفکر وفا نه
هرگز بفکر کار من مبتلا نه

در آب و آتشم که ز نیرنگ دلبری
بیگانه هستی بمن و آشنا نه

میخواستم نگاه که رهت جان کنم نثار
آمد بخاطرم که تو از جان جدا نه

سلطان نکوئی و دارای دلبران
دردا که آشنا ز کرم با گدا نه

ای تازه گل که خنده شادیت بر لبست
در فکر کار عاشق مسکین چرا نه

فدایت گشت جان بهر تو خدمت کرده ام یا نه   ترا خدمت بآیین محبت کرده ام یا نه
اگر در عاشقی کردم فدایت جان نمیدانی   وگر دانی نمیدانی برغبت کرده ام یا نه
رفیقم در پی تلقین ایمان وقت نزع من   بفکر آنکه بهر آن وصیت کرده ام یا نه
زدم از آشیان پر بر هم و در دام افتادم   نمیدانم که پروازی بهمت کرده ام یا نه
بمن با مدعی بحث است و از حیرت نمیدانم   نگاهی جانب آن مه بجرئت کرده ام یا نه
گهش عمر عزیز و گاه جان خوانم نمیدانم   که وصف او بآیین حقیقت کرده ام یا نه

دل نادان که شد رسوای عشق دلبران عاشق
بپرس از وی که صد بارش نصیحت کرده ام یا نه

بصد هزار غمم مبتلا کرده   بیا ببین که فراقت بمن چها کرده
ز شوخی آنکه نشسته است در کمین دلم   هزار بار ز دام خودش رها کرده
مرا بهیچ خریدوبان نمی ارزم   ندانم که ببازار او بها کرده
برای کار دلی گر زمانه آزاد است   غم ترا فلک از بهر غمی جدا کرده
اگر نه آفت جان جهان توئی گردون   بجستن همه کس مایلت چرا کرده

بپاس

سپاس لطف خدا روی خود نپوش از ما   ببین ببین چه قدر خوبیت عطا کرده
اگر بسوی ارم کرده دل سفر زان کو   ستاده هر قدم و روی بر قفا کرده
ببین چه کرده بدل رشک مدعی که مرا   برفتن از سر کوی کسی رضا کرده

کشیده تیغ دلبر وقت عاشق آمده
دل ترا بترحم که آشنا کرده

ترک رفتن کن دل خود را بترحم یاد ده   ورنخواهی کرد اول خاک من بر باد ده
پادشاه ملک حسنی عالمی زیر نگین   بر سر بر حکم بنشین خسروا انصاف ده
عذرها دارم کنه را جرات گفتار نیست   رخصتی فرما مرا یا رخصت جلاد ده
ای صبا گفتی بشیرین قصه جان کندنش   این زمان او را خبر از مردن فرهاد ده
چند جامی در کشی آنکه از میان خنجر بکش   غوطه اش در خون چندین بنده آزاد ده
چرخ دارد قصد جان کو غمزه خونریز را   از سپاه فتنه اش فوجی بی امداد ده
رفتم از کویت که اکنون بنشین و می در جام کن   یک بیک یاران مجلس را مبارکباد ده

آن نه گر حکم نازت کس تواند سر کشید
خاک عاشق را ببار باد از بیداد ده

نمیدانم بجهل داده اند باده ام یا نه   وگر داده است او را بوسه بر کف داده ام یا نه

ز من پرسی که جان صید چو من باد افدا تو / بکش تیغ و ببین بر آستان افتاده ام یا نه
نمی پرهیزد از خونم فلک گر کین نمی ورزد / نمیداند که از چشم کسی افتاده ام یا نه
بود در جنبش بر افتاده کلاهی نمیدانم / که میداند بعشق خویش کار افتاده ام یا نه

ز بند عقل و دین رستم ز فیض می کشی عاشق
نمیدانم که میدانی کنون آزاده ام یا نه

ای که از روی ستم خاک رهم ساخته / صد رهم بر ره خود دیده و نشناخته
آیم از گریه گذشت از سر و خاموش نشد / آتش شوق که بر جان من انداخته
عالمی در هوس زخم ستم جان بر کف / تا بخون ریز که از خانه برون تاخته
بگذر از اینکه دل ماست مکن ویرانش / خانه را که بکام دل خود ساخته
خبر از صید که عشق ندارم و بدم / یا فروهشته کمندی قد افراخته
میشدی در چمن و نعره زنان از شوق / بلبلی از طربی و ز طربی فاخته

از سر کوی کسی نعره زنان می آید
عاشقی هر دو جهان بر سر دل باخته

ساقی من آر پی بهانه / جامی دو از آن می شبانه
گم گشته رهش ز چار جانب / از کوی تو هر که شد روانه

از جلوه فرو نمی نشیند / آتش که ز دل کشد زبانه
کو برق که جمع کرده ام باز / خاری دو سه بهر آشیانه
تا بسته چو پیکر تو نقشی / صورتگر این نگارخانه
دردا که گذشت موسم گل / زان پیش که سر کنم ترانه
دلها ز تو شادمان و ناشاد / تنها من و دل در آن میانه
عشوه نفروختی گران لب / ما را که خریدی از زمانه

خوشتر ز حدیث وصل جانان
عاشق نشنیده ام فسانه

ای صبا همنفس مشک تتار آمده / میتوان یافت که از کوچه یار آمده
تیری از غمزه بیفکن که خبردار شوم / کز پی صید من ای شاه سوار آمده
بسکه خون جگرم رفته بدامان و کنار / از سر مرحمتم تا بکنار آمده
خاکپای تو بهی سر و شوم گر ز لطف / کشته غمزه خود را بمزار آمده
جان بکف دارم و حال دل غمگین بر زبان / تا بسر وقت من از بهر چه کار آمده
ساقیا فصل بهار است بده جام صبیح / که تر و تازه چه گلهای بهار آمده
از سر کوی که می آیی و احوال تو چیست / رفته عاشق و بی صبر و قرار آمده

گفتم نکنم سوی کسی جز تو نظاره
اما چو نداری تو سر مهر چه چاره

هرچند که جان منی از غیرت اغیار
رفتم که کنم از تو و جان هر دو کناره
دانی چه بود سود من از روز قیامت
جان پیش تو دادن ز سر شوق دوباره
ممکن نشود بر سر دل گفت و شنودم
نوبت بی حسنی و من محو نظاره
خوش نیست برسوائیم اما نتوان دوخت
پیراهن صبری که شد از شوق تو پاره
خواهم بکنار آیی و بوسم لب لعلت
شرمست که ناید بمیان پای شماره

رفت بی داد ولی جای تماشاست
افتاده ز پی عاشق و آن شوخ سواره

امشب اگر ز رویش ممکن نشود نظاره
فارغ ز ماه باشم مستغنی از ستاره
افتد اگر نگاهم بر روی همچو ماهش
از من بپردن جان از یار یک اشاره
گفتم کنم در آن دل آخر بگریه راهی
اما اثر ندارد باران بسنگ خاره
من نامرادی خود باید دل نخواهم اما
چون یار دوست دارد حرمان با چه چاره
آن دل که بود هم از وی هر روز در بلایی
از دیده ام فرو ریخت امروز پاره پاره
فرصت کجا که پرسند از وی حساب محشر
جایی که گنهکار را ممکن نشد نظاره

از فرقش گذشتم از جان خویش عاشق
گر باز آید امید عمری بود دوباره

چون طالع بسمل شدم نیست سرم ده
وز بر سر انصاف بیا بی خبرم ده
در بزم نخوانم دگر از روی تو حسنم
یا رخصت نظاره بآیین چشم ترم ده
امشب که رهم داده ای بر خرابات
تعلیم دعای شب و ورد سحرم ده
یک بوسه بمن داد و شد از ناز پشیمان
کو جرات آنم که بگویم دگرم ده
بی حوصله تر گرچه منم از همه یاران
ساقی چه توئی بیشتر از بیشترم ده

عاشق خبر از خویش ندارم من بیتاب
اما چو از پرده برآید خبرم ده

هرگز ندیده بر من جا نکرده
کان دیده را ز اشک چو دریا نکرده
از روی ناز عالمی از کشتگان عشق
در هم فکنده و تماشا نکرده
جوری که دیده ام همه از طالع بد است
از من خجل مباش تو اینها نکرده
در ناله عالم از تو و تو فارغ از ملال
دل بی سبب ز آهن و خارا نکرده
امید بپای تا سر من خون دل گرفت
او را نظر همان بسر ما نکرده
الحاجه با من این کرمست بر جبین چراست
چون عقده گره زکار دلم وا نکرده

عاشق امید هست دوائی رسد ز غیب
تا درد و غصه‌اش مسیحا نکرده

کام دل پر حسرتی حسرت ز بیدادم مده — آتش مزن بر جان من از جور بر بادم مده
ای عشق ارشادیم کن چون پیر تعلیم توئی — غیر از حدیث مهر او حرف دگر یادم مده
تیغ جفا داری بکف از سنگ اغیارم مکش — از غمزه ظلم میتوان بر دست جلادم مده
از اضطراب دل چو من در خون خود غلطیده‌ام — ای ناله آگاهش مکن زحمت بصیادم مده

عاشق بباغ از پی دیدن نو برگ تماش
زنهار جا در حلقهٔ مرغان آزادم مده

آمد بعشوه راه دل مبتلا زده — راه شکیب بر دل صد پاره سا زده
نازش ز جانبی و تقاضا ز جانبی — در لب است و حسن جهان را صلا زده
جانش فدا که دیدش این جور و این جفا — زیبا رخی که عشوهٔ او راه ما زده
دست تصرفش نشناسد شه از گدا — هرجا دلی به هر دو جهان پشت پا زده

برقی که سوی خرمن موسی بناز تاخت
در حیرتم که بر دل عاشق چرا زده

طرف چمن چو نشسته و شراب مغانه — با ماه مهربانی و چنگ و چغانه

افغان

از فتنهٔ سپهر کسانی که آگهند — در کوی سیمبر وشی گرفته خانه
کو همدمی که حرف خوش عشق سر کند — با محرمی که بشنود از من فسانه
دل میکشد بجانب کوی وی مرا — فرصت نمیدهد که بسازم بهانه
از بسکه سرو دهری و گلها در این چمن — هرگز نشد که گرم کنم آشیانه
دانی که حاصلم همه از آب دیده چیست — خاکی که میکنم بسر از آستانه
ای ابر رحمت از سر یاری بمن نگر — در خاک کرده‌ام بامید تو دانه

اکنون که عاشق از غم او دارد این فغان
کو گوش کن ز بلبل شیدا ترانه

بسته میان دلبری دست ستم کشاده — باک نداری از کسی ترکی و مست باده
ای رخ دلفروز تو مهر سپهر دلبری — من بهوای عشق تو ذره او فتاده
مهر فلک بکوی تو روی بخاک سوده — سرو چمن به پیش تو بنده ایستاده
دعوی خون خود ترا روز جزا بجان سد — ای که بزیر تیغ او جان بمراد داده
منت بخشش از فلک ناکسم ار چوی کشم — تا که بدست باشدم قیمت جام و باده

طالع مدعی نگر عاشق و جودی ببین
کز سر کوی او شدم بی سبب و اراده

گر پشیمانی که دل از من گرفتی باز ده — تنگ اگر داری از این صید زبون پرواز ده
تا نماند بر سر بازار یوسف هیچکس — پرده از رخ برفکن و زهر طرف آوازه ده
در مصاف عشق هر کس طاقتی دارد کنون — من بمیدان آمدم داد غرور و ناز ده
مشکل افتاده است کارم در ره عشق ای خدا — یا دلم را طاقتی با دلبری دمساز ده

حرمت عشق بلند اقبال عاشق ور
کردهی راه غمش در دل بصد اعزاز ده

با رقیبان دوش داد یکساری داده — می بیاران داده و دادیاری داده
دل کجا دادی زکف گر گوی همدردی عشق — بیدلان خویش را گوشی بزاری داده
بر نوای بلبل دلم سوزد که از روی نیاز — دل برنگ و بوی گلهای بهاری داده
بر سر میدان عشق ای دل بشوق مرهمی — تن با آسیب هزاران زخم کاری داده
بارها دلبران کس جز تو نتواند کشید — تکذر هم ازغم که داد بردباری داده
خدمتت شاید قبول افتد که از روی وفا — جان بجوی دوست با صد شرمساری داده

غیرت عاشق کجا شد گر زره بیچارگی
بر سر کوی نکوبان تن بخواری داده

ای که هزار جان و دل روی بما گرفته — در دل و جان عاشقان جا بکجا گرفته

شاه بتان شهری و با همه حشمت از کرم — جای بدیده من بپر و بیا گرفته
داده چه خوبیت خدا روی نکو بما نما — کانچه زنشه گرفته بهر گدا گرفته
ای که بدرد عاشقی جان غمین سپرده — پیش طبیب من مگر رفته دوا گرفته

جانب عاشق غمین کی نظر افکنی که تو
خوبها نموده ترک وفا گرفته

ای آهوی رمیده که از من رمیده — از دیده میروی و مرا نور دیده
غافل زمن مباش که روزی نمیکشد — عمر دراز بسمل در خون طپیده
باری تظلمی ز من خسته گوش کن — ای نازنین سوار عنان چون کشیده
ای دل ترا زهول قیامت چه گرچه باک — روزی چه روز فرقت دلدار دیده

عاشق دمی که ساغر می هشته زکف
صد بار پشت دست بدندان گزیده

ترسم که زبازی ستاره — یار آید و جان کند کناره
ز اول نکنم نگشت و ترسم — سوی نکند نظر دوباره
زاهد بنصیحت تو هیهات — از ماه وشی کنم کناره
الله نظر فکند مارا — فریاد زبازی ستاره

از خنجر غمزهای ترکان | داریم دلی هزار پاره
تنها شکند صف نکوبان | آن ترک که میرود سواره

عاشق در دست بیمار غمیم
درمان چه میکنند چه چاره

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی | ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی
ای دل بتوام خوش شود و زنده کنم مقصود | رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی
گلگشت چمن دلکش گر از خوشت اما | مشکل که بخواهد گلچین تماشائی
از بیخودی شوق صد بار فزون از مست | برگرد سرت گشتم در خلوت تنهائی
فریاد که رفت از کف هوش و خرد و دینم | ناکرده نظر سویم آن دلبر یغمائی
این جلوه نمیدانند آن شاهد بستانی | وین عشوه نمی‌آید زان آهوی صحرائی
جنبش که برافروزیم از باده چراغ دل | تا مشعله افروزند بر گنبد مینائی

گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من گو
بلبل بفغان آمد گر عاشق شیدائی

بشکست عهد الفت گلچین و باغبانی | بیچاره عندلیبی افسوس گلستانی
از حسرت گلستان میخواند داستانی | از غم شکسته بالی در کنج آشیانی

جولان نما سواری هرگز کسی شنیده | از هر طرف برارد فریاد الامانی
روبرو رت نهادن جان در غم تو دادن | شرط وفاست ما را کو قدر ما ندانی

خوش بود عیش بلبل از ذوق صحبت گل
عاشق اگر نمی بود گلزار را خزانی

برخون ناحق من کس کو مده گواهی | کاری بقاتلم نیست چون غمزه عذرخواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بی کرانه | حرف تو در میانه از ماه تا بماهی
کردند لعل جانان در خط سبز پنهان | آب حیات پی را گم کرد در سیاهی
من جمله جرم و ترکی کامد بکشتن من | شمشیر ناز بر کف جو پای بی گناهی

جز یاری و حقیقت اهل زمانه عاشق
دارند هرچه گوئی آرند هرچه خواهی

پنهان ز ما شراب به پیمانه میکنی | ما را خیال مردم بیگانه میکنی
بگذار تا تمام بسوزد بکام دل | رحمی اگر بحالت پروانه میکنی
از دل بپرس شرح حکایات دوستی | گوشی اگر بقصه دیوانه میکنی
گفتی چرا دلی نبود چون دلت غمین | آباد را قیاس بویرانه میکنی
ما را بدور چرخ چه کارست و ماه و مهر | برخیز اگر شراب به پیمانه میکنی

گهی که باده میدهد عقل و دین بباز
عاشق خیال مردم فرزانه مکنی

تو شه و همه نکویان ز کمال دلربایی | همه دلبران بیارند تو بوفا و آشنایی
تو رشک صد بهاری ز حجاب گر برآیی | بکشند در گلستان گل و لاله خودنمایی
نظری بما نداری تو کجا و مهربانی | خبری ز ما نگیری تو کجا و آشنایی
عجب از تو دلبر دون نعمت علاج دردم | که بطالع بد من نکند دوا دوایی
نه دهی بسینه تابم که بخاطرم نگنجی | نبری ز دیده خوابم که بخواب من نیایی
شبی ار چراغ خلوت تو شوی بکلبه من | برود ز روزن او بسپهر روشنایی

تو بغمزه آنچه کردی بدل خراب عاشق
نکند ز روی رحمت بشکسته مومیایی

صلاح از تست اگر شاد و اگر اندوهگین خواهی | ولی ای کاش گاهی آنچنان گاهی چنین خواهی
ببخشم کاش چندان پرده از رخسار بردازی | که عذر کشتگان خویش از جان آفرین خواهی
دو بار ب فرصت نظاره گل نیست ای بلبل | مگر کام دل خود از نگاه اولین خواهی
دو روزی داده ام با خود قراری بی قرارا را | وزان ترسم که دائم بیقرارم اینچنین خواهی
فراموشت مبادا مرغ فارغ بال در گلشن | که کام از جلوه شمشاد و سرو و یاسمین خواهی

بغیر

بغیر از نقد جانم نیست ای جانها فدای تو
چه خوش باشد ز بخشایش عاشق گر همین خواهی

زسید سنگ بر کف نشتره بیوفایی | که بگوش من نیامد ز نخست دل صدایی
غم خوش نگو از عشق تو ام آنچنان خوش آمد | که بجان نعمت او نزدم نفس صلایی
بچه خوش کنم دل خود که برون روم ز محفل | نه نگاهی نه حرفی نه نگاه آشنایی
ز تو پاسبان خدا را چه کم آید و چه کاهد | که شبی بخاک اندر سر خود نهد گدایی
بوداع او ز اشکم بهمان قشاد سیلی | که نماند از آن سر کوره رفتنم بجایی
چه شود ز روی رحمت نظری کنی بدردم | بدو لعل روح پرور تو که چشمه او دوایی

مگر از نفس گشاید دل مستمند عاشق
که بذوق خواهش خود بچمن نزد نوایی

بچون برابر ان ماه من از غمزه ایمایی | که می از زد و سرت گردم بیا ما بی تماشایی
ز شکر نعمت آن حسن بی اندازه این بایستی | که باشد غرقه خون از تو چشم ناشکیبایی
چنان بنگر که با ما کس نبیند التفات تو | چنان بگذر که غیر آگه نگردد دلربایی
ندان مرغم که آهنگ شکار من توان کردن | مگر سازد بصید من عقاب ناتوانایی
بصیادی سر کار است مرغ بی پر مارا | که از فریاد مرغان اسیرش نیست پروایی

جدا از روی او ذوقی ندارد زندگی عاشق
وصالش چون میسر نیست هجر هم ادائی

بفریاد که دارد گوش شاهی — که دارد هر طرف فریادخواهی
کند رشکم که دانم از غم کیست — کشد چون خسته از سینه آهی
رقیبا زان محفل باده دادی — مرا خورسند کردی از نگاهی
تو بی پروا بخون بیگناهان — مرا چون عاشقی ثابت گناهی
عجب دارم که چون آن خط و رخسار — گلی روید ز گلشن با گیاهی
ز بینایی نشد در انتظارت — نشینم بر مراد دل براهی
مپرس آغاز و انجام محبت — بملک عشق نبود سال و ماهی
من و ترکی که تیر غمزهٔ او — بهر سو بشکند قلب سپاهی
از و خورسندم از دور و نزدیک — به پیغام و نگاه گاه گاهی
نهانی دیدنش هر دم سوی غیر — بود بر لطف پنهانی گواهی
چه حالست اینکه با عدل و مروت — بملک دلبری ننشسته شاهی

بود عاشق مرا زان خط و رخسار
شب تاریکی و روز سیاهی

بگرم

بگرم که بان شوخ بگیرم سر راهی — با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی
از عربده دارد سر خونریزی و خویش — هر یک بهوس بسته ز عشاق گناهی
فریاد من سوخته خرمن که شنیده — برقی که بود همدم دیرین گیاهی
جز جان بکجا ز اسیران محبت — و ز جانب این صف شکنان هم نگاهی
فریاد که خون دلم از دیده روانست — از جور تو بیرحم نه جرمی نه گناهی

برسد اگر از منزل ویرانهٔ عاشق
جایی که کشد سر بفلک شعلهٔ آهی

گر نه دل در گره طرهٔ دلبند کنی — از جهان خاطر خود را بچه خورسند کنی
ای دل مدعیان خوش بوفاداری تو — از جفا خون بدل خستهٔ ما چند کنی
بلبلان تو گسستند ز جانها پیوند — تا تو ای شاخ گل آخر بچه پیوند کنی
از دو عالم بیکی جرعه آزاد کنند — تکیه گر بر کرم عفو خداوند کنی
برنداری ز رخ تازه جوانی دیده — گوش اگر بر سخن پیر خردمند کنی
چرخ کوتاه کند دست تطاول از تو — چنگ اگر در خم زلف صنمی بند کنی
دل یعقوب نه یوسف سوی خود گردانی — تو که از عشوه پدر باز ز فرزند کنی
دفتر رفته و آینده فروشوی بمی — برهی عاشق اگر گوش باین پند کنی

غریب کوی تو بودم نه ملجائی نه پناهی
قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم — جهان مسخر طفلی که گوشه نشین سپاهی
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش — بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
خوش آنکه دست نگارین برد بقبضهٔ خنجر — بخون ناحق من حجتی طلب کند گواهی

کنی اگر بجفا قصد جان عاشق بیدل
نثار روی تو سازد ولی بشرط نگاهی

جان بکف هر طرفی خسته بی پا و سری — گر من از دست جفای تو بمیرم دگری
سینه گرمتر از خوی تو دارم ز ستم — شامی افتد بجهان آتش من با سحری
اثر از روز کند سوز محبت بدلت — که ازین سوخته دل باز نیابی اثری
سوخت از حسرت شمشاد قدت جان مرا — در چمن زمزمهٔ قمری بی بال و پری
کرده ام شرح غم خود بر بی پروائی — برده ام درد دل خود بر بیدادگری

چند گوئی که فلک آتش و آلم ندهد
عاشق آتش چه بدل داری و با چشم تری

بخاک من گذشتی نه بمن دمی نشستی — نه عدم بکارم آمد نه بره غمت هستی

من و کنج درد و محنت تو و بزم عیش و عشرت — من و گریه‌های حسرت تو و خنده‌های مستی
اگر از تو دوستی دشمن شنود حکایت من — رود از دل برهمن هوس صنم پرستی
چو بمیرم برون جان ز بلای درد هجران — بوداع او بمیرم که خوشست پیش دستی
خبری ز خود ندارم چه وصال او چه هجران — چو رهی نمی سپارم چه بلندی و چه پستی
تو که قدر و قیمت دل نشناسی و ندانی — ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی

بکدام ره گذشتی تو بلای جان عاشق
که نه از غرور خوبی دل خسته شکستی

در ملک خوبروئی ای آنکه پادشاهی — کاهی توان شنیدن فریاد دادخواهی
انجا که دست غیرت از آستین برآید — آهی ز مستمندی و خسروی سپاهی
هر چند از غم ما فارغ نشسته باشی — نتوان شنید هر دم فریاد دادخواهی
بهتر بسی از آن گل کو سر کشد ز بلبل — آن خاربن که مرغی جوید از و پناهی

باید چرا کشیدن بار رقیب و دربان
عاشق ترا که باشد از دل بدوست راهی

با این صبر و طاقت با این ناتوانی — ز کوی تو رفتم زهی سخت جانی
دو چشم که بار است شبها ز غیرت — خیال ترا میکنند پاسبانی

هوس پیشه کان زین دو روزه جفایت — ز کویت بیروند یکسر گرانی
چها کرد غیرت بجان رقیبان — بمحفل چو دیدی بسویم نهانی
برو بالم از بکه کر ریخت حسرت — همان در دلم حسرت پرفشانی
منم آنکه نشنید گل داستانم — ز مرغان خوشش نغمه بوستانی
دو روزی که بی روی او زنده ماندم — چها کرد با خاطرش بدگمانی
توانم گرفتن عنان جفایش — بگردون توانم اگر همعنانی
مکن منعم از شاهد و می به پیری — که کامی ندیدم بروز جوانی
بجان منجرم گر فروشند خوبان — دلی را که دادم بزلف رایگانی
بذوق نگاه کسی جان سپردم — که سویم نمی بیند از سرگرانی
من و دل فتادیم هر یک بجایی — کشیدند یاران چو یاران جانی

چنان خو بغم کرده بیچاره عاشق
که رفت از دلش حسرت شادمانی

نکهت زلف وی ای باد صبا آوردی — حق دلجویی عشاق بجا آوردی
ای غم عشق که فرمان تو بردم من و بس — بر سر یک دل بی صبر جفا آوردی
در سر مجلسیان هوش یکجرعه نماند — ساقی این باده صافی ز کجا آوردی

حکم

حکم بر رنجش چون دلش فرمودی — هر کرا در نظر از اهل وفا آوردی
حاجتش پرس که ضایع نشود اجر عمل — از کرم چون بزبان نام گدا آوردی
دگری بر سر میدان توای عشق نماند — که به یکباره چنین روی بما آوردی

تو که جز درد نخواهی ز محبت عاشق
از چه یارب بزبان نام دوا آوردی

چرا در پای یار و دست هر بیگانه باشی — سر زلفی که زنجیر من دیوانه باشی
بجان زد شمع را تا شیر عشق از پیش دستیها — وگرنه شعله اول در پر پروانه باشی
ز من غافل گذشت و زنده ام فریاد از این حسرت — که جان دادن بپای یار بیتابانه باشی
نداند تا کسی کز نقد داغ او چها دارم — ز دل ویرانه تر این گنج او ویرانه باشی

بذوق وعده وصل تو عاشق جان سپرداری
شکر خواب خوشش را اینچنین افسانه باشی

ای دل تو هنوز تاب داری — گر باد و بوم خراب داری
جان دگری بخشی الکاش — گر زو تو سر عتاب داری
خواهم شد و خواهد آمدن غیر — برخیزم اگر شتاب داری
از مدعیت دریغ ناید — با عشوه بحساب داری

ان وعده بدلنوازی غیر … ای دل تو چه اضطراب داری
ساقی مگذار جان سپارم … هم بوسه و هم شراب داری
از زور سیاه ما بترسی … وز هر دو رخ آفتاب داری

بر خاک بریز خون عاشق
گر کشتن او ثواب داری

زیاران حاصلم اندوه و از جانان پریشانی … چنان کز همرهان یوسف ز پیر کنعانی
همین از آشیان تا دام باشد ذوق پروازم … پس از بسمل شدن دارم هوای بال افشانی
باین حسرت نمردم در وداع یار دانستم … که قسمت نیست رستن از غم هجران باسانی
ندیدم غیر این بیچاره دل کو دشمن خود شد … کما از جان دوستر باشد کسی را دشمن جانی
اگر گاهی بمستی التفاتی میکنی با من … چو واقف میشوی از سرگرانیها پشیمانی
نمیدانم که خواهم زیست زین غم یا نمیدانم … طبیب دردمندانم نگاهی کرد پنهانی

من و خورسندی و آسایش کنج قفس عاشق
مرغان باد بال افشانی گلزار ارزانی

نه از کمال عنایت بمن نظر داری … نه از دلی که اسیر تو شد خبر داری
تراست روز خوش و روزگار خوش امروز … که زیر تیره شب زلف خود سحر داری

فدای جان من ای طرفه شمع هر جایی … برای سوختنم چند در بدر داری
بیا بین غرور که تیرم زدی عجب دارم … شکار زخمی خود را ز خاک برداری
بگو صبا ز کجا مشکبار شد نفحت … اگر نه بر سر کوی کسی گذر داری
نخفته اند درین تنگ بیضه بال و پرت … ترا گمان که جهانی بزیر پر داری

به نیم غمزه دهی جان براه عشق بتان
مسلم است که عاشق تو این هنر داری

ز کجایی ای صبا و بکجا گذار داری … سر یاری تو کردم چه خبر ز یار داری
تو نداده قراری بجز از فریب یاری … چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری
منم آنکه درد و داغ تو بجان نمیفروشم … ز دل شکسته من تو بی آنکه عار داری
ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی … دل مستمند ما را که همیشه خار داری
جگرت ز غصه خون شد بفراق یار عاشق … بدعا برار دستی که دل فگار داری

از ناز ای که از همه کس سرگران شدی
با مدعی چه شد که چنین مهربان شدی

تقصیر در جفا مکن ای نازنین جوان … گر بهر جان من تو چنین دلستان شدی
در کشتنم رسید چه فرمان ناز تو … تقصیر غیر کرد و بمن بدگمان شدی

از بخت ماست اینکه تو از جملهٔ دلبران
با عهد و دوست دشمن و نامهربان شدی

فکر غمم نکردی و دلداری این نبود
وین طرفه تر که از غم من شادمان شدی

باری بیا طبیب بکن شرح حال خویش
عاشق کنون که از غم او ناتوان شدی

چه رخ نمود که رفتم ز خاطر یاری
چه شد که ناله درانداخت کاری

بکام دل نشود کار عاشقان که شنید
که عندلیب شود باغبان گلزاری

امان نمیدهدم شوق جستجوی کسی
بقدر آنکه برآرم ز پای خود خاری

چو ترک مهر نکویان نمیتوانی کرد
بنال ای دل اگر در غمی گرفتاری

مپرس عاشق دلخسته از فراق چه کرد
که دیدم از تو بجان کندنت بیماری

ای چشم نیم مستت در عین بی نیازی
گاهی بجان ستانی گاهی بدلنوازی

خون هزار مسکین از یک کرشمه ریزی
کار هزار بیدل از نیم غمزه سازی

خوش آنکه شهسواری دل از کفت رباید
تا بر سر اسیران رخش جفا نتازی

در بازی محبت دادم دو عالم از کف
در این قمار آری شرط است پاکبازی

وقت اگر ببیند عاشق جمال کعبه
گر زشت و خوب نقشش شد دید نمازی

حیف و صد حیف که فارغ ز دل افگارانی
تو شکرلب که علاج دل بیمارانی

از رقیبان طلب این جان که ز من میطلبی
تو که مغرور وفاداری این یارانی

ای سگ یار بما حق محبت داری
که بشبهای سیه همدم بیدارانی

زیبدت هر چه کنی از سر مغروری و ناز
شاه ترکانی و سر خیل ستمکارانی

هیچکس نیست که پرسد ز تو ستم پیشه چرا
دشمن جان من و جملهٔ وفادارانی

آه اگر بار نوافتد بگل ای خون شده دل
که تو در راه غم او ز گران بارانی

زاهدا اینهمه خصمی ز حسد چیست ترا
گر نه آگاه ز عیش خوش میخوارانی

موی از حلقهٔ زلفش بدو عالم ندهند
یوسفی را که تو عاشق ز خریدارانی

تا نکهت از زلف دو تار آشنایی
خوش نفس باد صبا را نشناسی

مستی و پی کشتن ارباب وفایی
ترسم که من بی سر و پا را نشناسی

نالم بخدا شب همه شب از غم هجران
اما چکنم چون تو خدا را نشناسی

معشوق طبیب است و بدرمان تو امید
از روزگه از درد دوا را نشناسی

عاشق ز رفیقان طمع مهر چه داری
مسکین تو که این قوم دغا را نشناسی

رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی
بس حسرتم که در دل پرخون گذاشتی

در مستی ای ز بازی آن غمزهٔ عجب
بس صید نیم کشته که در خون گذاشتی

از یک کرشمه‌ای که جهان را بخون کشی
کار مرا چه شد که بگردون گذاشتی

دل خسته بهر طرف امروز جان سپرد
یا از درون خانه چه بیرون گذاشتی

ای برده وعده‌های خوبان دلت ز راه
دل از چه بر فسانه و افسون گذاشتی

آن عهد یاد باد که از یاری و وفا
لیلی قدم بدیدهٔ مجنون گذاشتی

عاشق نهی که جان جهان در هوای او
از سر هوای خدمت او چون گذاشتی

ز کوی تو بردم دل داغداری
که باشد ز جور توام یادگاری

من آن کشتهٔ تیغ خونریز عشقم
که نشنید کس از لبم زینهاری

ز آسیب روز قیامت سرشتی
اگر دیده باشی شب انتظاری

غبار دل هم شدند آشنایان
نبردند از خاطر هم غباری

نه آن درد بی زینهار است هجران
که با او توان زیستن روزگاری

درین باغ عاشق نهال وفا را
خزانیست کز پی ندارد بهاری

تا کی بکار و بار جهان رنج می‌بری
برخیز اگر بدیر مغان میکشی سری

ای نازنین جوان که شدم پیر در غمت
یکبوسه ام ببخش که از عمر برخوری

کو مدعی ز رشک وزان مظلمم بکش
رفتن ز کوی دوست کاریست سرسری

در هر قدم ز بخت بدم کم شود رهت
از لطف اگر بپرسش من ره بسر بری

در دام با تغافل صیاد خوبرو خوشم
شکرانه که بخت مرا بالی و پری

از مادر جهان مطلب غیر خشم و کین
کو را نمانده است بدل مهر مادری

در دیده خاک کوی قناعت اگر کشی
یکسان شود بچشم تو فقر و توانگری

آنم که بت ز رشک ببازار یوسفم
با این متاع کاسد و این قحط مشتری

عاشق چسازم از کرم آن صنم طلب
شیرین بکرشمه‌ای که نیاید ز دیگری

هرگز بغم عشق پریشان شده باشی
با همچو خودی دست و گریبان شده باشی

خوش آنکه بسر باده بکف خنجر بیداد
در کشتنم از ناز شتابان شده باشی

خوش آنکه چو گل از اثر باد بهاری
پیش تو کنم گریه و خندان شده باشی

آن گنج نهانی که طلب میکنی ای دل
آن لحظه توان یافت که ویران شده باشی

عاشق شدی از کوی وی و باز نیایی
ترسم با اجل دست و گریبان شده باشی

آنکه می‌کرد ملامت به من شیدایی | از غم عشق تو جان داد به صد رسوایی
ای به پیش رخ زیبای تو حیران مانده | نقشهای خوش این کارگه مینایی
کاش بیند که کس روز قیامت بیند | آنچه من بی تو کشیدم به شب تنهایی
کرده تا خیل غمت در دل تنگم ماوی | ناله در سینه نمی‌گنجدم از بی‌جایی
جامه آمده بر قامت ناز تو صنم | رسم عاشق‌کشی و شیوه بی‌پروایی
من درویش چه سازم که بسویی نخرند | بر سر کوی بتان خسروی و دارایی
چه عجب گر بدلم جست متاعی ز کجب | کارم افتاد به زیبا صنمی یغمایی
خاک پا بوام ای پیک جهان گرد صبا | که بگویی مه من سروی و می‌آیی

عاشق از وصل تو دل کند و از آن محفل رفت
مدعی گو بنشین شاد به بزم آرایی

تو بی‌پروا که نام خود طبیب عاشقان کردی | خدا را چاره درد گدا بین ناتوان کردی
فلک دیگر نیازارم چنین ناآشنا یارم | نمی‌دانم گرا ای ناله با من مهربان کردی
به زخم غمزه‌ات گشتم روم از این جهان تنها | تو ام از کشتگان آخر روان با کاروان کردی

خوشم

خوشم با وعده وصلت بکش گو حسرتم آخر | گرین افسانه خوش خاطر من شادمان کردی
نوازی جامی افتادی در طلسم جور او ای دل | که مهر او گزیدی و آنچه او را امتحان کردی
خلاصی نیست از زندان عشقت مستمندی را | که هر کس را بکشتی از غم خود ناتوان کردی
وگر زد آتشت در خرمن امیدواریها | تو هم از برق آه ای دل جهان با آسمان کردی
نکویان لطفها کردند با عشاق اما تو | خلاف دلبران ما بیدلان را قصد جان کردی

ندیدی از غمت اهل جهان با دشمنی عاشق
متاع دوستی بردی به بازار و زیان کردی

چرا باید به حسرت سوخت یارب جان ناکامی | که از لعل شکر ریزت نخواهد غیر دشنامی
ز رشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم | که کام دل نمی‌بیند کسی از چون تو خودکامی
رساندی کاش پیش از رفتن جان مژده وصلش | صبا گر خواهد آوردن ز کوی دوست پیغامی
چه دانی حال ما گم گشتگان وادی حسرت | که بهر جستجو هرگز بره ننهاده‌ای گامی

بهجران می‌کشد هم کارم و گر زان سنگدل عاشق
خدا او را دهد رحمی و ما را صبر و آرامی

ای غم دلسوز تو آفت جان بسی | با که بگویم غمت من که ندارم کسی
قصه درد نهان در غم عشق بتان | شرح گر فهم توان گو بجهان مونسی

ماه دلفروز من همدم اغیار شد | برق جهانسوز من ساخت بهشت حبسی
آفت جانم شد است سرو جهانی جوان | دل ز کفم برده است تازه گل نورسی
از غم حرمان بگو کافت جانی مباد | قصه هجران مپرس هیچ مبادا کسی

عاشق از اهل جهان روی که باشد چو تو
نه زر و سیمی نورانه نصب و طلبی

اگر ای ناله کاری کرده باشی | بگوی او گذاری کرده باشی
چه شد بر جسم من آخر نگاهی | سوی بی اعتباری کرده باشی
نشستم بر سر راهش سحرگاه | که شب ای ناله کاری کرده باشی
باین امیدها که جان درمان عشقت | علاج دلفگاری کرده باشی

عجب دارم تو با این درد عاشق
بران خاطر گذاری کرده باشی

ز تلخکامی من از کجا خبر داری | تو نوش لب که دهان پر ز شکر داری
بخون کشیده از ناز بیدلان را باز | توان شناخت که عاشقان نظر داری
بسرو و گل نتوان کرد نسبت تو صنم | که قامت دگر و چهره دگر داری
چگونه ناز تو کمتر ز دیگران باشد | ملاحت از همه خوبان چه بیشتر داری

بجامی

بجام ای که تو را دسترس بود بهار | مبادا از رخ ساقی نگاه برداری
چو من ز ناله‌ات ای بلبل غمین پیداست | که گل بپیش نظر خار در جگر داری

کی است وقت سرود تو در چمن عاشق
که گل شکفت و همان سر بزیر پر داری

پیوسته از من و دل من عار داشتی | کامی نداشتی و گرفتار داشتی
گفتی تو را بجز نکویان چکار بود | ای بیوفا مرا تو باین کار داشتی
ای مرغ بینوا قفست آشیان نبود | یاد آور آنکه جای بگلزار داشتی
از روزگار هجر ملالا حاصل تو صحبت | چون روز وصل حسرت بسیار داشتی

عاشق حدیث شکوه بیان شد چه بود
در حیرتم که جرات گفتار داشتی

نگو رقیب مرا کشتی و بجا کشتی | که شد شهید تو و زرشک او مرا کشتی
مرا بغیر چو کردیدی آشنا کشتی | اگرچه کشته‌ام ای بیوفا بجا کشتی
چو دی گذشتی و من از تغافلت مردم | گرا زان بکه کرم آشنا کشتی
چه آفتی تو که چندانکه سوختی کشتی | کسی نگفت چرا سوختی چرا کشتی
ز خوبیت همه خونها حلال کرده خدا | نمی توان بتو گفتن که از جفا کشتی

برخم تیغ فراق و بداغ رشک رقیب
گرا چو من تو جفا جو بمد عاشق کشتی

بحشر دعوی خون خود ار کند عاشق
همین بس است که او را بو فا کشتی

ساقی از لطف میدهد کرمی
گو دمادم بیار و بی در بی

ملک عشق تا کجا ز کجا
دولت حسن او ز کی تا کی

صبح روز جزا اگر بدمد
شب هجران ما نکرده طی

بگذر از حدیث ناخوش دهر
گوش کن نغمهٔ خوش دف و نی

فصل وصل بین که هست مرا
جرأت یکنظر بجانب وی

گو بیار و بریز خم مینا سنگ
عاشق از کف منه پیاله می

اندیشه کار دل افگار نداری
پروای اسیران گرفتار نداری

ای برده لبت رونق بازار مسیحا
گویا خبری از من بیمار نداری

ای خرمن گل میگذری گرم تغافل
با حسرت عشاق غمین کار نداری

در کوی تو کس نیست وفادارتر از من
ای مهر گسل بی سبب خوار نداری

ای غنچه خندان تو باین پاکی دامان
از صحبت هر خار چرا عار نداری

ازوعده ام

از وعده ام ای کشته تو را چه فراموش
تا صبح شبی نیست که بیدار نداری

حال من بیکس بغم عشق شناسی
عاشق تو که غم داری و غمخوار نداری

مخصوصم در غم او گر زبانی داشتی
هر یک از بیداد آن بدخو فغانی داشتی

یا سحر ای شمع امشب گریه میکردی مگر
بر زبان از قصهٔ من داستانی داشتی

کی چنین زرد از سر جان در فراقت بیکسی
گر بصبر و طاقت من دل امکانی داشتی

جمله در پایت فشاندی در بهای یک نظر
گر بمهر تو این دلخسته جانی داشتی

دیده ام بسیار کی از گریه کی گشتی سفید
گر سراغ پیرهن در کاروانی داشتی

بت لعلت دهی درمان بیماران عشق
ور نه چون من خسته جانی ناتوانی داشتی

دل ز چشم من جدا دی چنین یکبار کی
اعتباری گریه بیش دلستانی داشتی

کس کجا جستی نشان و نام این گمگشته دل
گر نه از داغ غم عشقش نشانی داشتی

عاشق ار واقف شوی ز آسایش کنج قفس
هیچ در خاطر بیاری کاشیانی داشتی

کامم چه بود از تو سلامی و پیامی
از دور پیامی و ز نزدیک سلامی

فریاد که در آتشم از عشق و ندارم
غمخوار دل سوخته جز کودک خامی

دل پر خطر بادیه عشق نهادیم
رفتیم بهمرهی دل یک دو سه گامی

از حلقه مرغان چمن مسکسلم بند
برگردن خود می فکنم حلقه دامی

خوش میگذرد روز و شب ما که مبادا
بی زلف و رخ ساقی ما صبحی و شامی

طرفی ز وصال تو دل آزار نبستم
چندانکه توان بست بدل نهمت کامی

عاشق اگرت مغبچه مست دهد جامی
سلطانی جم را بفروشیم بجامی

ای باد بسر منزل جانان چه رسیدی
گفتی بوی آیا ز من انها که شنیدی

باسرو کلنداهی و با جام نبیدی
خوش آنکه گزینند چمن سایه بیدی

تیرت بجگر آمد و خون از مژه بگشود
پیکان چو ز زخم من و لخته کشیدی

ای دام تو از رشته جان ساخته عشاق
آرام که گشتی دگر و از که رمیدی

خاری بجگر همچو منت شکسته
گر شاخ گل ای بلبل دلخسته بریدی

با چاک گریبان بگلستان چه گذشتی
پیراهن طاقت همه بر غنچه دریدی

محروم کنی از کرم انصاف نباشد
ما را که نداریم بجز از تو امیدی

سرمست گذشتی و دو صد دلشده چون من
مردند بهر جانب و از ناز ندیدی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت
زین بیش نخواهند [illegible] شهیدی

هو بند را امید بریدی چه تو عاشق
شاید رسید از جانب دلدار نویدی

جان بر لب ما آمده از حسرت آبی
ای ساقی سرمست بده جام شرابی

ناداده ترا دور فلک فرصت کاری
زنهار مده ور قدح باده شتابی

در حشر ندانم چه بود اجر شهیدی
دانم که شهیدان تو راینست حسابی

روزم چو شب تاریه ساخته از غم
از شب برخ روز در افکنده نقابی

کی رحم کند بر غم من آنکه شمارد
خون ریختن عاشق دلخسته ثوابی

ندانمت که چه طرف از غم بتان بستی
که داغ عشق بتا زاد لالکان بستی

بشام خط مگر امید شکست بازارت
که بر رخ بوسه شیرین خود بجان بستی

عجب مدار که نوبت بآسمان نرسد
بقصد کینه تو این زه که بر کمان بستی

بغمزهای من این شیوه بس بود از تو
که بهر کشتن همچون منی میان بستی

چه گلبنی تو که جانم فدای استغنات
که در نثار گلچین و باغبان بستی

دلم بجان نوای بلبل غمین سوزد
که دل بغنچه گلهای بوستان بستی

بیک گره که فلک زدی بگوشه ابرو
ز صد حدیث شکایت مرا زبان بستی

زکل بهکر محبت نه باغبان عاشق / درین چمن بامید که آشیان بستی

بر باد رود گل چو ز رخ پرده گشایی / بر خاک قد سرو چو در جلوه درآیی
ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم / از غیر شنیدیم که بی مهر و وفایی
بر خاک درت جان بسپاریم بحسرت / تا کی بنشینیم که از خانه برآیی
خون ریزی و گویی که جرم نیست رسمی / خوش آنکه دمی مست در آغوش من آیی
کام از تو نخواهند و محبت نکنی نیست / ای مهر گسل دشمن عشاق چرایی
من بنده آن لطف که در بزم رقیبان / با من نظرت باشد و بیگانه نمایی

عاشق تو که گویی بکنم سجده آن در / کس نیست که پرسد سحر و شام کجایی

بنده لطف تو کردم که بره استادی / که بگوشت رسد از دلشده فریادی
تو که گر بکنه ارباب هم میکشتی / گوش بیهوده بافسانه بدگو دادی
عذر خون ریختن ما خقم این بس باشد / که زدی زخم و دمی بر سر من استادی
گرد دلخسته دیگر نقد تا زیبت / شد زکین فرس اکنون که بیادم دادی
جان بجور تو سپارم که رسد از خوبی / جان دیگر طلبی قیمت هر بیدادی

که

گر ز شیرین و شکر بر بود دلبر تو / چیست عاشق که نبود لخته تر از فرهادی

جان در کف خلقی که تو از خانه درآیی / تا کی تو برون آیی و کی پرده گشایی
رفتیم که نادیده رخت جان بسپاریم / آن صبر نداریم که از پرده برآیی
ای پادشه حسن که چشمی مرساد / دشمن بگدایان دعاگوی چرایی
از حسرت بکبوسه بلب آمده جانم / ای غنچه مگر مست که غافل ز خدایی

عاشق اشتری نیست تو را غیر عجب / مشکل که تو در چشم خریدار درآیی

ابکه گردی بدلم جا و بیادش دادی / آتشی بودی و در خرمن او افتادی
کشتی از نازی و داد من مسکین دادی / حسم بد دور که در جلوه گری استادی
مدعی گر تو نهان میکند آزار مرا / خبرش نیست که از حسرت من دلشادی
روزم از شب تیره ام از نکهت سیه تیره تر است / کارم از کار شد ای آه سحر امدادی
ناله مرغ قفس خنجر دم از دل بچمن / میتوان یافت که دارم بکهن صیادی
گر چه از مهر نکویان نبری جان از دل / شکر کن شکر که از بند جهان آزادی
من در این قافله گمشده نالان بودم / پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی

جان اگر بر وصلش از عجز نمی‌افکند پای
عاشق از دیده دلدار نمی‌افتادی

گه بچشم رضا سوی من نگاه کنی
گهم از آن بسبک خویش اشتباه کنی

دلم خراب شد و با خس شود تا جای
تو جور پیشه بهر خانه که راه کنی

جهان اسیر تو داد گر میتوانی داد
مباد گوش بفریاد دادخواه کنی

بهوش باش که عبرت بیاد میدهدت
بزیر تیغ غمش گر خیال آه کنی

دمی که ملک قناعت مسلم تو شود
نظر ز روی حقارت به پادشاه کنی

ترا ز آینه حال دلم شود روشن
اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی

دو زلف همچو شب تار برای آن داده
که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی

نه گفتگوی تلخی نه شکرین کلامی
منم آنکه از لب او نرسیده‌ام بکامی

تو ز روی فتنه جوئی چو براه سینه پوئی
ز فلک هزار دور و ز تو سنگدل خرامی

سر من فدای خاک ره آن خجسته پیکی
که به بیدلی رساند ز شکر لبی پیامی

من و صید چشم یاری همه ناز و بی نیازی
که بگرد پای بستم نه بدانه نه دامی

سر و برگ آن ندارم که زنند بر سنگم
بر و بال آن ندارم که برم ز طرف بامی

سر خواجگی نداری ره بندگی چه پوئی
که بنیم التفاتی تو نمی‌خری غلامی

تو و آن کمند مشکین من و بند عشق عامی
تو و التفات خاصش من و اعتبار عامی

بر شاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری
دل بد مکن که آخر آید ز ناله کاری

از سرگذشت آبم و ز سوز دل کبابم
ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری

از لعل پر فریبش بس وعده‌ها شنیدم
ور نه امیدیم نیست سامان انتظاری

بردی او دو روزی گیرم که زنده مانم
کی میتوان بسر برد با هجر روزگاری

رنجی که برده بلبل از درد فرقت گل
سهلست اگر بیابد بعد از خزان بهاری

در پا شکسته خارش از دست رفته کارش
از کوی دوست برگشته روزگاری

عاشق در انتظارش از سرگذشت آبم
رفتم بسر فشانم خاکی بره گذاری

چه سود گر ناله زارم نکند کوتاهی
نالد ز ناله این خسته زمه تا ماهی

خاک پای تو کجا و سر بی سامانم
که بهر سر نرسد افسر شاهنشاهی

عمر در کوی تو ام رفت و نپرسید کسی
که تو مسکین چه طلب میکنی و میخواهی

رفته بودم ز سر کوی خرابات بیاس
که رهم باز نمودند دران گمراهی

ساقیا حق می و مستی و بیهوشی را | ما شناسیم و تو کز کار جهان آگاهی
ای رخت سوی رقیبان سخنت با ایشان | می‌توان دید بسوی من مسکین گاهی
مه بگردون ز فغانم بفغان می‌آید | شب که نالم ز فراق تو مه خرگاهی

عمر عاشق اگرت رغبت بقا فرمائی
اینقدر هست که دیرینهٔ این درگاهی

اگر ز دیدهٔ من سوی خود نگاه کنی | بهر نفس که برآری هزار آه کنی
بزخم خنجر مژگانش سینه بشکافی | باضطراب دلم گر بیان نگاه کنی
بملک دل ز در دوستی در آن آئی | خراب سازیش از دشمنی چو راه کنی
بقای دولت و حشمت همیشه باد اگر | بسوی من نظر از لطف گاه گاه کنی
اگر حقیقت احوال صید من دانی | پر شکستهٔ من زینت کلاه کنی
تر از لطف نظر سوی دیگری نرسد | اگر بخدمت دیرین من نگاه کنی

کجا تو عاشق و آن بزم خاص خویش مباش
بآنکه خدمت خاصان پادشاه کنی

بجز ار آرزو داری بهشت و کوثر و حوری | بباغ از ساقی زیبا شراب صاف انگوری
درازی ده خدایا روز کوتاه قیامت را | که با ماه مهربان خویش گویم قصهٔ دوری

بجز در لعل دلخواهت که اعجاز است گویا او | که دیده خوش بود با یکدگر شیرینی و شوری
ندیدم جز دل ویرانه در ویرانهٔ عالم | خرابی را گر اول هم کسی نادیده معموری
دلت از نالهٔ بیحاصل ما گر تنگ آمد | ز ما جان دادن و از لعل شیرین نوش دستوری
بامید چه سازد کس فدا جان ورد خوبان را | که تا مردن نمی‌آیند بر بالین رنجوری
برو با مدعی بنشین و می با مدعی در کش | که دل بستم بمحرومی و تن دادم بمهجوری

نگارش ساقی و می صاف و بزم عیش و فصل گل
عجب نبود اگر عاشق بمستی داده مستوری

برای خاطر بیگانگان خطا کردی | که ترک صحبت یاران آشنا کردی
ز سود خویش گذشتی به بیع من افسوس | بکم خریدی و بازم بکم بها کردی
میانهٔ دل و جان و تنم فراق افتاد | بیک نگاه که کردی مرا جدا کردی
مگر ملول شوی از جفا وگرنه کراست | مجال آنکه بگوید ستم چرا کردی
ز زندگانی من بی رخ تو حاصل چیست | بکشتنم تو که اندیشه از خدا کردی
براه عشق خودم رخصت سفر دادی | هزار قافله دردم از قفا کردی
خوشم که ذوق نگارم برفت از دل تو | هزار بارم از آشتی رها کردی
ببین بعاشق و کردار ناتوان ببین | کنون که از کرمش مورد عطا کردی

تا چند بسته غم کار جهان شوی
جامی بکش مگر نفسی شادمان شوی

آغاز مهر و عاقبت عشق دیده ام
هرگز نشود که بمن مهربان شوی

ترسم که کار خسته ات از کار بگذرد
تا با خبر ز درد من ناتوان شوی

رشک رقیبم آفت جان شد کنون رواست
گر در شمار عشق من بدگمان شوی

صد آرزو بگوشه چشمی فرو خورم
زین بیش مباد بما سرگران شوی

ایستاده ام بحسرت یک تیر غمزه ات
کان صید نیستم که پی من روان شوی

شادم که مرگ وقت وداع تو ام بداد
چندان امان که از نظر من نهان شوی

گفتی ز من ندیده جفائی دعا کنم
تا آنچنان که شد ز تو عاشق چنان شوی

ای خضر فرخ پی ز من بیمار غافل بگذری
گر من نخواهی یافتن در راه او واپس نگری

ای چهره زیبا تو خورشید اوج دلبری
مانی ز نقش عارضت شرمنده از صورتگری

بیمار با بار هوس تا وانماند همچنس
نعش مرا ای همنفس از کوی او کم میبری

دانی چرا افتاده ام در خاک و در خون خفته ام
در دل خود گفته ام با ترک مست لشکری

زنهار ساقی شد عیان بر کف شراب ارغوان
آن همچو ماه آسمان وین همچو مهر خاوری

خون دلم از دیده ها میریز و باشد سزا
کار غم خوبان چرا اول گرفتم سرسری

از ناز اگر خنجر کشی از کشتن من سرکشی
دانسته جامی در کشی تا غافل از من بگذری

مهر صنم ورزیده ام تنها نگردیده ام
حسن ترا سنجیده ام با نقشهای آذری

گر دیده ترکی جلوه گر خنجر بکف مستی بسر
گردن بکش سر پیش بر بگذار عاشق داوری

گشود چشمه خونم ز دیده دشمن دینی
که زد بزخم دل از ناز خنده نمکینی

نبود هیچ دلم در خیال دشمن جانی
که جست ناوک دلدوز غمزه ز کمینی

کجاست جام میی تا بذوق خاطر غمگین
ز چنگ و نی شنوم گریان نوای حزینی

عجب مباد اگر دود خیزد از همه عالم
ز آتشی که کشیدست سر ز خانه زینی

ز بس که صد غم و درد دم شام هجر کجا شد
شب وصال که غیر از تو ام نبود قرینی

بقای عمر تو ای ماه آسمان نکوئی
که جان ز حسرت وصل تو داد خاک نشینی

فغان که عاشق آزرده دل ز بیم رقیبان
بخاک درگه سلطان خود نسود جبینی

ای که در راه تو جان میدهم و می بینی
که ز عشاق تو جان داد بدین مسکینی

خون عشاق دل آزرده حلالش باشد
هر کرا لعل شکرریز بدین شیرینی

درگلستان جمالی که تماشا حیف است … وه که وا زند رقیبان هوس گلچینی

چه بجان و دل مرغان گلستان میکرد … گر گل سرخ رخی داشت باین رنگینی

گر باین چهره گذاری بنگارستان پا … رخ بپای تو گذارند بتان چینی

چیده هر سو بهوا بوکسی بزم نشاط … عجبی نیست بغمگینی اگر بنشینی

عجب از انکه ترا کشته گذارد عاشق … پی نعشت قدمی چند ز بی تمکینی

خوش انکه در برم ای دلربا جوان آیی … زخود کناره کنم تا تو درمیان آیی

خوشم که حرف وفائم فتاده در همه جا … که بر سرم تو جفاجو باین گمان آیی

نهفت شوق خدنگ تو زنده کی بامن … بعذر انکه تو در خانهٔ کمان آیی

شبی وصال تو با عمر جاودان ندهم … اگر ز دیده بیگانگان نهان آیی

اگر در آینه بینی بان دو نرگس مست … ز سرگرانی شان در نگه بجان آیی

جفا کشیده الم مرغ بینوا زخزان … خوش انکه گل دمد از باغ و در فغان آیی

هزار گنج تورا در بها عجب دارم … بدست این دل مفلس برایگان آیی

بغیر در که پیرمغان کجا باشد … که وقت غم زوی انجا و شادمان آیی

اگر امان دهدش مدعی در ان محفل … رسد بقصهٔ عاشق به الامان آیی

چو من از جان خود سیری ببینی … بکشتن بر زنی گر آستینی

تو با این خوبی و این نازنینی … باین بی برگ و سامان کی نشینی

بهر سو صد چو من بیمار عشقت … بدرمان کی مرا از سر گزینی

نه استغناست می بینم که ان چشم … بریزد خون عشاق و نه بینی

ز حرمانم شوی انگاه آگه … که گلبن پروری یک گل نچینی

براه مهر تو دادند جانها … همان با عاشقان خود بکینی

نکوبی اسیری داشتم گو … بکوی خود کرم سالی نه بینی

بزن زخمی که صید نیم جانی … ببازوی تو خواند آفرینی

نوای عاشق از تنهائی چو نالی … که دایم با خیال او قرینی

زهم جسم و جان در خیال جدایی … مرا با غمت اول آشنایی

بگلشن قدم نه ز گل خنده بینم … گهی خود فروشی گهی خودنمایی

مرا خون ازان دل که خوش داشت صحبت … ز مژگان فرو ریخت روز جدایی

ز بزم شهان شیوهٔ ما کناره … بگوی بتان منصب ما گدایی

چو جان باید داد عاشق بتلخی
ببر گو لب او شیرین ادائی

بازی شده کار عشقبازی | کو عشق حقیقی و مجازی
دردو دل خسته با تو گفتم | دیگر چه کنم بچاره سازی
جان دادن عاشقان ندیدی | فریاد ز دست بی نیازی
من سر بقفس کشیده در بر | مرغان چمن بنغمه سازی
ای جور و جفای تو حقیقی | وی لطف و وفای تو مجازی

گر اهل هوس مراد خواهند
عاشق تو و عشق پاکبازی

دهد بقا لب فرسوده ام دوباره روانی | پیاله که بگیرم ز دست تازه جوانی
دلم بوصل تو شاداب و دیده غرقه طوفان | که جای در دل من داری و ز دیده نهانی
نه انتظار صبا دارم و نه غیرت صرصر | که بی تو گلشن عیش مرا بهار و خزانی
مرا بناله درآور و شوق وصل نکویان | وگرنه کام دو عالم بنجرم ارمغانی
حریف خوی بدت نیستم وگرنه ز خوبان | بهر که نیک نظر میکنم تو بهتر از آنی
بظاهر از نوازی بیزم مدعیانم | مکن مضایقه باری بعشوهای نهانی

خوشا شبی و شرابی که چو در آمی و عاشق
هزار بار ببوسد لب ترا و ندانی

به بزم او عزیزم کو از آن مه لطف نهانی | که از رحمت بدست آرد دل ناخوانده مهمانی
شکار افکن سواری قصد صیدم دارد و دانم | که صید کم بهای من نمی ارزد بجولانی
نماند از گریه جا سیلم خون اندر دل | که بهر رحم ار بکین شود یکبار پیکانی
ز کین یکدم مه من بگذر و چین از جبین بگشا | که دارم آرزوی بوسه از لعل خندانی
سر و سامان باری جست خوبان را گر توفیقی | که در راه وفا از مانه سر مانده سامانی
درین فصل بهارای سبزه روش از لطف رو بگشا | خجل از توبه خود هر طرف بنگر پشیمانی
فزون از ابر کردم گریه و گلگون نشد هرگز | که یکره دیده گریان کشایم بر گلستانی

اگر خواهی بحسرت جان سپارد عاشق مسکین
سر از حکمت کجا خواهد کشیدن از پی جانی

گر سوزی و گر خراب سازی | پیوند تو نگسلم ببازی
شستند بخون دیده دامان | شد جامه عاشقان نمازی
لبلی که بود زهی فدایت | خوبان عراقی و حجازی
ما کافر عشق و تیغ بر کف | وان ترک چو خسروان غازی

تو دشمن جان بقصد عاشق
خوبان دگر بدلنوازی

بذوق وعده چو دادم ز دست جان گرامی
چه میشود که ز دنبال نعش من بخرامی

بسی غلام و بسی بنده دیده و تو داری
بحسن او ببین بندگی کدام و غلامی

چه شد که سوختی سالها باتش حسرت
هوای وصل تو دارد دلم هنوز ز خامی

حدیث مهر و محبت تو هیچ بهشت نگویم
که راز عشق نگوید کسی بمردم عامی

مهی که خون دل مستمند گشت حلالش
بیاوه عیب کسی کو نظر مکن بخرامی

چه غم جهان همه بندند اگر میان بی خصمی
مرا که مهر تو یار و مرا که عشق تو حامی

کشنده خنجر و دارد هوای کشتن عاشق
مهی که باد فدایش هزار جان گرامی

تو کشیده تیغ و خنجر دل من بعذر خواهی
چکند اگر نسازد دل ستم که بادشاهی

اگرم بخون نشاندی بنود دعوی ندارم
که بعشوه های پنهان بگرفته ام گواهی

ببری و باز بخشی باشارتی و حرفی
بکشی و زنده سازی بتغافلی نگاهی

چه کشی ز ناز خنجر بگذر ز عشقبازان
که بخونش بسته هر یک ز سر هوس گناهی

تو ز آه ما نترسی ز غرور حسن و ترسم
که سحرگهی بر آید ز کمین دل سپاهی

بهزار رنج عاشق ز جهان چه کرده حاصل
برخ نکوی خوبان نظری که کرده گاهی

ای دل مگر آهی بسحرگاه توانی
گر روی بدل سخت کسی راه توانی

هر چند که اندیشه ات از مدعیان است
پنهان نظری جانب ما گاه توانی

پیراهنت از پرده دل میکنم اما
پوشیدن اگر جامه کوتاه توانی

از ضعف چو از سینه چنین دیر بر آیی
ای ناله کجا در دل او راه توانی

عاشق بسر کوی کسی راه توان برد
گر چاره این طالع گمراه توانی

نه بستم در دل غمدیده هرگز نقش پروازی
که بر گوشم نیامد از شکست بال پروازی

نمیدانم کجا در خون کشیدن چشم بادام
که بر دنبال صید غافل دل بود شهبازی

میان آب و آتش ماندم از اشک و آه خود
کسی داند که چون من داده باشد دل بطنازی

ندانستم چه شد با آن صنم سودای دل دانم
که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت نازی

هوسناکان بسی هستند در کویت پی پروا
ولی شادم که ما را در محبت نیست انبازی

نمیدانم خضر میخواندش یا راه زن دانم
که می آید بگوشم این دل گم گشته آوازی

گرفتم قصه دردی که خود تقریر نتوانم
توانم گفت کو عاشق بعالم محرم رازی

سرو دلجوی نگاریرا اگر در بر کشی
دامن دل از خیال هر دو عالم در کشی

صید بیچاره ام بسته از بهر قتلم یک نگاه — از سر شوخی مبادا از میان خنجر کشی
آتش غیرت زدل تا چند ما را سر کشد — ایکه هردم تیغ بر دلخسته دیگر کشی
زینهار از دیده هر دم نهان شو چون پری — باری از رخساره روزی دگر ساغر کشی
دایمت باد انوای خرمی ای عندلیب — نغمه از من گر کنی گوش سر در بر کشی
لاف طاقت میزنم بگذار در خونم کشد — شیوه مردآزمای حسن یعنی سر کشی

عاشق این آتش که داری در جگر از شوق او
آتش افتد در جهان آهی گر از دل بر کشی

ایدل که با آن سنبل مشکین نگرانی — امروز تو سر حلقه صاحب نظرانی
اینست اگر مهر گل و لاله در این باغ — ای بلبل دلخسته خونین جگرانی
ای آنکه کنی منع من از مهر نکویان — ما با تو چه گوییم که از بیخبرانی
این با که توان گفت که در راه محبت — من بهر تو میمیرم و یار دگرانی
دانی که چرا هیچ مرادت ندهد چرخ — بی زر طلبکاری و زر بین نگرانی
خونش نخورای ترک پریچهره که عاشق — مهر از تو نخواهد که زبیداد گرانی

من

من نه آنم که برسر جانی
بگذرم از رضای جانانی

شد خوبی نگر که میکشدم — بر سر یک نگاه پنهانی
با چو خود دلبری چه خواهی کرد — تو که مهر و وفا نمیدانی
ماه بازاری من است این سرو — با هبا زار ماه کنعانی
با جهان و جهانیان چه نکرد — چشم گریان و لعل خندانی
ترک زلف نگار شوان کرد — گو برد غم و در پریشانی
عشوهای گلست کان آموخت — بلبلان را هزار دستانی
گریه سر میکنم دگر گو باش — کشتی روزگار طوفانی
کنج میخانه منزل ما بس — گر جهان رو نهد بویرانی

حال عاشق بگو نمیدانم
تو که هر نانوشته میخوانی

دل عاشقان مسکین نکنی ستیزه جویی — غم بلبلان نشید انخوری گل دورویی
زجفا و جور با او تو صنم چها نکردی — که نکرد با تو هرگز دل خسته گفتگویی
نگرفتم از تو کامی و جهان زکینه دشمن — بهمین قدر که دارم بدل از تو آرزویی

من و پیر میفروشان که چو جان و هم بیابی ‌‌ ‌‌ لب شراب خانه روزی کند از گلم سبوئی
بنشست در کنارم مه سرو قامت من ‌‌ ‌‌ بکنار خویش دارم ز دو دیده گرچه جوئی
چه خطا چه لطف جانا رخ اگر ز ما بپوشی ‌‌ ‌‌ که بهر صفت برائی تو بچشم ما نکوئی

ز جفا و جور خون کن دل مستمند عاشق
که دل از تو بر نگیرد و بهین که شد خوئی

نوای اشک روان ره سوی دلدارم نمیدانی ‌‌ ‌‌ تو هم ای ناله فکر چاره کارم نمیدانی
سکالت دامن از من مکش از روی استغنا ‌‌ ‌‌ هنوز ای بیوفا در کوی خود خوارم نمیدانی
ز اشکم دامنت پاک انچنین مالد کل عنا ‌‌ ‌‌ چو شبنم هیچ قدر چشم بیدارم نمیدانی
کسی جز آنکه رحمش هست درمانم نمیداند ‌‌ ‌‌ نمیدانی طبیبا چاره کارم نمیدانی

گر از دارستی گویم چرا باور کنی عاشق
مگر در بی ثباتیها چو هر بارم نمیدانی

نظر جانب دلفگاری نداری ‌‌ ‌‌ خبر از دل بیقراری نداری
طبیب دل خستگانی و هرگز ‌‌ ‌‌ بدردی که دارند کاری نداری
بگو گر تو بر جسم دیگر نتالم ‌‌ ‌‌ اگر در جفا اختیاری نداری
ز کام رقیبم خبر هست دانم ‌‌ ‌‌ که همچون وی امیدواری نداری

مکن

مکن کوته از دامنش دست امید دل ‌‌ ‌‌ که جز داغ از و یادگاری نداری
تهی محفل از غیر و جامت لبالب ‌‌ ‌‌ بمن ده اگر انتظاری نداری
نباشد ترا از جهان هیچ حاصل ‌‌ ‌‌ نظر گر بروی نگاری نداری

کسی عاشق از آشنایان نه بینم
که بر خاطر از وی غباری نداری

ای بجور توام شکیبائی ‌‌ ‌‌ هرچه گوئی و هرچه فرمائی
آسمان از امید وصل توام ‌‌ ‌‌ عشوه تا کی دهد بر عنائی
دست دل زآستین برون آرم ‌‌ ‌‌ بشکنم کارگاه مینائی
رفتم از بزمت این زمان بنشان ‌‌ ‌‌ مدعی را بمجلس آرائی
جان طلب کن ز من که میترسم ‌‌ ‌‌ از اجل در رسد تقاضائی
همه وصف تو بر زبان دارم ‌‌ ‌‌ گر تو دارم زبان گویائی
همه دل نامراد میخواهم ‌‌ ‌‌ تا کشم جور او به تنهائی
آنقدر ها که شوق غمت دارم ‌‌ ‌‌ حیف در سینه نیست گنجائی
سر زلف تو زد رهم چه عجب ‌‌ ‌‌ سر برآرم اگر بشیدائی
کی متاع خرد بجا ماند ‌‌ ‌‌ دل ز خود غافل و تو یغمائی

حسن یعنی حجاب و مستوری — عشق یعنی فغان و رسوایی
آنکه شهری بود گرفتارش — جور او میکشم به تنهایی

التفات سگ تو عاشق را
بهتر از خسروی و دارایی

کجایی ماه کنعانی کجایی — کجایی یوسف ثانی کجایی
شنیدم گنج جا گیرد بویران — گرفتم رنگ ویرانی کجایی
درین زندان نمی بینم انیسی — انیس جان زندانی کجایی
نهانی چند جا در دیده کردی — کنون کز دیده پنهانی کجایی
بجای خاطر من شد دل جمع — کجایی ای پریشانی کجایی
نسیم روح بخشد باده ساقی — بیاران راح ریحانی کجایی

چه میدانی تو عاشق جای آنست
که از حیرت نمیدانی کجایی

سرگران بیگانه وش نا آشنا می آمدی — مست ناز من دگر تا از کجا می آمدی
یاد آن یاری که از روی وفا و دوستی — وعده ات با غیر بود و سوی ما می آمدی
چون نبودت میل آن کز لطف بخشی شربتم — از لب شیرین ببالینم چرا می آمدی

دیدمت بر ره ولی پرسید اگر از خودی — بینمت آنگه که میرفتی تو یا می آمدی
از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو — گر شبی سوی من از بهر خدا می آمدی
عالمی در خون کشیدن جلوه کردن بر سمند — تا خونریزی که ای گلگون قبا می آمدی
میتوانستم شدن از وصل خوبان کامیاب — کار زر در عاشقی گر از دعا می آمدی

مطلبش از وعده وصلت تسلی بود و بس
ورنه عاشق از میان میرفت تا می آمدی

همه کس بگذرد از جان که تو بیداد کنی — آید آن روز که از اهل وفا یاد کنی
چه شود این دل غمگین به نگاهی ز تو خوش — خانه را که خراب تو شد آباد کنی
من نه آنم که بمهر دگری بندم دل — نه تو آنی که دلی را بکرم شاد کنی
شیخ نابسته ز طفلی تو هنوز ای بدخو — که گمان داشت بما اینهمه بیداد کنی
بسی آسان ببرم جان بهوای تو ستم — وقت زخم نگاهی اگر امداد کنی
از اسیران قفس یاد کن ای مرغ چمن — بهوای دل خود نغمه چو بنیاد کنی
بهوس بند ز بالم بگشا که اجری نیست — بنده که بروز بدش آزاد کنی

همه کام دل آزرده عاشق باشد
هر چه از جور تو ای شوخ پریزاد کنی

نشد یار من آن بدخو که با من یار باشی | ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار باشی
بجای هر چه زاهد داد ما را وعده از جنت | بکوی او مرا یک وعدهٔ دیدار باشی
گهی بر داد خواهان گوش چون میبدت از یاری | مرا بهر تظلم قوت گفتار باشی
دران غوغا که میبرخیزد از هر سو فریادی | مرا غوغای فریاد و فغان بسیار باشی
ز شبهای فراقم دیده بیدار است و میخواهم | که بر روی و بام این دیدهٔ بیدار باشی
بسی مشکل ترا ز مرگست یکدم زنده گی بی تو | بکش من ورد هجران تو بی زنهار باشی
شب وصلت و اگه نیستم یکدم ز حال خود | مرا این بیخودی روز فراق یار باشی
مبادا کافری قسمت این حرمان که من دارم | ز زلف او که بر گردن مرا زنار باشی

پر اندر بر زند از شوق مرغان چمن عاشق
مرا هم بال و پروازی سوی گلزار باشی

گفتیم در ره دل راهروی باز بسی | راه صد وادی غم رفته بیانک جرسی
جان عشاق فدای تو جفاجو که بناز | میکشی صد چو من از بهر دل بوالهوسی
در صد باغ گشایند اگر بر رویم | انچنان شاد نگردم که دری از قفسی
ابکه گفتی بکسی راز غم عشق مگوی | با که گویم که بغیر از تو مرا نیست کسی
چه طبیبی که ترا رحم به بیماران نیست | ای که در آرزوی وصل تو مردند بسی

از فغانم

از فغانم بفغانند جهانی و هنوز | نالهٔ من نرسیدست بفریادرسی

از تظلم سخنی دارد و از روی نیاز
عاشق خسته گرفتست عنان فرسی

مجلس آرائی و بزم طرب آماده کنی | خون ما را بقدح در عوض باده کنی
حلقها سازی از آن سنبل مفتول سیاه | همه زنجیر دل مردم آزاده کنی
ای بیا از مهر جهانتاب باوج خوبی | نظری کاش باین ذرهٔ افتاده کنی
ای صبا گاه مده عقده گشا در گلشن | گذری کاش باین غنچه نگشاده کنی

از محبت سخنی چند دران بنگارم
عاشق از نقش دو عالم دل اگر ساده کنی

روزی که سوی آن ملک در آسمان ناله برده‌ای | گفتند در میخانه‌ها رندان بیابانک چنگ و نی
بمهری دوران ایمن از هر دل آرامی کز بنا | بدعهدی گردون نگر مگذار از کف جام می
در وادی عشق بتان کی جویم از مقصد نشان | راهی چو هجران پیش پا چون طالعم خضمی ز پی
ز بسکه گرد جلوه گر آماه دپبند مدعی | غلطیده‌ام بر خاک ره افتاده‌ام در پای وی
ای آفت شاه و گدا از جلوه‌های کوش‌نما | در پای رعنا توسنت بنگر سر کاوس و کی
در راه عشق آن صنم گر خار دارد در شرحه | آنم که افتادم ز پا کامی همان کرده طی

ای صد چو مجنون خاک کرده در رهگذار جلوه ات
یکبار از شوق نظر بیرون نکردم سر ز ره

بگذر که بهر دیدنت آید برون لیلی ز حی
چندانکه در این بوستان آمد بهار و رفت دی

گفتی که عاشق کرده است ای دست چون گل خنده ات
ای کاش بشکفتی بمن این غنچه کجا بوده است وی

روی الهٔ اینقدر نیکو نبودی کاشکی
یار رخ نیکو نما کاهی نمودی کاشکی

مزد هر خدمت که من کردم رقیب از وی گرفت
هر کسی تخمی که کشتی میبدرودی کاشکی

تا ز سر نگذارد این عجبی که دارد شیخ شهر
بر در میخانه گاهی جبهه سودی کاشکی

دین و دنیا جان و دل هوش و خرد دادم ز کف
این زیانها در ره او دست سودی کاشکی

گل پریشانست و غنچه تنگدل در بوستان
بلبل خوش نغمه یکدم می‌سرودی کاشکی

ماه مهرش که از وی است استغنا گذشت
ناله بیتابی عاشق شنودی کاشکی

تمت الغزلیات بعون الله
تعالی

سوزی ز درد دل ز دل فروزی دارم
مردم که نیاید کسی بروز تو مباد

رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
می‌پندارند بهتر روزی دارم

از دوری تو جگر مدامم خون است
آید روزی که از سفر باز آیی

ایام فراق تو ز عمر افزون است
پرسی که فلانی بکجا مدفون است

کو آن می گلرنگ چو روی دلدار
خوش آنکه بر غم فلک کج رفتار

با ماه وشی ز رخش چو صهبا گلنار
از امبیان آرم و این را بکنار

از خویش کناره کرده ام فرد دگر
از کو بتو رخت بسته ام غیرت بین

وز چاره طمع بریده ام درد دگر
خود سوی فراق میروم مرد دگر

بر روی مهی که بی رخش نتوان زیست
میدیدم دیده اشک حسرت میریخت

از کوی بتی که در دلش رحمی نیست
میرفتم و دل بسوی او می‌نگریست

آمد بدر خانه نگار مستم — از لطف بشیوه که بر دارد دستم
بشکفت عجب که زنده باشد عاشق — فریاد ز دم خجل که هستم

می‌گفت ز پرده جلوه سر خواهم کرد — هر جا که دلی زیر و زبر خواهم کرد
گفتم برخ تو کی نظر خواهم کرد — گفتا بقیامت خبر خواهم کرد

از خانه برآ و یک جهان زار نگر — احوال اسیران گرفتار نگر
ای دشمن جان نقاب از رخ برگیر — جان دادن عاشقان بیکبار نگر

گفتم ز غمت توای بلای دل من — دل خون شد و این نیست سزای دل من
گفتا دل خون شده اش باید ساخت — هر کس که طلب کند رضای دل من

آن شوخ که خون من محزون میریخت — هر کس میدید اشک گلگون میریخت
آگاه نیم که با دل خسته چه کرد — میرفت و ز دست و دامنش خون میریخت

از لطف بمن نظر نداری افسوس — جز کینه سر دگر نداری افسوس
گفتی عاشق کسی بروز تو مباد — از حال شبم خبر نداری افسوس

ای چرخ بگو چه شد دادهٔ تو — ای اختر دون که غم آمادهٔ تو
یک جرعه فزون نبود خون دل من — ای ساقی روزگار کو بادهٔ تو

امروز رخ طرفه نگاری دیدم — زیبا صنمی بر رهگذاری دیدم
صد گردن جان بسته بمشکین رسنش — آهو بره شیر شکاری دیدم

افغان ز دل از غم عاشق شادت — فریاد ز دست ستم و بیدادت
بر خاک شهید خود نکردی گذری — من بر غم و کینه ام نرفت از یادت

صد بار فدای قد چالاک شوم — قربان خرامیدن بی باک شوم
بگذار بپای توسنت بوسه زنم — کو طاقت آنکه میرم و خاک شوم

هر روز ز برگ عیش درویش ترم — هر روز ز زور عیش دلریش ترم
هر روز اسیر درد و غم بیشترم — افزوده غمی بمحنت خویش ترم

عاشق تاثیر ناله زارش کو — منظور دل و دیده بیدارش کو
دل از کف او رفت برون یارش کو — جان میدهد آن فقیر دلدارش کو

از لطف دمی بچشم من منزل کن — کو عشق فزون کار مرا مشکل کن
من از غم عشق اگر بمیرم سهل است — ای دشمن جان بیا علاج دل کن

ای جان و دلم بندهٔ لطف و کرمت — فریاد ز جور بیحد و لطف کمت
کر عشق بجان و دلم این خواهد کرد — ازاتبو میبارم این را بغمت

در راه وفا که بود دل رهبر ما — مردیم و نگشت بخت ما یاور ما
شد خاک بپای توسنت پیکر ما — دیگر ز غمت تا چه رود بر سر ما

اگر کشته شوم به تیغ جانان چه شود — آزاد شوم ز درد هجران چه شود
مپسند بناز بکشم عاشق را — یارب بشود ازین پشیمان چه شود

ای صد دل بی نصیب پابست غمت — غلطیده بخون جهانی از شصت غمت
صبر و دل و دین بکار عشقت کردم — من مانده و جان که مانده در دست غمت

من در تعب و بنعمت و ناز همه — در پای امیدشان برخ باز همه
من یار غم و قرین عشرت یاران — من بسته و طایران بپرواز همه

در حیرتم از حقیقت گردش حال — در ساقی روزگار دور مه و سال
این مرده در آرزوی یکقطره زلال — پیمانهٔ آن یکی ز می مالامال

ای سوخته آتش شوق تو بسی — چون شعله گرفت جانب خار و خسی
صد عاشق زار کشته در هر نفسی — از بهر چه از بهر دل بوالهوسی

ای میل و جفا فزون ز یار از منت
من بنده غمزهای ناوک فکنت
قلب همه عاشقان مسکین بستم
وانی که شکست طره پرشکنت

ای لاله پیاله شراب تو چه شد
ای مرغ چمن دل کباب تو چه شد
ای گلبن عیش رنگ و بوی تو کجاست
ای باغ زمانه آب و تاب تو چه شد

مهری که ز دوریش سیه شد روزم
ماهی که ز داغ هجر او میسوزم
شمع رخ او نماند در پیش نظر
چندانکه چراغ دل ازو افروزم

مسکین دل بی توان و تاب تو چه شد
وان جان سراسر اضطراب تو چه شد
عاشق شب و روزت اینچنین تیره چراست
ماه تو کجا شد آفتاب تو چه شد

امروز که پرده برفکند از رخ گل
هم لاله دمید از چمن هم سنبل
جامی بکشیدیم بروی سبزه
گوشی نفکندیم بصوت بلبل

ای جان بهوای عشق عاشق گشت
ای دل بفدای غمزه دل شکنت
تو در گرانمایه و من مفلس دهر
البته فلک نمیگذارد بمنت

ای ساقی گلچهره زیبای همه
ای سرو سهی قامت رعنای همه
برکن قدحی که زود خواهی دیدن
خالی بکنار این چمن جای همه

دیروز بهار و لاله و بید و چمن
امروز خزان و نوحه زاغ و زغن
میدانستم یقین که بجزین نیست
در موسم گل ناله مرغان چمن

خوش آنکه شبی برسم دلدار بها
آئی بکنار عاشق از یار بها
جامت دهد آنچه تو دانی طلبد
وز لعل لب تو بشنود آر بها

گردی چو قدح رنجه ز دلدار بها
گفتی کنمت علاج از یار بها
دردی دگر است این طبیبا بشناس
بیماری عشق از بیمار بها

عاشق چو صلاح خویش بیند من و تو
با زاهد و شیخ شهر خویش من و تو
بگذار بدیگران و بستان قدحی
کاین زهد منبر و درویش من و تو

من کیستم از خود بفغان آمده
بر خاطر خویشتن گران آمده
از جور بتان به الامان آمده
از دست دل خویش بجان آمده

چندی بزمانه سخت جانی کردیم
بر خاطر این و ان گرانی کردیم
مردن مردن گذشت ما را عمری
یاران بگمان که زنده کانی کردیم

عاشق که بکوی یار دیدی ما و اش
و انجا مرا ز خویش میکرد معاش
رندانه ز خویش آخران بی پرواش
بیچاره هنوز زنده است اما کاش

از شوق تو برگرد چمن گردیدم
در حلقهٔ بلبلان دمی نالیدم
هر گل که شکفت در گلستان دیدم
دیدم که تو نیستی نظر پوشیدم

ان ترک پسر که روی او چون ماه است
بر خیل بتان شهر یکسر شاه است
دی از بر من گذشت و امروز ز خویش
آگاه نیم همان خدا آگاه است

یک عمر در انتظار و حسرت بودم
و ز زحمت و رنج دیگران فرسودم
تا زخمی تیر شهسواری گشتم
در صیدگهی بری بخون آلودم

انم که دلم نشان تیر فتن است
جانم ببلای صد ستم ممتحن است
اینها همه میکشم برای دل دوست
وین طرفه که دوست دشمن جان من است

امشب چه بساغرت شراب ناب است
زانماه دو هفته خانه پر مهتاب است
عاشق بطرب کوش چه جای خواب است
دریاب که وقت خرمی نایاب است

ماهی که نشد ز مهربانی یارم
یاری که بدل حسرت وصلش دارم
صد ره پی یک نظر نشستم بر رهش
مشکل تر ازین مباد یارب کارم

ای انکه رخت چراغ مه تا ماه است — وز روز سیاه ما ترا آگاه است
دارد هوس وصل تو مسکین عاشق — درویش نگر که در هوای شاه است

سروی و رخ تو باغ آراسته است — ماهی و قد تو سرو نوخواسته است
چندانکه بپای تا سرت می بینم — آنی که دل من از خدا خواسته است

گفتم که ز لعلت ای نگار ختنی — شاید که دهی وظیفه همچو منی
تلخی بکرشمه کرد در کارم و رفت — بر شکر و انگبین لبی و دهنی

ماهی که بچهره همچو روز نوروز — سروی که رخش چون گل بستان افروز
بگذشت بمن ز تاب می عالم سوز — گفتم بغدات کی شوم گفت امروز

لیلی ز حجاز است و عراقی زینب — لیلی گر رفت باد باقی زینب
شیرافکن دلبران کنم نام او را — زین رو که گرفته دل ساقی زینب

فانی

خانی که جزا قتد ابقارون نکند — کردانچه ز جور شمر ملعون نکند
کاری که زکینه کرد با اهل جهان — گردون نکند هزار گردون نکند

عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد — از دام غم زمانه آزادم کرد
از خویش فراموش شدم یادم کرد — یکباره خراب گشتم آبادم کرد

گفتم که بوصل او مرا دسترس است — بختم یار است و دلبرم همنفس است
ننهاده قدم بکوی او گفت برو — ناکرده نظر بروی او گفت بس است

آن خشم ببین و کینه اندوختنش — وان باده کشیدن و رخ افروختنش
وان جان و دل غمین من سوختنش — وان دیده بروی مدعی دوختنش

ای داغ ز رشک خوبیت مهر فلک — عالم ز ملاحت تو لبریز نمک
این جلوه نه زادمی برآید نه پری — این عشوه نه حور میتواند نه ملک

ای هجر و وصال تو مرا موت و حیات
ای کاش دهد انکه برارد حاجات
یا درخور مهر من نور الطف و وفا
یا درخور جور تو مرا صبر و ثبات

غنچه سخنی بصد زبان میگوید
بلبل حرفی بصد فغان میگوید
ان وصف جمال دلبران میخواند
این قصه درد عاشقان میگوید

دل رفت ز کف بمقصد جان نرسید
جان رفت ز تن بوصل جانان نرسید
کارم بره عشق بسامان نرسید
راهی رفتم ولی به پایان نرسید

قومی که براه آرزومی تازند
جان در ره شهوت و هوایی بازند
طرح غم عشق پاک می اندازند
مشکل ز تو با نگاه حسرت سازند

این خصم دغا پیشه که گردون دوروست
جز دشمن جان من نمیدارد دوست
می بود اگر دست رسم نامردم
گر از سر آسمان نمی کندم پوست

گردون

گردون که گهی شاد کند گه غمناک
از محنت و رنج ما نمیدارد باک
بس گل که بفصل نوبهاران در باغ
از خاک برآورد و فرو ریخت بخاک

عاشق منم انکه طالعم وارون است
هر وعده که میدهد همه افسون است
من میدانم که دیده ام پرخون است
کان چشم که برره نگاری چون است

عاشق که بود سگ کمین هندوت
چنداز ستم رقیب و بیم خویت
بر اشک کند دیده و چند سویت
آهی کشد و برون رود از کویت

کام از غم دلستان گرفتم رفتم
بخشی ز مراد جان گرفتم رفتم
از کوی طبیب بیمروت آخر
دست دل ناتوان گرفتم رفتم

بر کام مبند دل که دور افلاک
گه شاد کند تو را و گاهی غمناک
زان باد که غنچه بشکفد از گلشن
زان تیز گل شکفته ریزد بر خاک

گردون که نکو نمی شناسد از زشت | جز تخم جفا و ستم و جور نکشت
کشتیم بکام گردد از مهر نکشت | رفتیم بکنج غم بمیریم بهشت

فریاد که گشت جان فروز دل من | همخانهٔ غیر و خانه سوز دل من
آندل که نه بخشود بسوز دل من | یارب بنشانیش بروز دل من

مهری که دهش ز رفته از خط دریغ | ترکی که کشیده ابرویش بر دل تیغ
میداد بغیر بوس و میخورد افسوس | میکشت مرا به تیغ و میگفت دریغ

عاشق بدلش ز ناله راهی میکن | از غمزه بسوی او نگاهی میکن
آخر دل سخت آنکه جان تو فداش | از سنگ نساختند آهی میکن

ای جان و دلم وصل ترا حاجتمند | وی مهر تو دل گسسته از جان پیوند
لطف از تو ندیدم و نگفتم تا کی | جور از تو کشیدم و نگفتم تا چند

بازای

باز آی که جان بیک نگه می بازیم | این کار بتجربت نمی اندازیم
از جملهٔ عاشقان بی پا و سرت | ماییم که با لطف کمت میسازیم

دلدار کسی چون تو ستمکیش مباد | گر اول خسته انقدر ریش مباد
عاشق بکجی کناره زان دشمن جان | بیزار کسی ز هستی خویش مباد

ای بر ره جلوه‌ات نگاه همه کس | در آرزوی وصل تو آه همه کس
از جرم محبت چه مرا میسوزی | پیش تو گناه من گناه همه کس

عاشق که چراغ آشنایی افروخت | در رو بتو دید و دیده از عالم دوخت
میرفت و فسانهٔ محبت میخواند | میمرد و بدیگران وفا می آموخت

افسوس که آن نگار از رحمت دور | فریاد که آن بت بخوبی مغرور
یک بوسه بمن نداد کاکه کردم | کان لعل لب خموش شیرین باشور

از شوق رخش رفت چو کارم از دست
رفتم بسر کوی کسی بخود دوست
گفتا نظری کن و فدا کن جان را
پنداشت که غیر ازین مرا کاری هست

عاشق که بکوی دلبران در خون خفت
وز جان عزیز خویش بگذشت بمفت
افتاد بجائی که نتوانم گفت
گفتم بی دل مرو نصیحت نشنفت

میرفت بعشوه دلبرم مرد افکن
رفتم ز پیش بدست شمشیر و کفن
گفتا این زحمت که می کشد گفتم تو
گفتا این منت که می کشد گفتم من

عاشق که گزیده دوستی جنس از جنس
ور دوستیت نیز و کاری از جنس
ایمن منشین ز ناله ان درویش
گر کو تو میرود برون با دل ریش

سروی که دل جهانیان پابستش
ماهی که جهان خراب چشم مستش
بگذشت و دل رمیده خورد از دستش
تیری که قضا گشاد بنازم شستش

بنگر بکف اجل زمام همه را
وز زهر هلاک تلخ کام همه را
اینک اگر حال اسیران فراق
ای باد باو رسان سلام همه را

این دل که بتان بقصد جان بستندش
بردند و بزلف عنبرین بستندش
یکچند عزیز داشتندش آخر
دیدند دل منست بشکستندش

ای رفته ز دیده و نهان از نظرم
این بود نصیب از قضا و قدرم
کامروز که زنده ام نیابی بسرم
وان روز که جو نیم نه بینی اثرم

عاشق که گشاد یکنه از نظرت
از بزم تو کرد جای بر خاک درت
وز خاک در تو رفت بر رهگذرت
جان میدهد این دو روزه از بس خبرت

دارم نظری بچهره ماهی خوش
ماهی که بملک دلبری شاهی خوش
اما چه کنیش غیر خوبی باید
گر لطف کند دل مرا گاهی خوش

ای داده بهم خویش جانانی دل | وی بسته به سنبل پریشانی دل
در عشوه گری ز چون خودی بازستان | از وی بستان چنانکه میدانی دل

گر مست دلم ز عشق و آهم سرد است | سرخست چشم با اشک و رنگم زرد است
دل کنده ام از علاج و فردم فرد است | بیمار غم عشقم و دردم درد است

می خورده بغیران شکر لب امشب | من شمع صفت فتاده در تب امشب
گفتی که کی از فراق جان خواهی داد | ای بیخبر از غم من امشب امشب

دارای جهان چو کرد تقدیر وجود | این مرکب و صاحبی که بر وی افزود
این حکم جهان مطاع چون منتشر بود
ای کاش به بیدلی چو من می بخشود

عاشق که بود سگ کمین هندویت | چند از ستم رقیب و بیم خویت
بر اشک کشیده دیده و بند سویت
آهی کشد و برون رود از کویت

تمام شد

تمام شد دیوان افصح المتاخرین آقا محمد عاشق اصفهانی حسب الخواهش

عالیشان رفیع مکان آقا محمد رضی صباغ شیرازی
بید العبد الاقل المذنب العاصی علی محمد کاتب شیرازی
بتاریخ دهم شهر جمادی الاول من شهور سنه
تسع وثلثین ومائتین بعد الالف امید
که ناظران قلم عفو بر سهو و
نسیان کشیده کاتب را
بدعای خیر یاد
فرمایند
تم تم